

طرب منم، طرب منم، زُہرہ زند، نوای من

مولوی بلخی

« مطربِ معانی »

رستاخیز « رام » ، فرزند سیمرغ

منوچہر جمالی

کاشفِ فرهنگِ زَنخدائی ایران

« بنیادِ فرهنگِ ایران »

Kurmal Press, London

ISBN 1899167 42 0

October 2004

مولوی بلخی در مثنوی اش، «سرّ عشق را در حدیث دیگری» میگوید، ولی در غزلیاتش، نه تنها مستقیم سخن میگوید، بلکه گوهر ضمیرش در او به رقص میآید و کاریز وجودش، میجوشد و لبریز میشود.

روز وصال است و صنم حاضر است هیچ مپا، مدت آینده را عاشق زخمست دفِ سخت رو میل لبست آن نی نالنده را

دیگر او از «غیر مستقیم سخن گفتن»، از پنهانی شاد بودن، از پنهانی خندیدن، از پنهانی رقصیدن، سر می پیچد و سرّ درونش، آشکارا، فریاد شادی و قهقهه طرب میگردد.

زُهره که همان «رام»، زَنخدای موسیقی و شعر و رقص و شناخت در فرهنگ ایران میباشَد، و نخستین پیدایش سیمرغ است، در او، مینوازد و میچرخد و بانگ بر میدارد.

زُهره من بر فلک، شکل دگر میرود
در دل و در دیده ها، همچو نظر میرود

در فرهنگ ایران، زُهره یا رام، «روان هر انسانی» و بخشی از وجود هر انسانی بود. در روان هر انسانی، روان انسان، زُهره بود و «ضمیر» او، همان «مرغ چهار پر»، یا سیمرغ یا صنم بود، که اصل معراج و بینش شاد باشد. پس در بُن (فطرت) هر انسانی، زُهره و سیمرغ بودند. در مولوی بلخی، این بُن انسان، از نو زاده میشود. غزلیات مولوی، فرشگرد زُهره و سیمرغ میشود. در جُستارهای این کتاب، دیده به نو زائی زُهره و سیمرغ، که همان زَنخدا خرّم باشد، میکشائیم، و با همین نگاه است که میبینیم

یکی جانیست ما را شادی انگیز..... که گر ویران شود عالم، بسازیم

مولوی بلخی.....	10
«مطربِ معانی».....	10
یا.....	10
..... «رام» ، که در عربی همان «زُهره» است	10
..... خدای شناخت شادی آفرین میباشد	10
..... چرا انسان، نای خود نواز است؟	10
..... بشنو این نی ، چون حکایت میکند از جدائیها شکایت میکند	13
..... دلم را ناله سرنای باید که از سرنای ، بوی یار آید	25
..... همی نالم ، که از غم ، بار دارم عجب ، این جان نالان، تاجه زاید	29
بانگِ نای.....	31
یا.....	31
بانگِ پرِ هُمای.....	31
..... صنم گریز پا = سیمرغ گریزنده	31
..... صنم = سن = سیمرغ = هُما = عتقا	31
..... چشم بگشا جان نگر، کش سوی جانان میبرم	35
..... هنر نزد ایرانیانست و بس ندارند شیر ژیان را بکس	41
..... از باد چو بوی او بپرسیم در باد ، صدای چنگ و سُرناست	46
..... ای گشته چو «باد» از لطافت پر باد شده چو ساتگینی	47
..... صورت همه پیران شود ، گر مرغ معنی پر زند	50
..... زبانگ پست تو ای دل ، بلند گشت وجود	56
کیست ؟ « خدای مولوی.....	57
زُهره = رام.....	57
..... مولوی، زُهره را که «رام» باشد	57
..... «ربّ العباد»	57
..... میخواند	57
..... روش «شطرنجی اندیشی» مولوی	57
..... مطرب عشق ایدم ، زخمه عشرت بزنم	62
..... اورنگ کو ، گلچهره کو ، نقش وفاو مهر کو	63
..... زُهره عشق ، چون بزد ، پنجه خود در آب و گل	75
..... به موافقت بیابد ، تن و جان ، سماع جانی	78
..... در سماع آفتاب ، این ذره ها ، چون صوفیان	80

81	 با باختنِ خود ، جهان را آفریدن
81	 در باختن ، بُردن
81	 خدا میبازد ، تا جهان ببرد
81	 خنک آن قمار بازی، که بباخت هرچه بودش
81	 بنماند هیچش، امّا ، هوس قمار دیگر
85	 خنک آن قمار بازی ، که بباخت هرچه بودش
87	 هر ذرّہ کہ می پوید ، بی خندہ نمیروید
92	 کز رخ نوربخش او ، نور نثار میرسد
97	 عاشق مات ویم ، تا ببرد رخت من
100	 بیفشان زلف و صوفی را ببازی و برقص آور
104	 بیرجہ طرب را سازکن ، عیش و سماع آغازکن
105	 عارفِ مطرب
105	 عارفِ مطرب = روانِ انسان = زُهرہ
105	 زُهرہ = رام ، دختر سیمرغ
105	 بینش شادی آفرین
105	 (خرد شاد و خندان)
105	 بشاها ز بہر جانہا ، زُهرہ فرست ، مطرب
105	 کفو سماع جانہا ، این نای و دفّ تر ، نی
105	 (شاه ، در اصل نام سیمرغ بوده است)
107	 باطن ما چو فلک تا بہ ابد ، مستقی است
110	 ای مطرب خوش لہجہ شیرین دم عارف
113	 دی عقل در افتاد و یکف کردہ عصائی
114	 بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم
116	 چہ سماعہاست در جان ، چہ قرابہ های ریزان
119	 ریاب ، مشرب عشقست و مونس اصحاب
122	 من طلب اندر طلبم ، تو طرب اندر طربی
126	 درخانہ، یا در « بُن عشق »
126	 ہمیشہ موسیقی نواختہ میشود
126	 زُهرہ و ماہ (= سیمرغ) ، خواجہ چرخند
126	 این خانہ کہ پیوستہ درو بانگ چغانہ است

از خواجه بپرسید که این خانه ، چه خانه است ؟	126
ای مه وای آفتاب ، پیش رخت مسخره	127
لطیفه ایست نهانی که حُسن از «آن» خیزد	129
این خانه که پیوسته دروبانگ چغانه است	130
این صورت بُت چیست ؟ اگر خانه کعبه است ؟	139
« بینش »	145
دیدن زیباییِ خود است	145
یا بسخنی دیگر	145
« بینش »، زایانیدن خدا از خود است	145
بانگ شعیب و ناله اش ، و آن اشک همچون ژاله اش	146
تو حسن خود اگر دیدی ، که افزونتر ز خورشیدی	154
عکس رخ خوب تست، خوبی هر مرد وزن	156
پرده بر انداخت دل ، از گل آدم ، چنانک	158
رموزمستی و رندی زمن بشنو نه از حافظ	161
جمال صورت غیبی ، ز وصف بیرونست	164
اولویت « عشق » بر « هستی »	167
جهان آرائی، بر پایه « مهر »	167
چنانک ابر ، سقای گل و گلستانست	169
بر خیز تا شراب ، به رطل و سبو خوریم	175
درده شراب یکسان ، تا جمله جمع باشیم	185
کمال عشق در آمیزش است ، پیش آئید	188
چنگ تن ها را بدست روحها زان داد حق	193
از توام ای شهره قمر ، در من و در خود بنگر	194
ز خاک من اگر گندم بر آید از آن گرنان بزی ، مستی فزاید	195
رویم و خانه بگیریم پهلوی دریا	199
در دل و در دیده دیو و پری دبدبه و فرّ سلیمان ماست	201
« دوش »	203
در میان کوی، بانگِ دُزد خاست	203
پیشگفتار :	203
تجربیات دیگر از روشنی و تاریکی	206
ای شب خوشرو که توئی مهتر و سالار حبش	207
اختران راشب وصل است و نثارست و نثار	210
پهلوان و دزد	218

اگر بزدلم من ز آفتاب ، ننگی نیست.....	221
«دل» در تصوف ،.....	223
جانشین اصطلاح «دین» در فرهنگ ایران میشود.....	223
در پرده دل بنگر، صد دختر آستان.....	224
این چه استغناست یارب ، وین چه قادر حکمتست.....	226
رستاخیز «رام» ، فرزند سیمرغ.....	229
خدای موسیقی و رقص و شعرو شناخت.....	229
فرهنگ ایران ، استوار بر اولویت «اصل عشق» ،.....	229
و بر ضد اولویت «اصل ایمان» است.....	229
عشق ، نباید تابع «ایمان» گردد.....	229
ایمان به هر رینی ، نباید انسان را از عشق بازدارد.....	229
فرهنگ ایران ، فرهنگ «فراسوی کفرودین».....	229
یافر هنگ «فراسوی ایمانها»ست.....	229
این جهان و آن جهان ، یک گوهر است.....	235
با کفری گفت ایمان ، رفتیم که بس باشد.....	237
موج دریای حقایق که زند بر گه قاف.....	240
زان زما جوش بر آورد ، که ما کاریزیم.....	240
بجز به عشق تو ، جایی دگر نمیگنجم.....	243
جان ما با عشق او ، گرنی زیکجا رسته اند.....	253
جانم به چه آرامد ، ای یار به آمیزش.....	255
بجست و جوی وصالتش ، چو آب می پویم.....	258
سروش ، فطرت هر ایرانیست.....	260
چرا ، رومیها ، به سروش ،.....	260
«پارسی» ، یعنی «ایرانی» میگفتند ؟.....	260
چرا ، تنها خدائی که بر غم غلبه اسلام.....	260
در ایران پایدار باقی ماند ، «سروش» بود؟.....	260
فرهنگ و سرزمین «گل و لیل».....	260
گل ، سیمرغ (خرم = هُما = ارفاورد) است.....	260
لیل ، سروش است.....	260
رام = هدهد.....	260
بدرون تست مطرب ، چو دهی کمر به مطرب.....	264
حافظ ، ار خصم ، خطا گفت ، نگیریم براو.....	269
نخست آلت جنگ را دست برد در نام جستن به گردان سپرد.....	287
فرستاد پس کردگار از بهشت بدست سروش خجسته سرشت.....	291

..... 300	چو شب تیرہ ترگشت از آنجایگاه خرامان بیامد یکی نیکخواہ
306	سروش، یا «خردِ ہنگام اندیش»
306	چہ تفاوتی «فرست طلبی»
306	با
306	«ہنگام اندیشی» دارد؟
306	«نگاہی بہ فلسفہ زمان،
306	وانیکہ چگونہ «محتوای اخلاق و سیاست» را معین میسازد
306	چرا ایرانیان با آمدن اسلام، «فرست طلب» شدند؟
309	شاہا زبہر جانہا، زُہرہ فرست، مطرب
311	اندرون ہردلی، خود نغمہ و ضربی دگر
319	میمرد یکی عاشق، میگفت یکی اورا
326	تفاوت مفهوم «فرشگرد» با مفهوم «پیشرفت»
326	فرہنگ ایران، استوار بر مفهوم «فرشگرد» است
326	نہ بر مفهوم «پیشرفت»
326	«انسان، ہمیشہ نو میشود»
337	چگونہ مفهوم «فنا»، پیدایش یافت؟
342	آب حیوان بکش از چشمہ بسوی دل خویش
345	جان من و جان تو، بود یکی ز اتحاد
346	رخ بر رخ شکر بنہ، لذت بگیر و بو بدہ

28.06.2005

مولوی بلخی، صفحہ 8: منوچہر جمالی

28.06.2005

مولوی بلخی، صفحہ 9: منوچہر جمالی

مولوی بلخی

« مطربِ معانی »

یا

« رام » ، که در عربی همان « زُهره » است

خدای شناختِ شادی آفرین میباشد

چرا انسان، نایِ خود نواز است؟

مثنوی مولوی ، با « بانگ نای » آغاز میشود. هیچ کتابی جز مثنوی ، در فرهنگ ایران در دوره چیرگی اسلام ، با سرود نای آغاز نمیشود، و این مارا به شگفت میانگیزد . نه تنها کتاب مثنوی با بانگ نای آغاز میشود ، بلکه این مولوی، و بالاخره این انسان بطور کلی است که اینهمانی با نای دارد . این مولوی هست که نای است . این انسان هست که نای است . چرا انسان ، اینهمانی با نای دارد ؟ چرا مولوی اینهمانی با نای دارد ؟ در نسخه اصلی مثنوی در قونیه ، مثنوی اینگونه آغاز میشود :

بشنو این نی ، چون حکایت میکند از جدائیها ، شکایت میکند مولوی ، این نای است که شکایت از جدائی از نیستان میکند . نیستان ، جای خود روئی است . البته آنچه در این آشکار ، پنهانست ، اینست که این آهنگ موسیقی است که مایه کتاب ، مایه اندیشه ها و مایه حالات است . این آهنگ و نواست که شعر میشود ، که اندیشه میشود ، که گفتار میشود . این اندیشه ها ، همه از نوای نای، پیدایش می یابند . این اندیشه ها، رقص معانی اند. همه اندیشه ها ، لبریز از شور و نوای موسیقی اند. این اندیشه ها ، همه گوهر طربند .

طرب منم ، طرب منم ، زهره زند ، نوای من (زهره=رام)

زهره که «رام جید» ، یعنی «رام نی نواز» میباشد ، «روان انسان» است. باد نی ، دم نی ، آهنگ نی ، گوهر حقایق این کتاب ، گوهر عشق ، گوهر جشن است . او نمیگوید که من میاندیشم، پس من هستم . او میگوید که من ، نای خود نوازم . و روانم که بخشی از زهره یا «رام» است ، مرا با آهنگش، میانگیزد، که بسوی بُنم و اصلم ، جایی که در زهره ، همه روانها (همه نای ها) گرد هم می آیند ، و نیستان است، بروم و بُنم را بجویم، تا آمیخته با رام یا زهره بشوم . نوای نی ، عشق به اصلم را که خود روئی و آفرینندگی در نیستان (در عشق و آمیختگی همه نی ها باهمست) است ، میانگیزد و میافروزد . انسان در یافتن بُنش هست که خوش و شاد و آفریننده میشود . تا روانم ، سرچشمه «شناخت شادی آفرین» ، برای همه مردمان و جهان جان گردد .

ما در آغاز ، تصور میکنیم که مولوی ، در اینجا، یک تشبیه شاعرانه به کار برده است ، و خود ، یا انسان را ، همانند یک نی ، پنداشته است . مثنوی او، با یک تشبیه شاعرانه ، آغاز شده است .

در ادبیات ایران در دوره چیرگی اسلام ، این تصویر ، یک تصویر استثنائیت . و این استثنائی ، درست مانند صخره سنگیست در یک

دشت هموار، تنها مانده، که حکایت از کوهستانی بسیار دور میکند که از آنجا باسیل کنده شده، و بدینجا افکنده شده است. این تصویر استثنائی در فرهنگ ایران، مارا بدان میانگیزد که در پی آن، به جستجو برخیزیم، و ببینیم که این تصویر، از کجا میآید؟ از کجا، کنده و بدینجا افکنده شده است. آیا این تصویر، پیشینه ای در فرهنگ کهن ایران داشته است؟ درست کشش فوق العاده این تصویر بر روان ایرانیان، بیان چنین پیشینه ایست. در این شعر، دو مسئله بنیادی طرح میشود. یکی اینکه انسان، همانند یا خود نای است، و دیگری آنکه، بابانگنای، یک شاهکار اندیشگی=ادبی=عرفانی=فرهنگی آغاز میشود. در حقیقت، مثنوی، با بانگ نای آغاز میشود، نه با «بسم الله الرحمن الرحیم»، هرچند نیز که بر فرازش، بسم الله الرحمن الرحیم را بنشانند. بانگ و سرود نی، صفت آغازگری و ابداع دارد. نای، میآفریند، میزاید و آنکه میزاید، مینالد.

در اینجا، حکایت از «بریدگی از اصل یا بُن» میکند، و در ظاهر، از زائیدن و آفریدن مینالد. البته در غزلی دیگر که خواهد آمد، مولوی دم از زائیدن نی میزند. رسیدن به اصل یا بُن نیز، بازگشت و رجعت نیست، بلکه «دریافت بُن»، رسیدن به نیروی آفرینندگی خود از نو است. اشتیاق به رسیدن به بُن انسان و بُن کیهان و بُن زمان، همیشه اشتیاق به «فرشگرد، یا نوزائی و نو آفرینی» است. با عشق و جشن عشق است که نوآفرینی، آغاز میشود. نای، حکایت میکند که از اصلش، از جایگاه خود روئیش، دور افتاده، و از بُنش که اصل آفرینندگیست، بیگانه شده است. در نیستان، نی، خود رُو هست. انسان، در جستجوی بازگشت به بُن، یا رسیدن به خودی خودش هست. این بانگ نای، آتش عشق را در انسان میافروزد.

بشنو این نی ، چون حکایت میکند از جدائیها شکایت میکند
 کز نیستان تا مرا ببریده اند از نفیرم ، مرد وزن نالیده اند
 البته « نفیر » هم ، نام نای بزرگست و این نفیر است که نفیر میکند .
 بانگ نفیر ، اینهمانی با خود « نای بزرگ » داده شده است . از
 جایگاهی که من خودرو و خودزا ، یعنی اصالت داشته ام ، مرا
 بریده اند . من اصالت خود را گم کرده ام ، چون دیگر ، خود آفرین
 و مبدع و نوآور نیستم .

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق تا بگویم شرح درد اشتیاق
 این اشتیاق او ، برای رسیدن به اصل و بُنش هست که نیستان است .
 در نیستان چه خبر است که او میخواهد به نیستان بازگردد ؟ اصلا
 نیستان کجاست ؟

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش

باز جوید روزگار وصل خویش

نیستان ، جایگاه وصل است . خدای ایران (سیمرغ و رام) ،
 وصال همه فروهرها و روانها باهم بودند . همه فروهرهای انسانها
 که به وصال هم میرسیدند ، سیمرغ یا ارتافرورد (فروردین)
 میشدند . همه روانها که به وصال هم میرسیدند و با هم میآمیختند ،
 زهره یا رام میشدند . زهره یا رام ، عشق همه روانها بهم بود .
 سیمرغ ، عشق همه فروهرها بهم بود . اینها نیستانند . جستجوی
 انسان ، جستجوی اصل جان و روان و فروهر خود است که
 جستجوی وصال همه جانها باهم ، و جستجوی وصال همه روانها
 باهم ، و جستجوی همه فروهرها باهمست . اینها بنِ خودِ انسان
 هستند . این جستجوی بن ، همان مسئله است که امروزه بنام «
 هویت » در اذهان مطرح شده است . انسان ، آنچیزی (بنی) هست
 که میجوید . انسان ، هست ، وقتی که بنش را میجوید . انسان ، در
 جستجوی همیشگی بن اش ، هستی می یابد . این بن خود ، این

خودی خود را جستن ، این « هو » را جستن ، اشتیاق هراسنا نیست . هر چند در عربی ، « هو » ، به معنای « او » است و لی در کردی ، « هو » به معنای « خود » و « خنده » است . درویشها نیز « هو » میگویند . این « هو » از کجا آمده است ؟ هو ، در اصل در فرهنگ ایران ، به معنای اصل و بن بوده است، و همان پیشوند « هومان » است که نام دیگرش ، بهمن یا وهمن میباشد . هومان ، به معنای « مینوی هو » یا « مینوی به » است . و « به » در اصل، به معنای نیک ، چنانچه امروز متداولست ، نیست ، بلکه به معنای اصل و بن است . در واقع ، « نیک »، معنای اخلاقی نداشته است ، بلکه به معنای آن بوده است که آن اندیشه و کردار و گفتار، از بن و اصل وجود انسان، میترآود و میزاید . پس جستجوی اصل ، جستجوی هویت ، همان جستن بهمن یا هومانست که در فرهنگ ایران ، به معنای « اصل اصل ، مینوی مینو ، تخم تخم » است . اصل یا بن هر تخمی، در میان و درون آن تخمست . اصالت یا نیروی آفرینندگی هر انسانی ، در میان و درون اوست . انسان ، در میان خودش ، بن آفرینندگی ، بن خرد سامانده ، بن خرد بزم آفرین را میجوید . این « هو » که پیشوند همان هومان یا بهمنست ، به شکل عربی « هویت » در آمده است . جستن بهمن یا هومان که در ژرفای انسان ، همیشه ناپیداست ، بنیاد فرهنگ ایران بوده است ، و « یاهوی » درویشها، به این اصل، باز میگردد . آتشست این بانگ نای و نیست باد هر که این آتش ندارد، نیست باد آتش عشقست ، کاندن نی فتاد جوشش عشقست کاندن می فتاد این بانگ نای که از انسان (= نای) ، از ژرفای هستی انسان برمیآید ، آتش عشق است . چنانکه دیده خواهد شد ، نای ، بیان « اصل زایندهگی » است . انسان ، نای است ، گواهی بر اینست که « انسان، سرچشمه است » ، و چیزی اصالت دارد که « نوآور » است

، و نام این نوآوری ، در فرهنگ ایران ، آتش فروزی و کواد (= قباد = غباد) بوده است . از این رو در غزلیات مولوی ، بارها نام « کیقباد » میآید .

خود واژه « آتش » که در اصل « تش و تشه » است ، در کردی ، به معنای « دوک » است که همان « دوخ » باشد، که یکی از نامهای نای است (تخشه) . چون نی ، یکی از بهترین آتشگیره هاست ، نام نی را که تش = آتش باشد ، به آتش داده اند . البته به آتش ، آذر هم میگویند، و آذر در کردی ، « آگر » و « آور » است . اگر در فارسی به معنای تهیگاه است ، و « آور » در کردی ، به معنای 1- آتش و 2- آبستن است . در هزوارش ، آذر ، به معنای زهدان و آموزگارزن است . این برآیندها گوناگون ، نشان اینهمانی دادن « نای » ، با زهدان وزن است که آبستن میشود . آتش افروزی ، معنای انتزاعی و کلی ، آفرینندگی را داشته است . آتشکده ، نماد « جایگاه آفرینندگی و مهرورزی » بوده است ، از این رو ، نام اصلی آتشکده ، « درِ مهر = دیر مهر » بوده است . « نی » ، گیاهیست که نقش فوق العاده مهم در فرهنگ ایران بازی کرده است ، و بی شناخت دقیق آن ، نمیتوان فرهنگ ایران ، و به ویژه فرهنگ سیمرغی + زرخدائی ایران را شناخت و دریافت .

« نی » در فرهنگ ایران ، نامهای بسیار زیاد دارد که باید یکایک آنها را در پیش چشم داشت . از جمله یکی از نامهایش « **صوف** = **سوب** = سوو = سوف » بوده است . از تارهای نای یا « صوف » ، جامه (خرقه) هم فراهم میآورده اند . اینست که سپس به جامه های پشمین نیز صوف گفته اند . در واقع ، صوفی ، معنای « نی نواز » داشته است . « **صوفی آسمان** » یا « **صوفی چرخ** » در غزلیات مولوی ، نام دیگر همان « رام » یا « زهره » است که اهل فارس او را « رام جید » ، یا رام نی نواز میخواندند . نی ، با فرهنگ زرخدائی +

سیمرغی ایران ، پیوند تنگاتنگ داشته است . به همین علت ، جنبشهای دینی بعدی ، همه این تصویر را تا توانسته اند، فروکوبیده اند و یا تاریک و مسخ ساخته اند، و یا به کلی حذف کرده اند . در این « تصویر نای » ، فرهنگ سیمرغی ، توانست چند اندیشه بزرگ را به هم پیوند بدهد ، و آن پدیده هارا باهم اینهمانی بدهد . این کار انتزاعی ، که پیوند چند اندیشه بنیادی در تصویر نای است ، بنیاد فرهنگ ایران را گذاشته است . کانیا kanyaa در هژوارش ، هم به معنای نای (= ناد) است، و هم در اوستا به معنای دختر جوان است . واژه های کنیز و کنشت و کنیسه ، به این ریشه باز میگردند . کنشت ، نیایشگاه این زن خدا بوده است . ایرانیان با این پیوند نای و زن ، تصویر شگفت انگیزی را آفریدند . روئیدن و زائیدن و آفریدن ، برابر با نی نواختن و جشن (= یسن) که به معنای نی نواختن است ، نهاده شد . در فرهنگ ایران، گیتی از یک تخم میروید . به عبارت دیگر، گیتی ، جشنگاه است . سراسر فلسفه زندگی ایران ، چیزی گسترش این اینهمانی نیست . از یک سو ، زائیدن ، برابر با روئیدن نی ، و هردو، برابر با مفهوم « آفریدن » نهاده شد . از سوی دیگر، بندهای نی (درکردی ، قف است که همان قاف باشد ، کوه قاف)، نشان نوزائی و نوشوی و فرشگرد همیشگی بود ، و از سوی دیگر، آفریدن که همان آوریدن (زائیدن) میباشد ، برابر با « نی نواختن و موسیقی » نهاده شد . برابر نهادن آفریدن و به وجود آمدن ، با موسیقی و آهنگ و بانگ ، سبب پیدایش اندیشه بنیادی در باره زندگی در گیتی شد . زندگی یافتن در گیتی ، جشن است .

پرسیده خواهد شد که چرا؟ نی نواختن در پهلوی « نی سرائیدن » و « نی سرودن » است . بانگ و نوای نی ، سرود است . و واژه « یسن = یسنا » است که همان واژه « جشن » شده است . یسن + نا ،

همان یز+نا است که نواختن نی باشد. از همین واژه «یز» است که واژه «جاز» امروزه آمده است، هرچند نیز کسی نمیداند این واژه از کجا آمده است. چنانکه در شوشتری، به گیاهی خودرو که ساقه هایش به مصرف پوشش سایبان میرسد، جاز میگویند که نوعی از نی است. همین «یز» که نی نواختن باشد، نام خدایان ایران بطور کلی شده است. یزدان و ایزد همین واژه است، و یزیدی های کردستان نام خود را از این اصل دارند. و نام بایزید بسطامی، «وای ایزد» بوده است که نام «رام = زهره» باشد. و مادرش او را بنا بر تذکرة الاولیاء، طیفور میخوانده است که «دی + پور» باشد، و به معنای فرزند سیمرغ (= دی) میباشد. البته رام هم، فرزند سیمرغست. به هر حال، نام خدا در ایران بطور کلی ایزد = یزد یزدان بوده است که در اصل به معنای «نی نواز» است، و معانی که امروزه زرتشتیان در اوستا به واژه های ایزد و یزدان میدهند، از معانی دست دوم است که برای تحریف نظر از معنای نی نوازیست که به آنها داده شده است. وقتی زائیدن یا آفریدن یا روئیدن، اینهمانی با جشن و شادی دارد، هرکاری با جشن، آغاز میشود. زندگی در این گیتی، جشن است. هر آفرینشی، هر زادنی، هر خرمنی، جشن است. به وجود آمدن در گیتی (دنیا)، جشن و شادی است. این تائید زندگی در گیتی بوده است. گیتی، جایگاه شادی و جشن است. این همان اندیشه ایست که در اصطلاح «سکولاریته» آرمان همه است. این اندیشه را بدین گونه عبارت بندی میکردند که انسان در هنگام زاده شدن، خندانست، چون در این هنگام، بهمن، خدای اندیشه با او میآمیزد. خدای اندیشه است که در آمیختن با فطرت انسان، به انسان، خردی میدهد که میتواند زندگی را جشن و شادی کند. این داستان سپس، شکل یک معجزه پیدا کرد، چون فقط به زرتشت بطور ویژه، نسبت داده شد.

زرتشت که در هنگام زاده شدن از مادر، میخندد، چون بهمن با اندیشه او میآمیزد. این اسطوره (بُنداده)، فلسفه عمومی ایرانیست که زندگی باجشن آغاز میشود، چون گوهر و غایت زندگی، خنده و جشن و شادی درگیتی است، و قضیه استثنائی برای زرتشت نیست. اینکه در گیتی، جشن و شادی و خنده نیست، برای آنست که «بهمن یا هومان، که اصل خرد سامانده و اصل خرد همپرس واصل خرد بزمساز است»، از فطرت انسان، حذف و تبعید میگردد. مثلاً واژه «رَخس» در کردی، هم به معنای «رقص» است، و هم به معنای «تکوین یافتن» است (شرفکندی). **تکوین یافتن، یا به وجود آمدن، رقص و خنده و شادی و بازی است.** نخستین وجودی که از سیمرغ، میزاید، رام یا زهره است که رقصان یا در «وشتن» به وجود میآید. این نخستین تکوین، نشان به وجود آمدن کل هستی است. وه شی، به معنای خوشه انگور و خرما و هر خوشه ای دیگر است. خوشه، خوشی است. درضمن، وه شته ن، به معنای رقصیدن است. برای این خاطر، درویشها، به سماع (زما = پای کوبی، نام رام، زم و زما است) وشتن میگفتند. همین واژه به عربی رفته است و «وشت»، «وجد» شده است. از این واژه است که «وجود» ساخته شده است. هر موجودی، گوهر رقصیدن و چرخیدن و گردیدن و خوشی است. «وجود»، اینهمانی با خوشی و شادی دارد. آنچه، بی خوشی و شادی است، وجود ندارد، «نیست». وجود یافتن، وجد کردن است. همه چیزها، رقصان به وجود میآیند، و در رقص و بازی و شادی، موجودند.

اینست که روزیکم هر ماهی را ایرانیان، بنا بر برهان قاطع، «جشن ساز» میخواندند. این روز، گوهر خدای ایران را مشخص میساخت. این روز، بیان آن بود که خدای جشن ساز، جهان جشن

را میسازد . خویشکاری خدای ایران ، جشن سازی است، نه دادن امر . هومان ، یا اصل خرد بزمساز (بزمونه، نام بهمن است. برهان قاطع) ، نخستین پیدایش خود را ، در « جشن سازی » نشان میدهد . خرد ، جهان جشن را میسازد . خویشکاری خرد ، آفرین جشن ، آفریدن جهان جشن است. این همان « خرد خندان » است که در اشعار مولوی ، تبدیل به «معرفت طربساز » شده است . علت هم اینست که مولوی مانند سایر عرفا ، «خرد ایرانی» را با «عقل » مشتبّه میساختند، و با هم اینهمانی میدادند ، در حالیکه «خرد» و «عقل» ، از هم تفاوت کلی داشتند . خویشکاری خدا در فرهنگ ایران ، امر دادن و نهی کردن و حکومت کردن در امر و نهی نیست . خویشکاری خدا ، آفریدن جشن با خریدست که تخمه اش را در همه جانها میافشاند . و چنانچه گفته شد ، « جشن = یسنا » ، در اصل، به معنای « نی نواختن » است . پس خدای ایران ، نی نواز است . خود تصویر « نی نواختن » ، معنای « آفریدن » را هم داشته است . نی نواختن ، برابر با همان زانیدن و آفریدن است . البته زرتشتیان ، سپس روزیکم ماه را ، از آن اهورامزدا ساختند . ولی سیمرغیان ، روزیکم را از آن « خدای جشن سازی » میدانستند که نامهای گوناگون داشت . از جمله نامهای او ، خرم بود . اهل فارس بنا بر ابوریحان بیرونی ، این روز را « خرم ژدا » مینامیدند . همین نکته ، گواه بر آنست که اهل فارس ، خرم‌دین یا سیمرغی بوده اند ، نه زرتشتی . نام دیگر این خدا ، فرّخ بوده است . حافظ ، غزلی در نیایش این « فرّخ » دارد که محتویاتش بهترین گواه بر آنست . نام دیگر این خدا ، « سلم » بوده است . سلم در اوستا sairima است که به معنای « سه + نای = سنا = سیمرغ » است . چون « ریما و ریم » ، در اصل به معنای شاخ یا « نی » است . به همین علت ، ما امروزه به آرایشگر ، سلمانی میگوئیم ، چون

سلمانی ها در گذشته ، با نی ، سروصورت مردمان را میتراشیده اند . بلوچی ها به سلمانی ، نائی میگویند . و نام « سلمانی فارسی » گواه بر آنست که سلمانی ، از همین خرمدینان و یا سیمرغیان بوده است . درواقع ، سلم (سه + نای) ، همان « عزّی » بوده است که « ئوز = اووز = هوز » بوده است که به معنای « نای » است . همین خدا که سلم = عزّی = اووز = « نای به » باشد ، در عربستان راه یافته بود، و نیایشگاههای گوناگون داشته است ، و محمد بنا بر کتاب « الاصلنام »، در کودکی علاقه فراونی به این خدا داشته است، و حتا گوسفندی پیشانی سرخ را برای این خدا قربانی میکند، و نام دینش را که « اسلام » باشد، از نام همین خدا که سلم باشد میگیرد . از معنایی که در عربی این واژه « سلم » داشته است ، میتوان شناخت که نزد این خدا ، جان ، مقدس بوده است ، و هیچکسی ، حق آزدن جانی را نداشته است . در عربی بنا بر خوارزمی ، سلم ، به کسی میگویند که نه خودش کسی را میآزارد و دیگران را نیز آزدن باز میدارد . البته محمد رسول الله ، اسم اسلام را از این خدا میگیرد ، ولی محتوای آنرا وارونه میسازد . چون نزد این خدا ، « جان » ، بر همه چیز از جمله بر « ایمان » اولویت دارد . هیچکسی ، بنام ایمان ، نمیتواند جانی را بیآزارد . جهاد یا جنگ مقدس ، وجود ندارد .

اکنون به همان « بشنو این نی چون حکایت میکند » باز میگردیم . وقتی خدا، نی ، یا « نای به » یا « سه نای » است ، « انسان نخستین » نیز که « جم » بوده است از همین نای (= سیمرغ) روئیده است . پس او هم باید « نی » بوده باشد . از این روها ، سکاها یا سکزی ها (سجستانی ها = سیستانی ها) بنا بر هرودوت ، انسان را « اووز » مینامند . این همان « ئوچ » در کردیست که به معنای نای است، و اوچ در ترکی هم که به معنای « سه » است ، همان «

سه نای « است که نام همین خدا بوده است . کردها به « مَن » ، « نَه ز = از » میگویند . لَنکرانی ها نیز به « من » ، « از » میگویند . این « از » در پهلوی ، همان « اووز = ئوز » است . انسان ، خود را « نی » میخواند تا تبار خود را از خدا نشان بدهد . اینهمانی دادن انسان با نای ، فوق العاده مهم بوده است ، چون نای را آنها ، گیاهی خودرو ، و خود را ، و همچنین « خود نوا یا خود نواز » میشناختند، و نوای این نای ، یا دم نی ، همان باد بود که اینهمانی هم با 1- جان و هم با 2- عشق داشت . بادنای = دم نای = موسیقی ، جان و عشق را از هم جدا ناپذیر میدانست ، و این اندیشه در سراسر فرهنگ ایران باز تابیده میشود . ما موسیقی و جان (زندگی) و عشق را، مفاهیم، یا پدیده های از هم جدا میشماریم ، و راه فهم این فرهنگ را به خود می بندیم .

«نی» برای آنها ، اصل زاینده و آفریننده بود . هم خدا و هم انسان ، نای هستند ، چون هردو ، اصل آفریننده اند . خود روئی و خود زائی و خود نوازی ، معنای « اصالت » را داشت .آنکه خودش ، بی کمک و یاری دیگری ، نیاز به « کارنده تخمش » ندارد ، این موجود اصیلی است، و خود آفرین است . این مفهوم که آنچه نیاز به کاشته شدن ندارد ، خود آفرین است، تبدیل به مفهوم کلی و انتزاعی « خود آفرینی » شده بود . نی ، نیاز به « نی نواز » ندارد .

امروزه بزرگترین مسئله کشورما و همسایگان ما ، اینست که دینشان ، اصالت انسان ، و اصالت خرد انسان را، که « خود اندیشی یا خود ساماندهی » باشد ، نمی پذیرند . اصالت انسان ، به معنای آنست که ، خود انسان و خرد خود انسان ، میتواند به جامعه و سیاست و اقتصاد ، سامان بدهد . این « سامان دادن » را هخامنشی ها « نییدن » میگفتند . نواختن نی ، با کشش ، نظم میدهد و هماهنگ میسازد . اینست که خود واژه « سامان » نیز در مخزن

الادویه به معنای « نی » است . سامان دادن هم که مدیریت و نظام دادن و حکومت باشد ، همان معنای « نییدن » را دارد . انسان ، **خرد سامانده** دارد . انسان ، خردی دارد که میتواند با نیروی کشش ، تاءسیس حکومت کند . **خود خرد انسان ، سرچشمه و اصل قانون و نظم و حکومت است** . ما امروزه ، به محضی که میشنویم « نی ، حکایت میکند » ، فوری به فکر آن میافتیم که فاعل یا «کننده» این کار ، کیست ؟ کیست که این نی را مینوازد ؟ یعنی نفی اصالت از مولوی ، یا از هرانسانی که نی است ، میکنیم . با این شیوه تفکر ، زمانها ، مسئله آن بود که « **کننده این کار** » مسئله بنیادی آنست که « **نی نواز ، سازنده زندگی و گیتی برای جشن** » هست . پس باید نتیجه گرفت که این الله است که این نای را مینوازد تا جشن همگانی درگیتی بسازد . ولی معلوم کردن الله به کردار نوازنده نای ، هماهنگی با شریعت اسلام ندارد . چون تنها ، مسئله ، کننده یا فاعل یا عامل یا علت نیست ، بلکه، **نوازنده نای ، سازنده شادی و طرب است** . اوست که جامعه و گیتی را تبدیل به جشنگاه میکند . **کار اصلی خدا ، جشن سازی از زندگی در گیتی (دنیا) است ، نه در آخرت و ملکوت و جنت در آن دنیا** . البته ، الله ، چنین خدائی نبود . الله ، چنگزن و چغانه زن و نای زن و رقاص و مطرب و شاعر نبود . الله ، خدائی نبود که در جستجو، بیندیشد . مسئله دیگر این بود که این تصویر که نائی باشد ، که نی نواز هم هست ، از خاطره ها فراموش ساخته شده بود . تصویر الله ، این خاطره را تبعید کرده بود . هیچکس ، جز الله ، اصالت نداشت . پس هر چیزی باید معلول باشد ، مخلوق باشد ، عبد باشد . این اندیشه اصالت انسان ، در خود اشعار مولوی باز تابیده میشود .

او ، تن انسان را نای میداند ، و جان انسان را ، نائی ، یعنی نی نواز و نیزن میداند . جان که اینهمانی با دم ، با باد دارد ، اینهمانی

با عشق هم دارد . این جانِ خود انسانست (از سوئی ، همه جانها ، یک جان ، یک باد ، یک عشق = جانان بودند) که در نای تن میدمد . در بندهش ، بخش چهارم دیده میشود که جان انسانها ، اینهمانی با باد دارد . جان انسان در نای تن میدمد و میسراید ، معنای آنرا هم داشت که خدا = جانان در تن میدمد و میسراید .

« نه کمست تن ، ز نائی ، نه کمست جان ، ز نائی »

پس انسان ، گوهر شادی و موسیقی و طرب و رقص است . جان خود انسان ، میسراید و میدمد . بدینسان غایت انسان ، عبادت الله ، اظهار عبودیت به الله نیست . غایت انسان ، شادی در گیتی است . درست در قرآن بارها میآید که انسان برای لهو و لعب در دنیا خلق نشده است . درحالیکه این تصویر نای بودن انسان و نای بودن خدا ، غایت انسان را همگوهری با خدا (= نای به) میداند که شادی و رقص و طرب و موسیقی در گیتی است . گوهر خدا و انسان ، جشن زندگی و موسیقی است . خدا در آهنگ موسیقی با انسان ، همپرسی میکند . اینکه جان ، در نای تن میدمد ، تصویری بسیار پرمعنا بوده است . تن ، اساساً به معنای زهدان است . جان با آهنگ موسیقی (دم) ، تن و جسم را حامله میکند و زاینده میسازد .

« دم » به انبانی میگویند که زرگران با آن « آتش میافروزند » . دمه، به آتش فروز میگویند . آتش فروز ، معنای اصلیش را گم کرده است . بنا بر برهان قاطع ، بهمن و سیمرغ (عنقا) ، آتش فروز خوانده میشوند . آتش فروز ، معنای « نو آور و مبدع و آغازگر » را داشته است . با گم شدن و با تاریکساخته شدن این معانی ، اصالت را از انسان گرفته اند . در فرهنگ ایران ، انسان هرگز به صورت خدا، ساخته و آفریده نمیشود . این نفی اصالت انسان است . بدینسان ، انسان ، تقلیدی و رونوشتی از الله یا یهوه میشود . در فرهنگ ایران ، انسان ، خلیفه الله نیست . در فرهنگ ایران ، آفریننده ،

برابر با آفریده است. به عبارت دیگر، خدا، برابر با انسان هست. اصلاً مفهوم «برابری» در فرهنگ اجتماعی و سیاسی ایران، از اینجا، سرچشمه میگرفت. مسئله این نیست که خدا، انسان‌ها را برابر باهم ولی «هیچ در برابر خود»، خلق میکند، بلکه خدا در همان اصالت، برابر با انسان بود. خدا، برابر و همسان با انسان بود، چون انسان از خدا میروئید. اینست که انسان هم آتش فروز، یعنی مبدع و نوآورو آغازگر بود. در فرهنگ ایران، نه تنها انسان از خدا میروئید، بلکه خدا هم از انسان میروئید. آفرینش و پیدایش انسان از خدا، یکسویه نبود. یکی، برای همیشه خالق، و دیگری، برای همیشه، مخلوق نبود. خدا و انسان، پشت و روی یک سکه بودند. این پیدایش انسان از خدا، و خدا از انسان، یک حرکت گشتی همیشگی بود. پیدایش خدا از انسان، و انسان از خدا، هردو روی میداد. در فرهنگ ایران، شش جشن بزرگ بنام «گاهنبار» بودند. هریک از این جشن‌های پنج روزه، «یک تخم» بشمار می‌آمدند. پنج روز پایان سال، که میان مردم، به خمسه مسترقه (اندرگاه) مشهور است، آخرین گاهنبار بود. جشن نوروز با همین تخم آغاز میشد. این تخم، بُن سال نوین بود. این تخمی بود که خدا (= سیمرغ = آسمان ابری) از آن میروئید. آسمان ابری که همان سیمرغست، از این تخم میروئید. ولی این تخم، تخمی بود که ثمر درخت انسان بود که در هفتاد روز آخر سال روئیده بود. پیدایش انسان، در این هفتاد روز بود. فراز درخت انسان، خوشه خدا میرسید. از انسان، خدا میزائید. درپس این تصاویر، مفاهیم بسیار بزرگی نهفته است. پس، فرهنگ ایران تصویر دیگری از خدا و انسان داشت.

نای، در این فرهنگ، اصل زاینده یا اصل آفریننده است. نای نواختن یا نای سرودن، اینهمانی با روند آفرینندگی داشت. نای می

نالد . نالیدن ، از همان واژه « نال » است که به معنای نای است .
افغانها به نای ، نال میگویند . موسیقی در فرهنگ ایران ، یک
کار جنبی و حاشیه ای و فرعی نبود، و فقط مصرف ، در زنگ
تفریح نداشت . آهنگ موسیقی ، ناله زائیدن ، بانگ آفریدن بود .
اینست که مولوی در غزلی میگوید :

دلم را ناله سر نای باید که از سر نای ، بوی یار آید
بجان خواهم نوای عاشقانه کز آن ناله ، جمال جان ، نماید
همی نالم که از غم ، بار دارم عجب این جان نالان، تا چه زاید
بگو ای نای ، حال عاشقان را که آواز تو ، جان میآزماید
ببین ای جان من ، کز بانگ طاسی مه بگرفته ، چون وامیگشاید
در آغاز مثنوی ، نی ، حکایت از جدائی از نیستان میکند . بانگ نای
، آتش عشق است . دم یا بانگ نای ، که همان باد باشد ، اینهمانی با
عشق دارد (جان + عشق = باد) .

نای ، اصل زایندهگی و آفرینندگی است . اساسا کلمه « آفریدن » ،
همان کلمه « آوریدن » است . پدر و مادر ، آورندگان هستند .
آفریت ، همین زاینده، یا زن است . امروز هم ، به دشنام به یک زن
، عفریته میگویند . کردها به آفریدن ، آفراندن میگویند ، و به زن ،
« نافر ت = آفرت » . **افرو دیت** ، زنخدای عشق در یونان ، از
همین ریشه ساخته شده است . این «ت» در پایان « آفریت » ،
مانند th انگلیسی است که به شکل پسوند « س » هم درآمده است
آفریت ، آفریس هم گفته میشود . در برهان قاطع ، دیده میشود که
« **رند آفریس** » یعنی « زنخدارند » ، نام پروردگار است . درباره
این نام ، میآید که « رند آفریس » ، درختی است که بار آن درخت ،
مرغ است . البته همه میدانستند که سیمرغ ، فراز درخت همه تخمه
می نشیند و خوشه درخت زندگیست . پس « رند آفریس = با رند

افریت « ، که « زنخدا رند » باشد ، همان سیمرغ ، یا « نای به » ، یاهمان « اووز » میباشد . ایرانیان با سلطه اسلام ، نامهای گوناگونی را که این خدا داشت ، و علمای دین نمیشناختند ، به خود میدادند . آنها از جمله ، خود را « رند » میخواندند . رند ، یکی از نامهای سیمرغ بود . باید به یاد داشت که ، موبدان ، راههای مستقیم مارا به کشف فرهنگ سیمرغی ، بریده اند . ماباید با حوصله ، از راههای غیرمستقیم ، نکته به نکته و مو به مو ، اجزای این فرهنگ را کشف کنیم . « از متن به حاشیه رفتن » در این بررسی ها ، برای آن نیست که از موضوع اصلی ، منحرف شویم ، بلکه دراین حاشیه ها ، هنگامی پیش میآید که ، میتوان پاره ای از این فرهنگ را کشف کرد ، که سپس بدرد مطالعات خواهد خورد . مثلاً همین اصطلاح « رند » را هم عطار و هم مولوی و هم عراقی و هم حافظ بکار برده اند ، و یک مفهوم کلیدی در این آثار هست . پیروان سیمرغ ، از جمله ، خود را « رند » میخواندند ، تا زیر تیغ برنده شریعت اسلام ، تکه پاره نشوند . این «رند افریس» یا «رند افریت» یا «زنخدا رند» ، درست با « نوشوی ، با رستاخیز ، با باز زائی ، با جشن زیستن » کار داشت . پس از اینکه در آغاز مثنوی ، نای که «مولوی به خصوص» ، و « انسان بطور کلی» میباشد ، میکوشد جدائی خود را از نیستان (جایگاه باز زائی) رفع کند ، و باز به وصال نیستان برسد ، باز ، در رسیدن به بن ، خود را بشود . در این غزل می بینیم که :

دلم را ناله سرنای باید که از سر نای ، بوی یار آید
 بجان خواهم نوای عاشقانه کز آن ناله ، جمال جان ، نماید
 همی نالم که از غم ، « بار دارم » عجب این جان نالان ، تاچه زاید
 بار داشتن ، حامله بودنست . بارگیر ، ماده هر حیوانیست . بارگاه ، به معنای زهدانست . و اینکه به خدا ، باری و بار (باری تعالی)

گفته میشود ، حکایت از زمانی میکند که سیمرغ ، خدا بوده است . سرنا ، همان « سورنا » هست . سور ، به معنای جشن عروسی است . سورنا ، نایست که در جشن عروسی میزدند . دل انسان ، بانگ سور را میطلبد . چون در این بانگ ، بوی یار میآید . او از ته جانش ، این نوای عشق را میطلبد ، چون از این نوا و ناله ، جمال جانان که همان جمال جانست ، نمودار و آشکار میشود . بالاخره دیده میشود که مسئله ، مسئله « زایمان جان » است . این تصویر ، چنانکه پنداشته میشود ، از جمله تشبیهات و کنایات شاعرانه نیست ، که از خیال صورت اندیش مولوی ، ایجاد و اختراع شده باشد .

اینها تصاویری از اسطوره های (بُنداده ها) ایران هستند . ماه که سیمرغ باشد ، نای بزرگ است . یکی از نامهای ماه که در اشعار مولوی هم آمده است ، **لوخن** یا **لوخنا** است . **لوخ** ، به معنای نی است، و **لوخنا** (**لوخ + نای**) که « نی نی » باشد ، به معنای « نای بزرگ » یا « کرنا » یا نفیر است ، چنانچه شاهنشاه ، به معنای شاه بزرگ است . نای بزرگ ماه ، آهنگ خود را مینوازد . ماه ، با نواختن نای ، جهان را آباستن میکند . این وصال با ماهست که انسان را آباستن و زایا میکند . **همه انسانها ، زاده عشق ورزی مستقیم خدا با انسانها هستند** . همه مردمان ، فرزند مستقیم خدا یا سیمرغ ، و همگوار با او هستند . **هنوز ایده « خلق کردن با امر » نیامده بود** . این بود که بانگ نای یا آواز و آهنگ نای ، وبطور کلی موسیقی ، هرجانی را آباستن میکرد . بانگ نای، یا آهنگ و سرود موسیقی ، میآفرید . جهان و انسان ، از آهنگ و با آهنگ ، آفریده میشدند . خدا ، با امر و حکم ، انسان را خلق نمیکرد . **خدا با نواختن موسیقی ، جهان را میآفرید** . موسیقی ، نقش فوق العاده خدائی و دینی داشت . موسیقی ، یک تفریح و بازی دنیائی نبود . موسیقی ، شیوه پیدایش نیروی آفرینندگی خدا بود . ماه که سیمرغ

باشد ، نای خود را مینواخت . به عبارت اسطوره ای ، رام نی نواز یا زُهره را میزائید . نواختن نای سیمرغ ، پیدایش رام بود که اینهمانی با آهنگ و موسیقی ورقص و شعر و شناخت و بالاخره اینهمانی با « باده » داشت . نام دیگر « نای » ، پیتا paita بود که سپس به شکل « پاده » و « پیتا » درآمده است . ماه ، پیغام خود را به همه جانها و انسانها میفرستاد ، یا به عبارت دیگر ، برای همه ، موسیقی مینواخت تا بچرخند و برقصدند . پیغام که paitigame پیتا گامه باشد بهترین گواه براین است ، چون پیغام به معنای « ترانه و آهنگ نی » است . پسوند گام game هنوز در کردی در شکل « قام » به معنای ترانه و آهنگ است . قام ، همان خام و خامه است که نی میباشد . مثلاً در کردی ، قامیشه لان به معنای نیزار و نیستان است . پس « پیغام ماه » یا پیغام سیمرغ ، آهنگ و ترانه و ناله و نوائی بود که انسان از خدا ، از بن کیهان و بن زمان و بن خود انسان میشنید ، و جان انسان ، از این آهنگ و ترانه ، آبستن میشد.

خدا ، با پیغامش ، انسان را آبستن به حقیقت و به بینش آن میکرد . خدا ، برای انسان ، موسیقی میزد ، نه آنکه پشت سرهم ، حکم و امر صادر کند ، و تهدید و انذار کند ، و سرپیچی از آن را برترین گناه و جرم بشناسد ، و کیفرش را شکنجه در جهنم بداند و بدینسان جشن و شادی را از او بگیرد . خدا ، پیوند مستقیم و بی واسطه ، با همه انسانها داشت . او برای همگان ، مینواخت و به همه پیغام میداد . خدایان ایران ، کارشان ، امر دادن و حکم کردن و قدرت ورزیدن و حکومت کردن نبود . خویشکاری خدایان ایران ، جشن سازی برای همگان بود . آنها از قدرت ورزیدن ، نفرت داشتند . آنها نمیخواستند ، معبود همه باشند ، و مردم ، عبد آنها باشند . اینست که مولوی با شنیدن « نوای عاشقانه » سورنای که همان خداست ، منتظر آنست

که « جمال جان = زیبایی و حسن جانان » خود را بنماید و آشکار سازد . خدا از انسان ، زاده شود . خواهیم دید که خدا در فرهنگ ایران ، روی خود را مینمود، و از دیدن روی زیبای او بود که همه مست از شادی میشدند .

به جان خواهم نوای عاشقانه کزان ناله ، جمال جان نماید ناله ، نوای همان نی است . بالاخره مولوی یا انسان بطور کلی ، از این نوا و ناله و بانگ ، آبتن شده است و منتظر آنست که حقیقت یا حق ، از جان او بزاید

همی نالم ، که از غم ، بار دارم عجب ، این جان نالان، تاچه زاید حقیقت در فرهنگ ایران ، میبایستی با این پیغام ، با این آهنگ موسیقی از هرانسانی بزاید، تا بینش به آن نیز ، پیدایش یابد . حقیقت را کسی حق نداشت به انسان بیاموزد ، و بنام « گوینده و آورنده حقیقت » ، و « تخصص در دین » ، برانسان ، حکمروائی کند . ما امروزه ، چون ریشه و معنای دقیق این واژه ها و اصطلاحات را نمیشناسیم ، آنها را غلط و نابجا بکار میبریم ، و طبعاً با دست خود ، فرهنگ ایران را تحریف میسازیم و مسخ و سرکوبی میکنیم . مثلاً میگوئیم که محمد « پیامبر خدا » است . در حالیکه پیامبر که برنده پیغام باشد ، به معنای کسی است که با آهنگ موسیقی و ترانه رقص را میآورد . الله که موسیقی نمینوازد که آن موسیقی را روی صفحه جبرئیل ضبط کند و بدست رسولش بدهد . خدا ، نی نوازیست که خودش مستقیم برای همه نی مینوازد . و آهنگ و ترانه نی ، امر وحکم و تهدید و انذار نیست . اینست که ما حق نداریم واژه « پیامبر خدا » را جانشین اصطلاح « رسول الله » بکنیم . درین شکی نیست که محمد ، رسول الله هست ، ولی نه پیامبر خدا . این گونه ترجمه ها سبب شد که ایرانیان ، نام « الله »

را برای « تصویری که خود از خدایشان داشتند » بکار بردند .
 درواقع ، الله ، سرپوش و نقاب همان سیمرغ و رام (زهره) شد .
 در زیر نقاب الله ، همان خرّم (سیمرغ) و رام خدای ایرانیان
 ماندند، و مولوی درست از این تاکتیک، برای زنده ساختن فرهنگ
 سیمرغی بهره برد . در این یکی گرفتن اصطلاحات ایرانی با
 اصطلاحات عربی ، منجانبی از سوئی تفاهمات آفریده شده و
 فرهنگ ایران ، کفن و دفن گردیده است.

من بس کنم ، تو چست شو ، شب برسر این بام رو
 خوش غلغلی درشهر زن ، ای جان ، به آواز بلند

بانگِ نای

یا

بانگِ پرِ ہمای

صنمِ گریزِ پا = سیمرغِ گریزِ ندہ
 صنم = سن = سیمرغ = ہما = عنقا

درفرہنگِ سیمرغی، بہ «انسان بطور کلی»، «نای» گفته میشود. واژه «اووز»، و «آز» کہ نی باشند، بہ معنای «انسان» و «من» بودند. انسان، با «نای» خواندن خود، خود را ہمگوہرِ خدا میدانست. نام خدا نیز «نایِ بہ» بود، کہ همان سننا یا سیمرغ باشد، و نام دخترش، کہ در عربی، زُہرہ خواندہ میشود، و در یونانی «افروڈیت» میباشد، «رامِ جید» است، کہ بہ معنای «رامِ نی نواز» است. جیت و شیت و شید، نامہای نای ہستند. جمشید، بہ معنای «جم، فرزند نای» است، کہ در واقع بہ معنای «جم، فرزند سیمرغ» است، چون سیمرغ، همان نای است.

«فرشید» که مرکب از «فرش + شید» است، به معنای نائیست که با نوایش و افشیره اش، جهان را تازه میسازد، فرشگرد میکند. خدا با نواختن نای، جهان را میآفریند. انسان و خدا، هردو، نای هستند، چون یکی از دیگری میروید. نای، تصویر «خود روئی، خود زائی، خود نوازی، خود آفرینی» بود. نای، خودش، خودش را مینوازد و میسراید، و خودش، حکایت میکند. در مورد انسان، تن انسان، نای است، و جان انسان که اینهمانی با باد دارد (بندهش، بخش چهارم)، نی نواز است. از اینرو مولوی میگوید:

به درون تست، مطرب، چه دهی کمر به مطرب

نه کمست تن، ز نائی (یک نای)، نه کمست جان، ز نائی (نی نواز)
این بود که هم نوای نای، و هم شیر و افشیره نای، اشه (عشق = عشق) و نظم و حقیقت شمرده میشدند. انسان، که نی باشد، خودش را سرچشمه عشق و نظم و حقیقت میدانست.

ای صورت حقایق کل درچه پرده ای

سر برزن از میانه نی، چون شکروشی

نه چشم گشته ای تو و، ده گوش، گشته جان

دردم به شش جهت، که تو دمساز هر ششی

تو، نائی هستی که میتوانی در همه جهات جهان، جشن و شادی و طرب بیافرینی. نی، دارای نه سوراخ یا نه چشم بوده است. البته ما امروزه، معنای بسیار تنگ و محدودی از «نای» داریم. «نای» را در راستای «تصویر اصالت و آفرینندگی»، بکلی از پیش نظر گم کرده ایم. از این گذشته، نی، در فرهنگ ایران، «رَد» یا مهتر و نمونه اعلاهی همه گیاهان شمرده میشد، طبعاً رَد همه ابزار موسیقی (رباب، چنگ، بربط، عود، ارغنون، چغانه...) بود. در واقع همه نی بودند. نای نواختن که نی سرودن بود، و سرود، آهنگ نای بود، به همین روال، به نواختن همه اسبابهای موسیقی

«سرودن» گفته میشد. نای نواختن، در واقع، معنای «نواختن موسیقی بطور کلی» را داشت. به همین دلیل، واژه «موسیقی»، از ریشه «نی» ساخته شده است. واژه شناسان، چنان می پندارند که واژه «موسیقی» از یونانی mousike به عربی آمده، و سپس از عربی به فارسی آمده است. این گمان، به کلی غلط است، و از بی خبر بودن از فرهنگ زرخدائی در ایران، سرچشمه گرفته است. واژه «موسه»، که واژه «موسیقی» از آن ساخته شده، و پیشوند کنونی آنست، نام خود سیمرغ (سئنا = سه نای) است. «مو» که پیشوند «موسه» است، در اصل به معنای «نی» است، چنانکه «موئیدن»، همان نوای نی است، چنانکه نالیدن هم ناله نال (نای) است. موی سر، اینهمانی با ارتا فرورد (سیمرغ = سئنا = سه نای) دارد. «موی» در آثار پهلوی، همانند گیاه شمرده میشود، که ردش، نای است. پسوند سه، در «موسه» و پسوند «سی» در «موسی»، به معنای عدد سه=3 است. موسی، به معنای سه نای یا سیمرغست که «نای به» میباشد. در بلوچی به سلمانی، نائی گفته میشود، و در عربی، به تیغ سرتراشی یا دلاکی، موسی گفته میشود، و در فارسی، استره گفته میشود. استره، نام دیگر نی است. البته نی را برای حجامت و سرتراشی بکار میبرده اند، ولی نقش اصلیش، نواختن سرود بوده است. از اینرو درکردی به «ترانه»، استران گفته میشود. این واژه در عربی، به شکل «اسطوره» در آمده است، چون استره ها، ترانه ها و سرودهای دوره زرخدائی بوده اند. اسطوره، ترانه ها و سرودهای فرهنگ زرخدائی است که گرداگرد «روند پیدایش و زایش جهان» دور میزنند. وادیان نوری و ابراهیمی و الهیات زرتشتی، همه برضد «درک جهان از راه پیدایش = از راه تبارشناسی» (به اصطلاح ترجمه شده پست «بوده وهستند، از اینرو این «اسطوره ها =

استره ها» را ، خوار و بی ارزش میشمارند . بالاخره نام موسی ، رسول یهودیان نیز، نه عبریست و نه مصری ، بلکه به معنای سیمرغ است ، و در مدین، باید از پدر زنش (شعیب) ، که پیرو این دین بوده است ، گرفته باشد ، و تجربه خدا ، به شکل آتشی که بوته را نمیسوزاند ، درست بیانگر مفهوم « آتش » در این فرهنگست . به همین علت ، « موس » بنا برگفته ناظم الاطباء ، به معنای « بدست آوردن نطفه از زهدان ماده شتر » هست . چون زهدان هم به ویژه ، نای است، و نطفه ، در بندهش ، آب شمرده میشود . زهدان ، مانند نای ، اصل آفریننده بشمار میرفته است .

در فارسی ، « زال موسیه » به سازی میگویند که بیشتر زنان نوازند . از همین ریشه ، واژه « موسیقار » ساخته شده است . بنا بر برهان قاطع ، موسیقار « سازی است که آنرا از نی های بزرگ و کوچک ، باندام مثلث ، بهم وصل کرده اند . یا میآید که سازیست که درویشان نوازند . اساسا « درویش » که در پهلوی « دری + غوش » باشد، به معنای « سه خوشه » و « سه مرغ » است . و بالاخره میآید که سازیست که شبانان نوازند . همه اینها، نشان آنست که واژه موسیقار ، با ترکیبی از نی های بزرگ و کوچک سروکار داشته است . و بالاخره در برهان قاطع میآید که « نام پرنده ایست که در منقار او، سوراخ بسیاری هست و از آن سوراخها ، آوازهای گوناگون برمیآید، و موسیقی از آن ماء خود است » . منقار ، همسان نای شمرده میشد . همه این گفته ها درست، و گواه بر اینست که نام موسیقار با ساختاری از نای کار دارد . و این آلت ترکیبی نی را در آلمانی panfloete می نامند، که به معنای « نای پان » میباشد . موسیقار از ترکیب مجموعه ای از سه نای ها ، باهم ساخته میشود . این واژه موسیقار ، باید ترکیبی از « موسی + گر » باشد ، چون غر + غرو + گراو = گر در اصل به معنای نی است .

مقصود از این بررسی ، تنها آن نیست که فقط اصل و اثره موسیقی ، نشان داده شود ، بلکه مقصود آنست که بیان شود که نی نواختن و بانگ نی ، بطور کلی ، معنای نواختن موسیقی، با همه ابزار موسیقی را داشته است ، چون نی ، بُن همه ابزارهای موسیقی بوده است . موسیقار ، نام خود سیمرغ یا سنا بوده است ، چنانچه نام دیگرش ، ققتس میباشد که همان « کوخ + نُس » است . نس ، بینی است، و کوخ ، نی است . ققتس به معنای مرغیست که بینی (بینی هم که بین یا وین باشد، به معنای نای است) اش یا منقارش ، نی است . منقار او به اندازه روزهای سال (منهای پنج روزخمس) سوراخ دارد ، و هر روز جهان را با نوای دیگر ، میآفریند و طربناک میسازد و جشن میآفریند . در واقع ، ققتس ، مرغ زمان است . در فرهنگ ایران ، با نواختن نی در این معنای ژرف ، با آهنگ موسیقی ، جهان ، همیشه از نو آفریده میشود .

جهان و آفرینش ، با بانگ نای آغاز و آفریده میشود . از این رو در ادبیات ما ، لحظه نخست زمان را « ازل » نامیده اند . ازل ، عید ازل است .

چشم بگشا جان نگر، کش سوی جانان میبرم

پیش آن « عید ازل » جان بهر قربان میبرم

بُن جهان ، عید و جشن ازل است . بُن زمان ، جشن عشق و جشن موسیقی است . ازل ، درست نام خود این زرخدایِ نی نواز و موسیقی زن بوده است که در آثار مولوی فراوانست . ازل ، بُن زمانست ، نه آغاز زمان . بُن و اصل ، با مفهوم « آغاز » تفاوت دارد . در مقدمهٔ الادب خوارزمی ، دیده میشود که « ازل » ، به معنای زن باریک میان است . این رد پائیت که از این زرخدای باریک میان (= نی) باقی مانده است . واژه « ازل » ، درواقع

مرکب از «آز + آل» است، و «از» همان «اوز» است کہ «نای» باشد. پس ازل، ہم به معنای زرخدایِ نی نواز است، و ہم به معنای زرخدایِ زاینده و آفریننده است، چون «آل»، خدایِ زایمان بوده است. آل، کہ سیمرغ باشد، همه کودکان جهان را میزایانیده است. دایه یا قابله و مامای همه جانها بوده است. ما امروزه معنای قابله و ماما یا دایه را در محدوده تنگی درمی یابیم. در فرهنگ ایران، آفریننده جهان، دایه و مامای جهان بوده است. آفریدن، روند زائیدن و روئیدن بوده است. سیمرغ، در شاهنامه، هم دایه به معنای قابله و ماما، و هم دایه به معنای شیردهنده و پرورنده است. در همین راستا، حقیقت و نظم و قانون و بینش را، یک روند زایشی از هرانسانی میدانستند. این بود کہ سیمرغ، دایه بینش هم هست. حقیقت و بینش آن را، از هرانسانی میزایاند. او، معلم و مدرس بینش حقیقت، یا نظام و قانون نیست. اینست کہ نای و بانگش، متناظر با این زایشها بوده است، و گستره پهناور و ژرفی از معانی داشته است.

چیست نی، آن یار شیرین بوسه را
 بانگ نای و بانگ نای و بانگ نای
 آن نی بیدست و پا، بستد زخلق
 دست و پای و دست و پای و دست و پای
 نی، بهانه است، این نه برپای نی است
 نیست الا، بانگ پر آن همای
 خود خدایست، اینهمه روپوش چیست؟
میکشد اهل خدا را تا خدای

برای درک این غزل، نیاز به دگرگون سازی شیوه اندیشیدن ما هست. ما باید درک غزلیات مولوی را از راه «تشبیه و تمثیل» کنار بگذاریم، و در آنها به «صورت»، رو بیاوریم کہ هزاره ها

بنیاد اندیشیدن در ایران بوده است. هر چند که «صورت اندیشی» ریشه در اساطیر (اسطوره = استره = نی + سرود و ترانه نی) دارد، ولی «صورت اندیشی»، از «اندیشیدن خالص در مفاهیم»، جدائی پذیر نیست. هنوز نیز هر مفهومی، در اندیشه آگاهبودانه ما، همراه با صورت، در ناآگاهبودما هست. ما در آگاهبود مفهوم اندیش «همزمان با آن، در ناآگاهبود، صورت اندیشیم. وهنگامی یک اندیشه مفهومی، در ما، اثر نیرومند میکند که صورت هائی که سایه وار در ناآگاهبود همراه با آند، ضمیر مارا به جوش آورند. سده هاست که محتویات غزلهای مولوی، با کاربرد «روش درک تشبیهی و تمثیلی» گزارد و تاء ویل میگردند. گفته میشود که این اشعار، انباشته از تعبیرات و تمثیلات و تشبیهات و کنایات و اشارات ... شاعرانه و بالاخره صوفیانه اند. شاعر، با قدرت خیالبافی اش آنها را برای بیان احساسات و اندیشه هایش، ساخته و پرداخته است. غزلیات مولوی، چیزی جز رقص و آواز و نی نوازی زُهره نیست که همان رام، خدای بزرگ ایران باشد. در مولوی، رام جید، رام نی نواز و چنگزن، از سر رستاخیز خود را می یابد. همان بیت نخست از غزل بالا، دیده میشود که مولوی میگوید این بانگ نای، این آهنگ و نوای موسیقی، جهانی را از پای در آورده، به عبارت دیگر، مغلوب و چیره خود ساخته. البته همین جا در بیت دیگر میگوید: از خلق، دست و پایشان را ستاده ای. مقصودش آنست که همه را به حرکت و رقص به آهنگ خود کشانده ای. خدا، با نیروی «کشش آهنگ» کار میکند، نه با امر و نهی و قدرت.

بر ضرب دَفِ حُکمت، این خلق همه رقصند

بی پرده تو رقصی، یک پرده نپندارم

آواز دَفِ پنهان، وین رقص جهان، پیدا

پنهان بود آن خارش ، هرجای که میخارم
مگر مولوی نمیدیده است ، یا نمیدانسته است که در سراسر جهان
آنروز (حتا جهان امروز اسلام) در همان گستره اسلام نیز ، بانگ
نای و موسیقی ، چیره بر اندیشه ها و معنویات و فرهنگ نبوده است
و نیست ! خود مولوی در غزلیاتش میگوید که اهل عرفان در شهر
ری ، برای شنیدن سماع در زیر زمین ، در گودالهایی که کسی
نمیتوانست ببیند ، انجمن میکردند . مردمان برای سماع ، به
غارهای خارج از شهر میرفتند . آیا در چنین جهانی ، موسیقی حق
داشت ، انسان را فراگیرد ؟ منش و روح و روانش را لبریز کند ؟
آیا اولویت موسیقی ، که اولویت « کشش » ، بر « رانش » ، بر امر
ونهی که نماد قدرتند « میباشد ، حق ابراز وجود داشت ؟ آیا اولویت
موسیقی ، که بیان آنست که غایت زندگی ، شادی و طرب در این
گیتی است ، حق داشت در برابر اندیشه قرآنی ، که زیستن برای
لهو و لعب نیست ، قد بيفرازد؟

اینهمه نعره از سکولاریته و لائیسیتیه زده میشود ، ولی هیچکس ،
از این باخبر نیست که رام یا زُهره ، گوهر سکولاریته و لائیسیتیه
هست . این رام جید ماست که با نوای نای و چنگش ، در کوی
وبرزن و شهرها باز خواهد رقصید و لائیسیتیه و سکولاریته را
برای همه ، به هدیه خواهد آورد ، نه چند اندیشه خشک و بی
ریشه و نامفهوم . آیا زبان موسیقی ، در درازای این هزار سال حق
داشت ، جای گزین قرآن یا هر کتاب مقدس دینی دیگر گردد ؟ آیا
میشد که مسجد و نیایشگاه را تبدیل به جشنگاه ساخت ؟ اینست که
آنچه در این غزل و سایر غزلهای مولوی میآید ، تشبیه و تمثیل
نیست . این اندیشه ها ، در ترانه ها و سرودها ی او ، به اسطوره ،
به استره که در اصل به معنای نی است ، و درکردی ، استران به
معنای ترانه است باز میگردد . استره ، ترانه ها و سرودهای

فرهنگ سیمرغی بود که «نیایش و پرستش، به معنای شادی کردن یا شادونیتن» بود. شادی و رقص و موسیقی، اینهمانی با نیایش داشت. پرستش کردن، پرستاری کردن از طبیعت و گیتی بود. نیایشگاه، همان جشنگاه بود. پرستیدن خدا که «پرستاری کردن از طبیعت و انسان بود»، چیزی جز شاد کردن و طربناک کردن طبیعت و انسان نبود. «تشبیه»، اساسا کمکی است برای ملموس ساختن مفهوم انتزاعی. و هنگامی که انسان، معنای مفهوم انتزاعی را شناخت، دیگر نیاز به تشبیه ندارد، و میتواند آنرا دوربریزد. در حالیکه در اسطوره اندیشی و صورت اندیشی، صورت یک پدیده بنیادیست، و مفهومات، تراشهای گوناگون آن هستند که معنای خود را در آن صورت، می یابند.

مولوی میگوید که آهنگ نی، چیزی جز «بانگ پرهما» نیست، و آنگاه، گامی فراتر می نهد و میگوید که: این بانگ پرهمای، خود خداست. این تصاویری که ریشه در بُن فرهنگ ایران دارند، به تشبیهات و تمثیلات شاعرانه کاستن، و معانی عارفانه از آن گرفتن، ریشه کن کردن فرهنگ ایران و خود عرفان و تصوف است. عرفان و تصوف، از این ریشه هاست که آبیاری شده اند و روئیده اند. میان «تشبیه شاعرانه» و «تصویر اسطوره ای»، فرق بسیار زیاد هست، هرچند هم که تصاویر اسطوره ای (بُنداده ای) انگیزاننده شعرا بوده اند. با آنکه این حاشیه روی، چندان مطلوب نیست، ولی انداختن نگاهی کوتاه به دومورد، تفاوت تشبیه را با تصویر اسطوره ای، تا اندازه ای محسوس میسازد، که بدون درک زنده این تفاوت، نمیتوان ریشه های اندیشه های مولوی را در فرهنگ ایران یافت.

یک مورد، مسئله ترجمه «اسد الله» به «شیر خدا» است. علی، نخستین امام شیعیان، اسدالله است، و لقبسیت افتخارآمیز. این یک

تشبیه است . علی ، مثل و مانند شیر است . این تشبیه ، نشان میدهد که علی ، نیرومند و دلیر بوده است . او اسد الله است . این صفت ویژه شیر بودن ، جلب نظر اعراب و یونانیان را کرده بود . این بود که به هر اکلس (هرکول) پوست شیر می پوشانیدند . هرکس پوست یا جامه شیر میپوشد ، شیر است . یا در روی سکه های یونان ، سراسکندر در میان سرشیر نهاده شده است ، تا نشان داده شود که او ، همان هرکول میباشد . در همین راستا ، مسلمانان هم ، علی را اسدالله میخواندند ، ولی ترجمه آن به « شیرخدا » نابود سازی فرهنگ ایرانست . چون خدای ایرانی، شیر را که حیوان زدارکامه است نمیآفریند ، چون گوهر خدای ایرانی ، برضد زدارکامگی است ، و آفریده هایش همگوهر با او هستند . یعنی **گوهر خدا ، برضد خشم و تجاوز و پرخاشگری و آزدن جانها و جهانگیری و جهاد است** . خدا ، شیر ندارد . از تخم خدائی که جان برایش مقدس است ، شیر و پلنگ و گرگ و جنگ و پرخاش و جهاد .. نمیروید . خدا ، نیاز به شیر ندارد . گوهر خدا ، متضاد با شیر است . شیر ، در فرهنگ ایران ، جانور درنده و خونخوار است ، و ایرانی نمیتواند رستم ، جهان پهلوان خود را، شیر بخواند . ولی الله ، قدرت دارد که اسد را خلق کند . مخلوقات الله ، همگوهر الله نیستند . الله ، از گوهر خودش ، گیتی و انسان را خلق نمیکند . خدای ایران (یک تلفظ **خدا** = هو دایه) که **هودایه** باشد ، دایه به و نیک است ، و از او نمیتواند درندگی و خونخواری ، پیدایش یابد . شیر در فرهنگ ایران ، جزو گرگ سردگان است . ایرانیان وقتی میخواستند اصل تجاوزگری و پرخاش و درندگی و جان آزاری را عبارت بندی کنند ، گرگی را تصویر میکردند که مجموعه همه گرگها و شیرها و پلنگها و ... است . شیر ، آفریده اهریمن زدارکامه بود، و برضد خدا بود، که اصل قداست جانست . پس اصطلاح « شیر خدا » در فارسی ، یک

اصطلاح متناقض بود. از این رو، رستم که متناظر با هراکلس یونانی است، هیچگاه پوست شیر نمیپوشید، بلکه «ببریان» میپوشید. ببر که «بیور» باشد، سگ آبی است، و بیان، همان «بغان» است. سگ زمینی، اصل دفاع از گزند و آزار (ضد دروغ) شمرده میشود. از این رو سگ آبی هم در همین راستا، نماد دفاع از اصل قداست جان شمرده میشود. از این رو سگ آبی، منسوب به آناهیتا، خدای رودها شمرده میشد که از خدایانیست که متعهد به قداست جان است. رستم با پوشیدن این جامه، نشان میداد که در پیکار، فقط مأمور دفاع از قداست جان مردماست، و این اصل قداست جان، برضد مفهوم «جهاد و جنگ مقدس» میباشد. او به جهاد دینی نمیرفت. در فرهنگ ایران، هیچ جنگی، مقدس نبود. هنگامی اسکندر به ایران آمد، پوست شیر را کنار گذاشت، و جامه «ببر» را پوشید، تا تقلید از ایرانیان و تصویری را که ایرانیان داشتند، کرده باشد، بدون آنکه او، فرهنگی را که پشتوانه این تصویر است، بشناسد. برپایه همین فرهنگ فردوسی میگوید که:

هنر نزد ایرانیانست و بس ندارند شیر ژیان را بکس

روشنفکران ما با آلودگی با ذهنیات عرب و یونانی و غرب، به این شعر، و غرور پوچ ایرانی میخندند، و ایرانی و فردوسی را مسخره میکنند. در حالیکه خود، از معنای این شعر، که در سایه «اصل قداست جان و خرد» فهمیده میشود، بیخبرند. اصل قداست جان و خرد، و تعهد اخلاقی و اجتماعی و سیاسی به دفاع از قداست جان و خرد، هنر هر ایرانیست. هنر، به معنای «فضیلت» در عربی، و «ارته» در یونانی. از اینرو، ایرانی به شیر درنده و خونخوار و زدارکامه، واقعی نمیگذارد و ارزشی وارجی به نیرومندی و دلیری او نمیدهد. اکنون خوب دیده میشود که تشبیه «

اسدالله « با ترجمه آن در فرهنگ ایران به « شیرخدا» و تصویر شیر، و تصویر خدا در فرهنگ ایران، بکلی ناخوان است. در اسلام و یونان، این تشبیه، مرغوب و مطلوبست، ولی همان ویژگی، در تصویری که شیردر فرهنگ ایران داشته است، نامرغوب و نامطلوبست.

تشبیه شاعرانه دیگری که هنوز نیز مغز بسیار از روشنفکران کذائی ما را بنام یک « مفهوم علمی » قبضه و فلج کرده است، تشبیه شاعرانه « زیر بنا و روبنا» هست. این تشبیه را مارکس از بنائی گرفته است، و برای بیان روابط عوامل اقتصادی و اجتماعی به همدیگر بکاربرده است. تصویری که او از « بنا » دارد، با تصویری که فرهنگ ایران از « بنا » داشته است، باهم فرق دارند، که اکنون آنرا بررسی نمیکنیم. برای مارکس، بعضی روابط، حکم زیر بنا را دارند، و برخی، حکم روبنا. البته مارکس در این تشبیه، چنانچه باید دقیق نشده است، چون مقصودش از « روبنا Überbau » بیشتر تزئینات و ظاهر بنا هست، که آنها را بی اهمیت یا فرعی می‌شمارد. روابط تولیدی اقتصادی، زیر بنا هست، و فرهنگ و اندیشه و دین و هنر و .. روی بنا و تزئینات Fassade هستند. این تشبیه شاعرانه، در راستای محدود خاصی، روشن‌گراست، ولی در عمومیتش، ویران‌گرو زیان‌آور است. آیا عوامل اجتماعی را میتوان با چنین تشبیهی فهمید و معین ساخت؟ آیا آنها واقعا چنین رابطه شاعرانه ای باهم دارند؟ از این گذشته، روی بنا، تنها تزئینات روی دیوارهایش نیست. و همه انسانها در اطاقها و آپارتمانهای که روی همان زیر بنا ساخته شده‌اند، زندگی میکنند. پس همه انسانها، روبنائی و فرعی هستند! این تشبیه شاعرانه، خود را بنام یک مفهوم علمی جاانداخته است. و علم، برای ایرانیان امروزه، ناگهان قوانین تغییر ناپذیر مقدس شدند.

آنها همیشه دم از قوانین علمی ، بشکل یک امر مقدسی میزنند . درحالیکه علم ، شک متدیک است . روش اندیشیدن برپایه شک و آزمودن از نو، و تصحیح کردن اندیشه ها از آزمایشهای تازه هست . علم ، همیشه تئوری برای تفسیر و پیوند تجربیات نوین ساختن است. از این رو « علم الله در قرآن ، علمی نیست » . برای ایرانی ، فرهنگ ، چنین روبنائی نبود . و کاملاً در نقطه روبروی این « تشبیه » ، قرار داشت . فرهنگ در ایران ، اساساً نام قنات و کاریزی در زیر زمین بود که آب در آن میجوشید و از آن بیرون میآمد . و آب ، تصویری بود از همه آبگونه ها ، از جمله خون و شیر و شیرجانوران و افشره گیاهان و روغن و آب همه چیزها ، جان و شیر (essence) چیزها شمرده میشد . به تشبیه مارکس ، فرهنگ در ایران ، زیر بنا شمرده میشد . قنات یا فرهنگ ، زاینده آب یا جانِ همه چیزها ، هرانسانی ، هرملتی بود . آب و شیر و افشره که « اشه » باشد ، حقیقت بشمار میرفت . از این رو مولوی میگوید :

موج دریای حقایق که زند برگه قاف

زان ز « ما » جوش بر آورد که ما کاریزم

انسان ، کاریز یا نائیست که در درونش ، حقیقت میجوشد و موج میزند ، و اوست که میگوید : « چون آب ، تو جان نقشهائی » یا آنکه میگوید :

ای صورت حقایق کل درچه پرده ای

سر برزن از میانه نی ، چون شکروشی

افشره شیرین که حقیقت باشد ، از درون نای انسان، سر بر میزند . این بیان اصالت انسانست . حقیقت و بینش به آن ، از درون وجود خود انسان فواره میزند و میجوشد، و این حقیقت و بینش به آنست که تری و تازگی میآورد و آباد میسازد .

کاریز و قنات یا فرهنگ، از یک ملت، میجوشد. فرهنگ، گذشته از آنکه روبنا نبود، سرچشمه جوشش خود حقیقت هم شمرده میشد. اکنون، این روشنفکران کذائی، میآیند و چند کتاب از دانشمندان باخترا، در پیش خود می نهند، و تعریفهای گوناگون کولتور culture=kultur را از آنها استخراج میکنند، و بامعیار قرار دادن اینگونه تعاریف ترجمه شده، بسراغ فرهنگ ایران میروند، و میکوشند که فرهنگ ایران را، در این تعریفهای تنگ و سطحی بگنجانند. حتا «روبا» به معنای «سطح و ظاهر بنا» هم با فرهنگ ایران نمیخواند. امروزه میآیند، برای فارسی سره سازی، «رویه» را جانشین «سطح و ظاهر» میسازند. ولی «رویه و روی» در فرهنگ ایران، همان «چهره» است که اصلا معنای ظاهری و سطحی ندارد. چهره که چیترا باشد، به معنای ذات و گوهر است. چهره که رویه باشد، ذات را میگسترده. رویه، رویش و پیدایش گوهر است. گوهر در روی و چهره، هست. روی و چهره، اینهمانی با ذات و گوهر یا زیر بنا دارد. اینست که واژه «روبا» باید «ظاهر بنا، سطح بنا، بالای بنا..» باشد، تا این اشکالات پیش نیاید.

پس برای درک غزلیات مولوی، باید از روش «تشبیهی و تمثیلی» بطور کلی دست بکشیم، و کاربرد آنرا بسیار محدود سازیم، و در اشعار مولوی، دیده به تصاویر یا نقشهای اسطوره ای (یا به اصطلاح ایران، بُنداده ای) بیفکنیم.

مولوی میگوید، این بانگ نی، بانگ پر هماغست و بانگ پرهما، همان خداست. «باد» در فرهنگ ایران، اینهمانی با موسیقی (ترانه و آهنگ) دارد. وای به، همان نای به است. سیمرغ یا ارتا فرورد، نای به، و وای به (یعنی: باد به) نام دارد. میدانیم خدا در فرهنگ ایران، نای است، که نام دیگرش «اووز» بوده است.

که معربش «عُزّی» است. در ضمن «هما» نیز که در کردی، «هوما» خوانده میشود، به معنای «خداست». هوما، هم مرغ هماست، و هم خداست. البته مرغ (بالهای مرغ) نماد باد، و آوازش، نماد موسیقی بوده است. مثلاً کردها میگویند «هومای بکو، یعنی خدا بکند». یا هومای زانو، خدا میداند. یا هومای واژو، یعنی به امید خدا. البته «هومه» در کردی، به معنای خُم است، ولی خُم، بنا بر برهان قاطع، به معنای نای روئین کوچکست. ریشه این واژه، همان «خامه و خام» است که نی میباشد. از این رو میتوان پیوند نای با هما، و بانگ نای را با بانگ پرهما بازشناخت. به هما، همای خمائی نیز گفته میشود که از جمله، معنای «همای نی نواز» را دارد. علت هم این بود که نای، همان زهدان بود، که در آن، تخم و یا نطفه، زنده و پرورده میشود. از این رو در پهلوی «گراو» که نی باشد در تلفظ «گراب» به معنای زهدان است (ماک کینزی) و در آلمانی گراب Grab به معنای گور است. درواقع، قبر، زهدانی شمرده میشد که از سر، مرده، زنده میشود. به همین علت بود که در ایران، بنا بر حفاریاتی که شده، مرده را در خُم (خنب) میکردند که اینهمانی با زهدان و نی داشت، تا از سر زنده گردد. رد پای این تصاویر، در ترکی نیز باقیمانده است. چنانچه به هما، «لوری قوش» و همچنین «بوغدایتو» گفته میشود. لوره، آوازی یا تَرتم است. به همین علت «لرها»، نوای نی یا سرود نی یعنی نوای سیمرغ نامیده شده اند، و لوری قوش، به معنای مرغیست که نی مینوازد. و «بوغدایتو»، هم به معنای زنخدائیت (دایتی) که بوغ= نی مینوازد. همچنین به معنای «زنخدای خوشه» است، چون بوغدای، خوشه گندم است، و واژه میتواند در اصل بوغدای + دایتی بوده باشد.

و هردو معنا، درست است. هما یا هوما، خودش نی یا نی خود نواز هست.

و هوما که در اوستا humaayaa باشد، دو گونه تجزیه پذیر است و هردو درست است. یکی «هوم + مایه» است، و دیگری «هو + مایه» است. هو + مایه، به معنای مادر به است، همچنین میتواند به معنای «آب به» باشد، چون مایه در هزوارش، معنای آب هم دارد (یونکر). البته در افغانی، آبه، معنای مادر دارد. دیگری «هوم مایه» است، که به معنای «آب نی = افشره و آب هوم است که در اصل همان نی بوده است. البته زهدان، آبگاه، جای تراوش «شیره جان» است، مانند کاریز و قنات و چاه. چنانچه در کردی به حیض، «بین مائی» گفته میشود، که آب و خون «نی = وین» باشد.

از دید آنها، جهان از ماده اصلی «آو خون» شکل گرفته بود که برابر با آهنگ موسیقی (سرود نی) باشد. یا به عبارت دیگر، از باد (آهنگ و نوا) و از باده (اشه و افشره) نی، که همگوه‌ر بودند، جهان آفریده میشود. باد، برابر با ترانه و موسیقی بود. چنانچه مولوی میگوید:

از باد چو بوی او بپرسیم در باد، صدای چنگ و سُرناست

باد بهار پویان، آید ترانه گویان

خندان کند جهان را، خیزان کند خزان را

این تصویر، در برگزیده یکی از بزرگترین اندیشه‌های فرهنگ ایران درباره حقیقت بود. علت هم این بود که هم آب (اشه و شیره) و هم باد (موسیقی و آهنگ)، هر شکلی و نقشی و صورتی که بگیرند، به آن شکل، بطور ثابت نمی‌مانند. رویه مشترک این دو پدیده (آب و باد) سبب توجه نیرومند

ایرانیان ، به « تجربه های فرار، ولی انگیزنده انسان » و درک آنها ، به کردار ویژگی حقیقت (اشه) شدند. تجربه های مکرر و قاعده مند ، محاسبه پذیر میشوند ، و انسان، از آنها سود میبرد ، چون میتوان بدانها اتکاء کند، و مردمان امروزه چنین تجربیاتی را تجربه های « خیر و خوب و عقلی » میشناسند ، و با آنهاست که میتوانند به قدرت برسند . ولی تجربه های ناگهانی و نابهنگام و نامکرر و تثبیت ناپذیر، در یک یا چند صورت یا نقش ، تجربه هائی شمرده میشوند که محاسبه ناپذیرند، و عقل نمیتواند روی آنها حساب و کار کند ، و طبعاً از آنها نفرت دارد ، و آنها را شرّ و خلاف عقل (یا دیوانگی یا irrational) میداند . ولی اینگونه تجربه ها، بسیار انگیزنده اند، و انسان را جوینده میسازند ، انسان را به شگفت میاندازند و اغواگرند. هرچند عقل آنها را شرّ میشمارد . این تجربه ها ، زندگی را تکان میدهد و تحولات شدید میآفریند . برای کسانی که « خرد جوینده ندارند که از جستجوی همیشگی کام میبرد » ، چنین تجربه هائی ، ترسناک و شرّ و نامفهوم و نامطلوب و آشوبنده و پریشان سازنده تلقی میگردند . ولی برای ایرانیان این « آبدگونه و بادگونه بودن »، ویژگیهای بنیادی حقیقت، شمرده میشدند :

ای گشته چو « باد » از لطافت پرباده شده چو ساتگینی
 چون آب ، تو جان نقش هائی چون آینه ، حُسن را امینی
 هر جان خسیس کان (آب) ندارد می پندارد که تو همینی
 حقیقت یا اشه یا خدا ، در هر شکل و نقشی ، بی شکل و نقش میماند
 . به همین علت رام = زُهره = وای (باد) بود که همیشه میرمد و میگریزد. و این زرخداست که سپس در اشعار مولوی، مطرب عارف یا

عارف مطرب میگردد . بینش حقیقت ، با پدیده های گریزنده ، پدیده هائی که بهر شکلی درمیآیند، و لی هیچ شکل ثابت و سفتی نمیگیرند ، کار دارد . این یک شناخت بسیار ژرف ، در رابطه با «رام» بود ، که هم خدای موسیقی (باد) است، و هم خدای شناخت . این بود که در فرهنگ ایران ، حقیقت در هیچ صورتی و عبارتی و گفته ای ، تثبیت و منجمد و سفت نمیشود . اینست که در فرهنگ ایران ، اشه (حقیقت + عشق + نظم) هرگز کتابی نمیشد ، تثبیت نمیشد ، سنگواره نمیشد

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد
ولی مکش تو چوتیرش، که از کمان بگریزد
از این رو در فرهنگ ایران ، همیشه باید از نو ، عشق و حقیقت و اندیشه و نظم را جُست . حقیقت و عشق و زندگی و نظم و خود ، در هیچ صورتی و نقشی و عبارت بندی ، یخ نمی بندد ، کتاب و آموزه مقدس و تغییر ناپذیر نمیشود . از این رو خدایان ایران ، به ویژه رام که زُهره باشد، و مطرب معانی نزد مولویست، و سراسر غزلیات او لبریز از این زرخداست ، خدایان جوینده و پژوهنده اند ، نه خدایان همه دان و پیشدان که دارنده کل علومند . جائیکه حقیقت ، در یک صورت ثابت، نمیافسرد ، جویندگی و پژوهندگی همیشه ، ملازم اوست .

چه نقشها که ببازد چه حيله ها که بسازد
به نقش حاضر باشد ز راه جان بگریزد
بر آسمانش بجوئی ، چومه ز آب بتابد
در آب چونکه در آئی بر آسمان بگریزد
ز لامكانش بخوانی، نشان دهد به مكانت
چو در مكانش بجوئی، بلامكان بگریزد
از این و آن بگریزم ، ز ترس نی زملولی

که آن نگار لطیفم ، از این و آن بگریزد
 گریز پای چو بادم ، ز عشق گل ، نه گلی که
 ز بیم باد خزانی ، ز بوستان بگریزد
 چنان گریزد نامش ، چو قصد گفتن ببند
 که گفت نیز نتانی : که آن فلان بگریزد
 چنان گریزد از تو که گرنویسی نقشش
 ز لوح ، نقش بپرّد ، ز دل نشان بگریزد
 اینست که در غزلیات مولوی ، « زبان موسیقی = آهنگ مطرب »
 ، برای بیان حقیقت ، نیرومندتر و رساتر از گفته و حرف و نوشته
 است . آنچه به گفته نمیآید ، سرود و ترانه میشود . سرود و ترانه و
 نوای نای (موسیقی) ، همگوه حقیقت و عشق و نظم هستند . همین
 گریز پائی « صنم = سن = سیمرغ که نماد باد است » و اصل
 زیبائی و بُن کیهان و بُن انسان است ، در غزل دیگر مولوی ،
 عبارت بندی میشود :

بروید ای حریفان ، بکشید یار مارا
 بمن آورید آخر ، صنم گریز پارا
 به ترانه های شیرین ، به بهانه های زرین
 بکشید سوی « خانه » ، مه خوب خوش لقارا
 وگراو به وعده گوید ، که دمی دگر بیایم
 همه وعده ، مکر باشد ، بفریید او شمارا
 دم سخت گرم دارد ، که بجادوی و افسون
 بزند گره بر آب او ، و ببندد او هوارا
 به مبارکی و شادی چو نگار من درآید
 بنشین نظاره میکن تو عجایب خدارا
 این باد گریز پیا ، که نمیتوان آنرا بست ، این آب پراز موج (رام و
 سیمرغ ، هر دو موجند . هم رام در رام یشت میگوید که ، من

خیزابم (موجم) و هم نام عنقا اشتراک است، و نام موج، اشتراک است، برهان قاطع) که نمیتوان به آن گره زد، این رام یا زهره رمنده که در سراسر غزلیات مولوی، به خود پیکر گرفته است، خدای شناخت و دانش، و همچنین خدای موسیقی و رقص و شعروترانه، و خدای مدنیت و خدای جهان آرائی (رامیاری = سیاستمداری) است، که در واقع نخستین پیدایش سیمرغ است. رام یا زهره، نخست زاد سیمرغست. از سیمرغ است که «عرفان طرب انگیز = بینش شاد و رقصان» در شکل رام، پیدایش می یابد.

صورت همه پران شود، گر مرغ معنی پر زند

اینست که حقیقت در فرهنگ ایران، با تجربه های فرار و گریزنده و رمنده کار دارد. بانگ پرهما، همان باد، و بالاخره همان موسیقی و ترانه و سرود است. از این رو هست که گیاه روز «دی به آذر» که روز هشتم است، و «خرم» هم نام دارد که یکی از نامهای سیمرغست، باد رنگ نام دارد. همچنین گل روز نوزدهم نیز که روز سیمرغست (فروردین = ارتا فرورد) است که همان گل بوستان افروز یا «فرخ» است، که نام دیگر سیمرغست. از این رو نیز هست که در روز 22 ماه که روز باد است، روز اقتران یا عشق ورزی «هلال ماه، یعنی رام با خوشه پروین» است که همان ارتا یا هما است. و از این اقتران ماه و پروینست، که بنابر جهان بینی ایرانیان، جهان، پیدایش می یابد. اکنون دیده میشود که همین روز باد را مردم، «دوست بین» میخوانده اند، که به معنای «نای دوست» است، چون پسوند «بین»، همان «وین» است، که به معنای «نای» است. باد که در فرهنگ ایران، موسیقی و آهنگ و امواج رمنده هوا بود، روز اقتران هلال ماه (زهدان جهان) و خوشه پروین (تخم های گیتی) است. درباره این

روز ، سپس بطور گسترده سخن خواهد رفت . مقصود اینست که
عشق و جان و حقیقت ، با تموج باد (موسیقی + با پرواز) و با آب
(همه آبگونه ها، از جمله باده و شیرو افشره هوم یا نیشکر ..) کار
داشتند .

چشمه شکر جوشان کنم ، اندر دل تنگ نئی
اندیشه های خوش نهم ، اندر دماغ وکله ای
ای برگ پریشان شده در باد مخالف
گر باد نبینی تو نبینی که چینی
گر باد ز اندیشه نجند ، تو نجبی و ان باد اگر هیچ نشیند ، تو نشینی
عرش و فلک و روح درین گردش احوال
اشتر بقطارند و توان بازپسینی
هلا ای آب حیوان ، از نوائی همی گردان مرا چون آسیائی
چنین میکن که تا بادا ، چنین باد پریشان ، دل بجائی ، من بجائی
نجنبد شاخ و برگ جز ببادی نپرد برگ که ، بی کهربائی
چو کاهی جز ببادی می نجند کجا جنبد ، جهانی بی هوائی
همه اجزای عالم ، عاشقانند و هر جزو جهان ، مست لقائی
باد، هم عشق است و هم جان . اینست که در فرهنگ ایران ، جان (زندگی) را از عشق نمیتوان برید و جدا ساخت . و جان انسان ، از باد = دم است . براین پایه است که حقیقت و شیره جهان ، صورت پذیر است، ولی در هیچ صورتی و نقشی و عبارتی ، ثابت و منجمد و خشک و سفت نمیشود . جان انسان ، چنین بادی ، چنین آهنگ موسیقی ، چنین بانگ نائی بود :

درون خرقه صد رنگ قالب خیال باد شکل آبگونم
به صد صورت بدیدم خویشتن را
بهر صورت ، همی گفتم : من آنم
همی گفتم مرا صد صورت آمد و یا صورت نیم ، من بی نشانم

که صورتهای دل ، چون میهمانند که میآیند و من ، چون میزبانم این تصویر باد، که همگوهر آهنگ و موسیقی بود ، سپس تجزیه شد، و یک بخش از آن ، « فوت خالص، بدون موسیقی » گردید ، و بخش دیگرش ، که موسیقی و آهنگ و ترانه بود ، طرد و تبعید گردید . یهوه ، فقط در انسان ، ریح و روح که فوت خالص و تهی از موسیقی است ، میدمد . روح انسان ، فقط ریح ، فوت عاری از موسیقی بود . به عبارت دیگر ، رام یا زُهره ، از وجود انسان ریشه کن گردید . « رواخ » عبری که به واژه روح تبدیل شده است ، « فوت بی موسیقی » است . در حالیکه این « رواخ » همان « روخ » ایرانیست، که نی با آهنگ و بادبست که باهم مینوازد . ازنی ، فوت بیرون نمیآید بلکه ، نوا و سرود و موسیقی بیرون میآید .

از سوئی ، کسی در نی نمیدمد و فوت نمیکند ، بلکه نی ، خود نواز است . یعنی روخ = روح ، بیان اصالت انسانست، نه امری از الله یا فوتی ودمی از یهوه . بدینسان از تصویر اسطوره ای نی ، تشبیهی ساخته شد که انسان، نائی هست که دیگر خود رو و خودنواز نیست. یهوه ، فقط فوت (پُف) میکند، و دیگر در این فوت (پُف) ، موسیقی نیست . دیگر ، الله و یهوه ، زُهره یا رام نیستند ، نی نمینوازند و با موسیقی ، جشن سازی نمیکند ، بلکه فوتشان (پُفشان)، امر و حکم است . انسان را از آب و گل میسازند، و در آن فوت یا پفی میکنند، که بی موسیقی و ترانه و نوا و آهنگست.

بادی که جان انسان میشد ، بادی بود که از درون نی، بیرون آمده بود . این بادی که تبدیل به جان انسان شده بود ، موسیقی و ترانه و آهنگ بود . باد و نی و آهنگ و آواز ، در بُن ، پدیده های جدا ناپذیر از هم بودند که میآفریدند و به جنبش میآوردند، و گوهر چیزها را شکوفنده و زاینده میساختند . این تصویر که باد ، مریم را آبستن میکند، یا دروزیدن به درختان ، شاخه هارا آبستن میکند ، در

اشعار مولوی فراوانست . حتا جبرئیل ، چنین بادی شمرده میشود . البته این باد ، فوت و پُف و ریح نیست ، بلکه تموج هوا یا آهنگ موسیقائیت که باد که رام = وای خوانده میشود . باد ، دم نای است . باد، همان « پاده» ، همان نی است . به همین علت هست که « روح » که نی باشد و همان « روواخ » عبری است که واژه عربی «روح» شده است ، در فارسی ، نام پرده ای از موسیقی است . جداکردن فوت از موسیقی در باد= دم ، مسئله طرد و تبعید فرهنگ زنخدائی بود ، که استوار بر عشق و کشش بود، و آشتی ناپذیر با ایده قدرت (امر ونهی) بود . بدینسان در یهودیت و مسیحیت و اسلام ، روح ، فقط « نفس ناطقه » شد، و دیگر گوهر طرب و جشن و شادی و عشق نبود . ویژگی گوهری « باد » ، که آهنگ موسیقی و عشق و نوای آفریننده از بانگ نای است ، سرکوبی شده است .

رد پای این « آفرینش از بانگ نای » ، یا بطور کلی از آهنگ موسیقی در بندهش ، که بُداده ها (اسطوره های) ایران است ، در شکل تحریف شده در روایات زرتشتی، باقی مانده است . این زنخدای نی نواز یا موسیقی ، با نواختن نای ، بُن آفرینش جهان بود ، از این رو « بُن زمان » بود . به همین علت واژه ازل (از + ال) که به معنای زنخدای نی (نواز) است، به معنای « آغاز زمان » بکار برده میشود . همچنین در اوستا ، « رپیتاوین » نیز در اوستا ، با نام خدای زمان زروان Zarvan باهم آورده میشوند . همین رپیتاوین که به معنای « دختر جوان نی نواز » هست ، سپس در متون پهلوی، فقط به معنای « نیمروز » ، یک گاه از شبانروز ، بکار برده میشود . البته زر + ون که زمان باشد ، به معنای « درخت نی » است . چون هنوز در کردی « زه ل » که همان « زر » میباشد ، به معنای نی = زهدان است . و « وَن » به درخت اطلاق

میشود ، مانند « نارون » . ولی « وه نه » در اصل به معنای « به هم بافنده و پیوند دهنده و عشق » است . پس زروان ، به معنای نائیست که عشق میسرآید . این معنا در همان واژه « زمان » نیز باقی مانده است، چون زمان ، مرکب از « زما + یانه » ، خانه پایکوبی و سماع و رام است . زم ، نام رام بوده است . ریپتاوین که در پهلوی به ریپهوین = ریفتن ، کاسته و سبک شده است ، فقط به معنای « نیمروز » بکار برده میشود ، در اصل به معنای دختر جوان نی نواز است ، چون ریپتا ، به معنای دختر جوان است ، و « وین » هم در سانسکریت و هم در بلوچی به معنای نای است، و همان « بینی » امروزه است، و در افغانی و آلمانی به معنای باده است، چون افشره نی ، همگوه با باده شمرده میشد . در واقع ، باده ، مانند موسیقی درون نی = باد ، اصل آفریننده و پدیدار سازنده گوه شمرده میشده است . باده ، گوه انسان را پدیدار میسازد که حقیقت (خدایان بهرام + رام + سیمرغ است) است . این بود که موسیقی (باد) و باده ، یک خویشکاری مشترک داشتند . آنها گوه آفریننده راستی و بینش بودند . در همین راستا نیز، موسیقی و باده و مستی ، در غرلیات مولوی ، و سایر عرفا، بکار برده میشود . مستی از موسیقی و باده ، با پیدایش حقیقت از گوه انسان ، پیوند جدا ناپذیر داشت . نکوهش و تحریم شریعت اسلام درباره موسیقی و باده ، هیچ گونه تغییری در رابطه ای که فرهنگ ایران با موسیقی و باده داشته ، نمیدهد . کاستن این تصویر هزاره های فرهنگ ایران از موسیقی (باد) و باده ، به تشبیهات عرفانی یا شاعرانه ، نابود ساختن فرهنگ ایرانست . موسیقی و باده ، پیدایش راستی گوه است . باده ، گوه انسان را آنطور که هست ، پدیدار میسازد . همچنین باد در بندهش به هرجا که میوزد ، گوه چیزها را پدیدار میسازد . این در آن زمان ، معنای آفرینش و پیدایش حقیقت و بینش

را داشته است . اینست که در بندهش بخش چهارم (پاره 39) میآید که « تا پیش از آن که اهریمن آمد ، همیشه نیمروز بود که رپیهوین است . هر مزد با امشاسپندان به رپیهوین گاه ، مینوی یزش را فراز ساخت . به هنگام یزش کردن ، همه آفریدگان را بیافرید . این همان اسطوره آفرینش جهان با نواختن نی است که الهیات زرتشتی گرفته و آنرا مسخ ساخته تا آفرینش جهان را بوسیله اهورامزدا ، از نو عبارت بندی کند . رپیتاوین را فقط به مفهوم یک گاه از زمان – نیمروز - کاسته است ، و یزش را به معنای نیایش ودعا کاسته است . در حالیکه « یزتن » ، دراصل ، معنای نی نواختن داشته است . رپیتاوین با نواختن نی درنیمروز ، جهان را میآفریند . اسطوره نخستین فرهنگ ایران ، ماده ای برای بیان اندیشه آفرینش بوسیله اهورامزدا میگردد .

اهورامزدا با امشاسپندان با همدیگر ، در نیمروز نیایش میکنند ، و از این نیایش دسته جمعی ، جهان آفریده میشود . بدینسان رپیتاوین ، خدای نی نواز ، حذف میگردد . البته همین اندیشه نیز ، هزاران فرسخ از اندیشه خلق جهان با امر گن فیکون ، فرق دارد . البته این نیایش و یزش اهورامزدا با امشاسپندان ، معنای دعا کردن اسلامی را ندارد ، چون آنها خطاب به کسی، یزش نمیکنند . همین نکته ، گواه بر آن است که یزش دراصل، نواختن نای و موسیقی بوده است . ولی الهیات زرتشتی با کاربرد این روش ، اندیشه آفرینش جهان از موسیقی را حذف و تبعد میکند . در متون پهلوی و روایات زرتشتی دیده میشود که این اهریمن است که علاقه به سرود یعنی آهنگ نای و موسیقی دارد . بدینسان در الهیات زرتشتی ، موسیقی ، اهریمنی میشود . ولی مولوی برغم اسلام ، خطاب به دل، و نوای نای آفریننده اش میکند . دل در هزوارش ، ریم من ، خوانده میشود که مینوی نای باشد . ریم دراصل ، به معنای نای و شاخ بوده است

؛ چنانچہ بہ کرگدن کہ ہمیشہ بہ شاخ بینی اش مشخص میگردد ،
 ریما گفته میشود . همچنین نام سیمرغ ، ریم ژدا بوده است . درواقع
 « ریممن » کہ دل باشد معنای « تخم سیمرغ » را ہم دارد .
 زمزمہ این دل انسانست کہ همان صور، یا سُرنائیست کہ با نواختنش
 ، رستاخیز را برپا میکند :

زبانگ پست تو ای دل ، بلند گشت وجود
 تو نفخ صوری ، یا خود قیامت موعود؟
 شنوده ام کہ بسی خلق ، جان بدادو بمرد
 ز ذوق و لذت آوازو نغمہ داود
 شہا نوای تو بر عکس بانگ داوداست
 (شاه کہ همان واژہ -شاخ یا شخ باشد، و بہ معنای نایست، نام
 سیمرغست)
 کزان بہ مُرد و ، ازین زندہ میشود موجود

« خدای مولوی کیست ؟ »

زُھرہ = رام

مولوی، زُھرہ را کہ « رام » باشد

« رَبِّ الْعِبَادِ »

میخواند

روش « شطرنجی اندیشی » مولوی

گوهر خدا ، از دید مولوی ، هم طربساز و هم دایه است . این اندیشه ، به همان تصویر « نای » باز میگردد ، چون نی ، از سوئی شیرہ و افشرہ و نوشابه دارد ، کہ به اندیشه « دایه » میکشد ، و آواز و بانگ و نوای نی ، به اندیشه « طربساز » میرسد . خدا ، اصل یا بُن

جشن سازيست، و خدا، اصل زاياندن (مامائی) و پروردن است . درست اين اندیشه و تصوير، هزاره ها، بنياد فرهنگ سيمرغي در ايران بوده است، كه خدا يا بُن هستي، هم جشن سازو هم دايه است . در برهان قاطع ديده ميشود كه « جشن ساز »، نام روزيكم است . به عبارت ديگر، نام بزرگترين خدای ايران، جشن ساز بوده است . طبعاً چنين خدائی، فطرت جهان را از جشن ميسازد . اين اندیشه درباره «خدا»، به كلي با اندیشه «خالق بودن يهوه و پدر آسماني و الله» در يهوديت و مسيحيت و اسلام، فرق دارد . « جشن »، كه « يسنا = يسن » باشد، اساساً به معنای « نی نواختن » است، و نواختن نی، هم جشن است، و هم كل موسيقي را در برميكيرد . نی، هم « دم » دارد، و هم « افشره يا شيره و نيشكر » . نی، هم موسيقي دارد، و هم « باده »، چون همه آگونه ها در اين فرهنگ، آب هستند . از اينگذشته نی را برای تقطير شراب به عرق بكار ميبرده اند . به عبارت ديگر، نی، هم باد است و هم باده . اينست كه ديده ميشود كه رام (زُهره)، كه دختر سيمرغ يا « نای به = سنا = سه نای » است، هم موسيقي است و هم « باده نوشين » . چون روز 28، كه در اصل، روز رام بوده است (اهل فارس، روز 28 را بنا بر آثار الباقيه، رام جيد ميخوانده اند)، در لحنی كه باريد برای اين روز ميسازد، اين خدا را، باده نوشين يا نوشين باده، خوانده است . تفاوت مفهوم « خدا» در ايران، با « الله» در اسلام و يهوه در يهوديت، اينست كه، خدا، در فرهنگ ايران، جهان را خلق نميكند، بلكه بُن و يا تخميست كه جهان وهستي، از او ميرويد . خدا، تخميست كه ميرويد، و خودش، جهان ميشود . جهان يا دنيا، امتداد و گسترش و فراخ شدگی و پهن شدگی خود خداست . خدا و گيتي، همگوهرند . انسان و خدا، همگوهرند . خدا، خوشه ايست از همه جانها و از همه انسانها و از همه گياهها .

یکی از تلفظ های خدا ، « خوادای » و دیگری « هودایه » است .
 خوادای = خوا + دای ، به معنای « خدای تخم » است، و « هودایه »
 « به معنای « دایه به » است . به عبارت دیگر ، خدا ، جهان را با
 امرش ، خلق نمیکند ، بلکه خدا ، ماما و قابله جهانست . خدا ، همه
 جهان را میزایاند، و به همه کودکان جهان، که زاده شده اند ، از
 پستانش شیر میدهد و میپرورد . اساسا واژه « پروردگار » ، به
 خدائی که مادر همه، و شیردهنده به همه است ، اطلاق میشود .
 و خدا ، خودش ، عروس همه جهانست ، و همه کودکان جهان را
 میزاید . از این رو هنگام زادن رستم ، سیمرغ که همان « آل = ال »
 است ، خودش پزشک بوده است، و واژه « پزشک » اساسا به
 معنای ماما و قابله است . او هم میزایاند و هم خودش ، همه
 عروسهای جهانست . از این رو ، هر عروسی در ایران « بیو »، یا
 « وایو » خوانده میشد، که همان « وای »، یا « وای به » است که نام
 اوست . و نام رام که زُهره باشد ، « دروای = اندروای » است ، که
 به معنای « زهدان وای » ، و نخستین بچه سیمرغ، یا وای است .
 پس همه مردمان ، بی هیچ استثنائی ، فرزندان مستقیم او خدایند .
 انسانی نیست که فرزند خدا نباشد ، و از پستان او شیر ننوشیده باشد
 ، و شیره جهان ، که از این پستان نوشیده ، در کاریز خرد او روان
 نشده باشد . بدینسان میتوان دریافت که بخش « منی کردن در داستان
 جمشید » در شاهنامه ، یک بخش جعلیست .
 ناگفته نماند که « منی کردن » در فرهنگ ایران و هنوز در کردی،
 به معنای « اندیشیدن بر پایه پژوهیدن است » . همین « اندیشدن بر
 پایه پژوهیدن » که بیان « اصالت خرد انسان » است، برضد اندیشه
 های موبدان زرتشتی بوده است ، چون در این صورت، نیازی به
 رسول و نبی و پیامبر و « مرجعیتی فراسوی انسان و مافوق انسان
 » نبود .

اکنون از سیمرغ (خرم و فرهنگ نیز، نامهای سیمرغند) نخستین چیزی که زاده و پدیدار میشود ، رام یا زهره است . در واقع ، باده (آبگونه ها = شیر ه همه جهان) و موسیقی ، یعنی سرچشمه طرب، نخستین تجلی، یا نخستین پیدایش خداست . **خدای ناپیدا ، در باده و موسیقی پیدا میشود . خدا ، تبدیل به موسیقی و باده (اشه = اشیر = شیر) میگردد .** این نشان و بیان فطرت، یا گوهر، یا طبیعت جهان و انسان است . نخستین زاده از سیمرغ ، رام است که رامشگری یعنی موسیقی است، و باده نوشین است که مولوی نیز آنرا اصل و مادر طرب میخواند ، و « باده شاده » که در غزلیات مولوی بسیار پیش میآید ، بیان همین انتساب باده ، به زنخدا « شاد » است ، که نام دیگر سیمرغ در بلخ بوده است . « نوشه » که ا ز آن واژه « نوشین » ساخته شده ، رنگین کمانست ، که همان سیمرغ میباشد . و از معانی دست دوم « نوشه » ، خوشی و خوشحالی و خرم است . **باده نوشین ، در واقع به معنای « باده ، فرزند سیمرغ » میباشد .** در سانسکریت به کمان ایندر (که همان اندروای = رام باشد) ، Indra Dhanushaa اندرا دانوشه گفته میشود، که دارای معانی 1- قوس قزح +2 دارنده رنگهای قوس قزح +3 رنگارنگ است . بخوبی دیده میشود که دانوشه که رنگین کمان باشد ، دارای پسوند « نوشه » هست . و ایندرا ، موکل باران است . موسیقی و باده ، یا به عبارت دیگر، باد (دم نی) و همه آبگونه ها، نخستین تراوش و تابش خدا هستند که باخود، طرب و خرمی و فرخی و شادی میآورند . **خرم و فرخ و شاد ، نامهای سیمرغند . خدا ، اصل یا بُن شادی و فرخی و خرمی است .** به سخنی دیگر ، گوهر جهان که از سیمرغ زاده میشود ، موسیقی و رقص و مستی (لبریزی و عشق) و سرخوشی و شادی است .

درست همین جا ، اندکی تاءمل میکنیم ، چون این اندیشه ، زود در ذهن ما ، معنای واژگونه اش را میدهد . چون ما این سخنان را ، با غربال اسلامی ، یا با غربال ادیان نوری ، که در ضمیرمان جا افتاده ، الک میکنیم . خواه نا خواه ، آنچه به آگاہبود ما میرسد ، فقط اندیشه هائیت که از سوراخهای این غربال اسلامی یا غربی رد میشوند .

اندیشه اصلی اینست که شادی و طرب و خوشی و جشن ، با درد زه ، زائیده میشوند . « هستی شاد » ، با درد زه ، زاده میشود . ولی این جشن ، آن درد زه را ، بکلی دگرگون میسازد . نای مینالد و می موی (موی = نای) ولی این ناله و مویه ، جشن و شادی و سور میشود . این از دید فرهنگ ایران ، یک « آزمون یا تجربه شطرنجی » بود . یک تجربه دو پهلویه = یا دورویه بود . برغم آن درد و غم ، این شادی و خنده و جشن و بزمست که اصلست . انسان نیز مانند خدا ، نیروی تحول دهنده درد به شادی است . انسان میتواند هر دردی را شادی کند . هر بندی را بگشاید . اینست که در شاهنامه دیده میشود که پس از آفرینش جهان میآید که

چو زین بگذری ، مردم آمد پدید

شد « این بندها » را سراسر ، کلید

سرش راست برشد ، چو سروبلند بگفتار خوب و ، خرد کاربند « چو زین بگذری » ، مقصود « آفرینش جهان ، پیش از پیدایش انسان است » . همه بندند ، ولی انسان با خرد کاربند و گفتارخوبش (گفتار زیبایش) ، کلید سراسر این بندها و طلسم هاست . به عبارت دیگر ، انسان ، نیروی تحول دهنده اضداد است . میتواند درد را ، شادی کند . میتواند هرج و مرج را تبدیل به سامان و نظم بکند .

مطرب عشق ابدم ، زخمه عشرت بزnm

ریش طرب شانه کنم ، سبلت (سبیل) غم را بکنم
تا همه جان ، ناز شود ، چونکه طربساز شود
تا سرخم باز شود ، گل زسرش دور کنم
طرب منم ، طرب منم ، زُهره زند نوای من
عشق ، میان عاشقان، شیوه کند برای من

وارونه این اندیشه، که اصل فرهنگ سیمرغیست ، ادیان بودائی و یهودی و مسیحی ، زادن و بدنیا (گیتی) آمدن را ، اصل درد و عذاب میدانند . گیتی ، تبعیدگاه است ، و مکان گناه کردنست . در فرهنگ ایران ، انسان با کلید خردش، میتواند هر طلسمی و هر قفلی را بگشاید . خرد ، کلید است . کالیدن ، عشق ورزی است . خرد به گیتی ، عشق میورزد . خرد، گیتی را آستن میکند . کلید ، میبچد تا باز کند ، و پیچیدن در فرهنگ ایران ، به معنای عشق ورزیست . پیچه ، که گیاه عشق است ، اشق پیچان نام دارد . واژه « عشق » عربی ، ازهمین واژه « اشق = اشگ » آمده است . یاد ، که در فرهنگ ایران ، اصل جان و عشق ، باهمست، درکردی به معنای « پیچ » است . انسان ، بُن تحول دهندگی درد و گرفتاری و غم ، به شادی و آزادی و آبادی است . ازاین رو هست که انسان ، اصالت دارد .

این « تجربه شطرنجی » بنیاد هستی ، شمرده میشود که سپس بطور گسترده بررسی خواهد شد . در این بررسیها گفته خواهد شد که تفاوت تجربه شطرنجی ایرانی ، با دیالکتیک هگلی و پارادُکس کیرکه گارد (فیلسوف دانمارکی) چیست . بدینسان ، فرهنگ ایرانی ، ژرفائی دارد که به آسانی نمیتوان به آن دست یافت ، و جای افسوس و دریغست که سده ها، آنرا به سطحیات بی بها، کاسته

اند ، و امروزه ، علمداران همین فرهنگ ، این فرهنگ را بنام دفاع از فرهنگ ایران ، بی مایه تر و سطحی تر میسازند .
فرهنگ ایران ، جهان و آفرینندگی را در بُنش ، بازی شطرنج میدانست . آفرینش جهان ، در بازی شطرنج عشق ، ریشه داشت . از این رو ، بُن گیتی و بُن انسان ، که هستی و انسان از آن میروئید ، شطرنج خوانده میشد . نام دیگر این شطرنج ، **مردم گیاه یا مهر گیاه** بود . از این **شطرنج بازی خدایان** ، جم و جما ، نخستین آدم و حوای ایرانی ، میروئیدند ، و پیدایش می یافتند . این **بازی شطرنج عشق** بود که نزد **حافظ** ، عشق بازی گلچهره و اورنگ خوانده میشود .

اورنگ کو ، گلچهره کو ، نقش وفا و مهر کو

حالی من اندر عاشقی ، داو تمامی میزنم

حافظ ، همان « شطرنج عشق بازی اورنگ و گلچهره ، یا وفا و مهر » را بازی میکند . این بهم بافتگی درد زادن ، و جشن هستی یافتن ، این نیروی تحول دادن درد به شادی ، یا این تجربه شطرنجی ، در غزلیات مولوی ، همیشه باز تابیده میشود . از جمله میگوید :

بصدف مانم، خندم چو مرا در شکنند

کارخامان بوداز فتح و ظفر خندیدن

گرترش روی چو ابرم، زدرون خندانم

عادت برق بود وقت مطر خندیدن

ابرسیاه و گریان ، و برق ، که در فرهنگ ایران ، همیشه نماد خنده است ، **هر دو ، دو چهره سیمرغند** . داستان **برخ اسود** در کتاب **شیخ عطار** ، که خدا را روزی سه بار میخنداند ، همین برق سیاه = **برخ اسود** است . این درد زایمان ، بزودی در اثر جشن و شادی هستی یافتن ، نه تنها محو میشود ، بلکه همان درد و غم ، تحول به شادی می یابد ، و مایه آفرینش شادی میگردد . اینست که رام یا

زهره ، پیدایش و زایش شادی و طرب از سیمرغ است . انسان و جهان ، از مهرگیاه = از بهروج الصنم (بهروز و سیمرغ) میروید ، که « شطرنج » هم نام دارد . شطرنج در اصل ، بازی عشق ، یا عشق بازی نخستین کیهان بوده است . این شطرنج ، بُن انسان و جهان و زمان است ، و انسان و جهان و زمان ، از این بازی ، پیدایش می یابد . خدا میخواهد مات شود و ببازد . عشق در باختن است که می برد . عاشق در بردن ، می باز د ، و معشوقه در باختن ، میبرد .

سپس این داستان شطرنج ، تحریف و مسخ ساخته شده است ، و معنای جنگ و کشتار و پیکار به آن داده شده است . همه داستانهای مربوط به شطرنج (همچنین در شاهنامه) همین داستانهای مسخ شده اند ، که رد پاهای داستان نخست را نیز هنوز در خود دارند (در گفتاری جداگانه بطور گسترده بررسی خواهد شد) . گوهر انسان ، پیایند بازی عشق و بازی است که بردش ، باخت است ، و باختش ، برد است .

بُن هستی انسان ، یعنی فطرت یا طبیعت انسان ، « بازی امکانات » است ، نه یک چیز تثبیت و سنگشده ، مانند ادیان ابراهیمی . فطرت انسان ، مجموعه امکانات ، مجموعه « شاید بودها = شاید باشد ها » است . انسان ، در بُن ، مسلمان یا مسیحی یا کمونیست (با این ادعا که جامعه نخستین کمونیست است ، این معنی برمیآید) خلق نشده است ، بلکه فطرت انسان ، شاید باش ها ، شاید بودها یا امکانات است . جایی که امکانات هست ، آزادی هست . آزادی ، وجود امکانات است . فطرت انسان ، آزادی است . جائیکه امکان پیدایش عقاید و ادیان و فلسفه های گوناگون هست ، آزادی هست . انسان در اصل ، یک چیز واقعیت یافته نیست . وقتی گفته میشود که انسان در فطرتش ، مسلمان ، خلق شده است ، مفهوم « دگرگون

پذیری انسان، مفهوم زمان و آینده، از فطرت انسان، بکلی حذف می‌گردد. با نهادن شطرنج در بُن انسان در فرهنگ ایران، انسان، سرچشمه امکانات اندیشه‌ها و قانونها و نظم‌ها و حکومتها می‌گردد. انسان، امکاناتی هست که میتواند بشود و باشد. بهترین گواه بر این، خودِ اصطلاح «شاید بودن = امکان» است. «شایستن» که معنای امکان دارد، بیان «توانا بودن به کردن آنچه مناسب و سزاوار و لایق است» میباشد.

این کشف بزرگ فرهنگ ایران، سپس در سنگلاخها و شوره زارهای ادیان بعدی در ایران (میترائیسم + الهیات زرتشتی) سوخت، و ناروئیده و نازا ماند. فطرت انسان، شاید بودنها، شاید باش‌ها، و توانائی برای واقعیت دادن آنچه در بازی اندیشه‌اش شایسته میداند، هست. اینست که خدای ایران، انسان را پابند و متعهد به هیچ آموزه ثابت و سنگواره‌ای، بنام حقیقت در فطرتش نمیکند. به عبارت دیگر، انسان را نه مسلمان، نه یهودی، نه مسیحی خلق میکند، و هیچ قوم و ملت و نژاد خاصی، قوم و ملت و نژاد خدا نیست. خدای ایرانی، بازی عشق، بازی موسیقی، بازی زندگی است. خدای ایران در انسان، مجموعه امکانات، یعنی «آزادی» میشود. پس از «زرتشت» که در فرهنگ ایران، نخستین بار، شطرنجی اندیشید، «مولوی»، «قله و اوج این شطرنجی اندیشی در زمان چیرگی اسلام بود. ناتوانی در روش «شطرنجی اندیشی»، سبب میشود که غالباً، هم اندیشه‌های زرتشت، هم اندیشه‌های مولوی، به مشتی از سطحیات، کاسته می‌گردند. این حرکت چاپکانه میانه‌خانه‌های تاریک و روشن، با مهره‌های گوناگون، و بازی خود، در درون خرد و روان با خود، در تضاد با «روشنفکری» و شیوه تفکر ارسطوئی است. بررسی مولوی به

کردار ، بزرگترین متفکر « شطرنجی اندیش » ، نیاز به بررسی گسترده در گفتارهای دیگر دارد .

در پیش، گفته شد که خدای مولوی ، خدای طربساز (رام = زُهره = صوفی چرخ = مطرب عارف) و خدای دایه (سیمرغ = مشتری = شاده) است . در اینجا به همان چهره طربسازی خدا ، روی کرده میشود . این خدای جشن ساز ، خدائست که میخنداند. خندانند، برترین خویشکاری خدا است . هرانسانی که سبب شادی و خنده دیگری گردد، یک کار خدائی کرده است . او خدائست که در زاده شدن ، یعنی « گیتی شدن » ، خنده و قهقهه و جشن و شادی میشود . یکی از تصاویر برجسته ، برای چشمگیر ساختن این اندیشه ، تصویر زُهره است . مولوی ، به عمد، نام عربیش را به کار برده است . وگرنه، بخوبی با نام اصلیش در بلخ که رام باشد ، آشنا بوده است ، چنانچه در نزدیکیهای شهر « بگ رام = بغ رام » بوده است، و درقونیه ، نام این خدا ، « بی رام = بیرام در ترکی » ، نام « جشن بطورکلی » بوده است . ولی خود واژه زُهره نیر ، معرب واژه « زاوور = زاور » در پهلوی است . زاوور، نام رام یا زُهره ، و زاووش، نام خرم یا سیمرغ بوده است که در یونانی تبدیل به زئوس شده است . نرینه ساختن زنخدایان در دوره مرد سالاری ، یک کار متداول و معمولی آنزمان بوده است ، چنانچه یهوه که « Jeh-weh » باشد ، نام دیگر سیمرغ بوده است . یا سیمرغ که « میترا » بوده است ، سپس به خدای نرینه داده شده است . چنانچه سئنا یا سین هم در میانرودان، تبدیل به خدای مرد شده است .

خود واژه زاوور، باید در اصل « زاوه + ئور » بوده باشد . عور که امروزه در فارسی به معنای لخت است ، در اصل به معنای شکم و زهدان یا اصل بوده است . هنوز هم در آلمانی ur در پیشوندها ، به همین معنا بکار برده میشود . اساسا لختی و برهنگی ، بیان زادن

است . در پهلوی ، به آفرینش « برهنیدن »، یعنی برهنه ولخت شدن میگویند . هرجانی ، برهنه زاده میشود . و « زاوه » در کردی به معنای « بچه آورده » و « متولد شده » است . زُهره یا رام ، نخستین زاد سیمرغست . زاور، درکردی ، بمعنای بچه است . مولوی این زُهره را که همان رام جید (رام نی نواز) باشد ، بوطرب یعنی اصل (پدر) طرب میخواند، و ناگهان دیده میشود که او را بجای « الله » ، رب العباد میداند . خوب دیده میشود که در قلب و روان مولوی ، چه خدائی ، رب العباد ، و مطرب عاشقان و مطرب عارف بوده است . زُهره که رام باشد ، تصویر الله را به کردار خالق ، به کنار میزند . در قلب او ، همان خدای ایران ، خدائی میماند که « بوطرب » است .

پرده دل میزند ، زُهره ، هم از بامداد
مژده که آن بوطرب ، داد طربها بداد
بحرکرم کردجوش پنبه برون کن زگوش
آنچه کفش داد دوش ، ما و ترا نوش باد (نوشین باده = رام)
خدای ایران، جهان را هرروزی از نو ، با امر، خلق نمیکند ، بلکه
جهان را مانند دریائی از خود میافشانند. از این رو، و بحرکرم است .
عشق ، همایون پی است ، خطبه بنام وی است
از سرما کم مباد ، سایه این کی قباد
عشق، تنها شاه است. همایون، از همان واژه هُما = سیمرغ ساخته
شده است. کیقباد، آغازگرو مبدع است. عشق، اصل موعسس
جهانست، نه قدرت

روی خوشش چون شرار، خوی خوشش نوبهار
وان دگرش زینهار ، او هو ربّ العباد
زاوّل روز این خمار ، کرد مرا بیقرار
میکشدم ابر وار ، عشق تو چون تند باد

میکشدم مو کشان ، من ترش و سرگران
 رو که مراد جهان ، میکشدم بی مراد....
 پای به گل بوده ام ، زانک دو دل بوده ام
 شکر که دودل نماند ، یکدله شد ، دل ، نهاد
 دلبر روز الست ، چیزدگر گفت پست (زمزمه کرد)
 هیچکسی هست کو ، آنرا آرد بیاد ؟
 گفت بتو تاختم ، بهر خودت ساختم
 ساخته خویش را من ندهم در مزاد
 گفتم تو کیستی ؟ گفت : مراد همه
 گفتم من کیستم ؟ گفت : مراد مراد

از بامداد که زُهره ، که رام باشد ، « پرده دل » میزند . پرده ، همان واژه « بُردی » است که نی بوده است . پرده ها را در آغاز ، از نی ، و تارهای نی مییافته اند .

در هزوارش ، نام « دل » ، « ریم من » است ، که به معنای « مینوی نی ، یا اصل و تخم نی » است . ریم ، هرچند سپس معنایش زشت ساخته شده است ، ولی همان نام سیمرغست ، و سغدیان و خوارزمیان ، خدای روزیکم ماه را « ریم ژدا » میخواندند (آثارالباقیه) . به عبارت دیگر ، از بامداد ، جشن زندگی ، آغاز میگردد ، چون « جشن » که همان « یسن = یسنا » باشد ، همان نی نواختن است . در اینکه مولوی میدانسته است که زُهره همان رام نی نواز است ، از این شعر ، نمودار است که میگوید :

مقبل ترین و نیک پی ، در برج زُهره کیست ؟ نی
 زیرا نهد لب بر لب ، تا از تو آموزد نوا

لب بر لب نهادن ، بوسیدن است . اساساً یکی از نامهای نی ، بوس است (فرهنگ گیاهان ، ماه وان) روان انسان که همان رام باشد ، نای هستی را مینوازد . زُهره ، بو طرب ، سرچشمه و اصل طرب

است ، و او بامداد ، آغاز پیدایش را با جشن ، شروع میکند . زُهره ، به چنگ زن معروف شده است . چنگ هم، پس از نای ، به رام نسبت داده شده است . چرا؟ چنانچه ابن خردادبه گوید : « آن – چنگ – از اختراعات ایرانیان است ، و واضع آن رامتین است » تین و تون ، در اصل به معنای زهدان است . منوچهری گوید :

حاسدم گوید که شعراو بود ، تنها وبس

باز نشناسد کسی بر ربط ، زچنگ رامتین

بنابر دهخدا در لغت نامه ، در نسخه خطی لغت محلی شوشتر، در زیر کلمه « رام » ، آمده است که واضع « چنگ » که سازی مشهور است ، بود . بررسی اینکه چرا چنگ ، به رام نسبت داده شده است ، بسیاری نکات را روشن میسازد . خاقانی میگوید :

حلقه ابریشم است، موی خوش چنگ چون مه نو، کز ظلام برآید

گرچه تن چنگ ، شبه ناقه لیلی است

ناله مجنون ، زچنگ رام برآید

بیست و چهارش زمام ناقه ، ولیکن

ناله ، نه از ناقه ، از زمام برآید

در جای دیگر میگوید :

ناقه را ، چون ماه بر کوهان بود نام چرخ مشتری ، فالش کنم
ماه بر کوهان ، نام لحنیست که باربد برای روز بیست و یکم ، که روز زنخدا « رام » است ، سروده است . کوه ، هنوز در کردی، به معنای خوشه پروین است . اقتران هلال ماه با پروین ، در فرهنگ ایران ، نخستین عشقیست که از آن ، جهان، پیدایش می یافته است . طبق گفتار خاقانی ، تن چنگ ، همانند ناقه (شتر ماده) لیلی است . لیل که « کچه » نامیده میشود ، نام زنخدا سیمرغ بوده است . لیلی و مجنون ، جانشین عشق نخستین « سیمرغ و بهرام » یا « رام و بهرام » میشده است . تن چنگ ، به معنای زهدان چنگ است ،

چون تن ، به معنای زهدان است . تن چنگ که همانند ناقه لیلی (سیمرخ) است که بیست و چهار رشته ابریشمین ، زمام دارد . و این ناله مجنون (که در اینجا همان بهرام است) است که از چنگ رام برمیآید . آهنگ چنگ رام ، حکایت از عشق بهرام میکند . یکی از علل آن که چنگ، به رام نسبت داده شده است ، همان بیست و چهارتار است ، که خاقانی موهای خوش چنگ ، یا گیسوی چنگ مینامد که ساخته از ابریشم هستند . ابریشم که « کثر = کچه » باشد ، نام سیمرخست . **پیل** ابریشم ، سیمرخست، و کرم ابریشم که سپس پروانه میشود ، بهرام است . به همین علت ، **پیل** ابریشم ، بهرامه خوانده میشود که نام سیمرخست . « **پیل** » از برترین نمادهای **عشق ورزی بوده است** . واژه « **پیل وپیل** » ، همان معنای عشق و دوستی وپیمان را دارد ، که در یونانی نیز، « **فیل** » ، به همین معنی باقی مانده است . واژه « **فیلسوف** » ، به معنای « عشق به دانش » برگردانیده میشود . ولی در اصل ، « **سوف** » که همان **صوف** یا **نای** باشد ، اصل آواز و اصل سخن و گفته و دانش بوده است . اینکه چنگ ، دارای گیسویی با بیست و چهار تار ابریشمین است ، برای آنست که 24 ، عدد منسوب به **دین = روز بیست و چهارم** است که همان سیمرخ است . و در التفهیم دیده میشود که نام دیگر گیسو ، **هلبه** است که در اصل ، « **ال + به** » بوده است که باز، نام سیمرخ است .

گیسوی چنگ ورگ بازوی بربط ببرید

گریه از چشم « **نی تیز نگر** » بگشائید (نی واینهمانیش با بینش)
خود مولوی در غزلی دیگر میگوید :

چنگی که در نوازد بیست و چهار

چون نباشد گوش، باشد گوشوار

چنگ برای گیسوانش ، مشهور بوده است. از آنروی ، حافظ میگوید :

بس که در پرده ، چنگ گفت سخن بُرش موی ، تا نموند باز
 البته چنگ ، شکل سه گوشه دارد ، و این بیان سه گانه یگانه بودن
 « **سیمرغ + رام + بهرام** » میباشد . البته چنگ ، معانی گوناگون
 دارد . چنگ ، به معنای « دست » هم هست، و دست ، همانند « دی
 » نام سیمرغ بوده است، و در بندهش دیده میشود که **چنگ سیمرغ** ،
سه انگشته است . ولی چنگ ، معنای « **زنگوله** » را هم دارد .
 این زنگوله ها یا سنج ها و یا جرسها را، بر دف و دایره و سنج
 دایره یا سینه بند اسب ، یا لباس آویزان میکردند، و آنرا **جلاجل**
 مینامیده اند . در احادیث اسلامی که در بحارالانوار فراوان یافت
 میشود ، پریان و مهتر پریان که همان ابلیس باشد (یعنی سیمرغ)
 با همین زنگوله ها و جرسها ، یعنی چنگ، نام برده میشوند . در
بهمن نامه ایرانشاه بن ابی الخیر، می بینیم که دیو زووش که
 مشتری یا خرّم یا همان سیمرغ باشد ، دارای چنین جامه ایست . «
دیو زووش » که همان سیمرغ یا خرّم است و مادر رام میباشد، و
 همان مشتری یا برجیس = برگیس = بلقیس است که آنا هوما هم
 نامیده میشود . این خداست که سپس دریونان، نرینه ساخته شده ، و
 زئوس Zeus گردیده است . در « **بهمن نامه** » درباره این خدا، که
 تبدیل به « **دیو زووش** » شده است میآید که :

بیاویزد از خویش در روز جنگ فراوان جرسها ، زهرگونه رنگ
 هرا را که آوازش آید به گوش **چنان دان کزو رفت یکباره هوش**
به فرمان اویست دیو و پری از این نامداران گند آوری
 از آن پوستین **صد هزاران جرس** در آویخت آن دیوبا دسترس
 بیفشاند مرخویشتن را چنان که بانگ جرس شد سوی آسمان
کاربرد این مفهوم چنگ ، برای بیان آن بود که سراسر وجود این
خدا ، ابزار موسیقی است . به عبارت دیگر ، این خدا درککش ،
 ارکستر جهانی است . از سراسر وجود این خدا ، ترانه و آهنگ و

نوا ، یعنی طرب و جشن و سرود و نغمه برمیخیزد ، و دل همه را میبرد و هوش همه را میستاند . و همه از شنیدن این آهنگها ، زنده و آفریننده میشوند . این اندیشه و تصویر نخستین ، سپس به « جامه یا پوستین با صد هزار زنگوله و جرس » کاسته شده است .

در غزل مولوی ، زُهره که « بو طرب » است ، با زدن آهنگش ، بجر کرم را به جوش و تموح میآورد . آهنگ ، یکی از نامهای « خیزاب دریا » است (مقدمه الادب خوارزمی) . و رام خود را در رام یشت (اوستا) ، خیزاب = موج مینامد . موسیقی ، در فرهنگ ایران ، نهاد جوانمردی (کرم) و نثار و شادباش انسان را میانگیزاند . خدای ایران در جوانمردی ، جهان را میآفریند ، نه با امر ، به عبارت دیگر ، خود را در گیتی میافشاند . جوانمردی ، دادن و بخشیدن بطور کلی نیست . جوانمردی ، هستی خود را افشاندنست . خودش ابریست که هستی اش را می باراند ، خودش را می باز د . و هر که از آن بنوشد ، مست و سرشار از هستی خدا میشود و میروید ، و با چنین مستی است که عشق ، پدیدار میشود . عشق ، همایون پی است و کیقباد است . این جا ، کیقباد ، اشاره و کنایه به یک شاه نیست . قباد ، به معنای آغاز گرو مبدع و نو آور است . عشقست که ابداع میکند ، و سپس مولوی نشان میدهد که رابطه رام یا زُهره با مردمان ، کشش است ، نه امر و نهی (میکشدم ابروار ، عشق تو چون تند باد) . البته نام دیگر رام ، اندروای است که باد و گردباد باشد ، و هموست که باد صبا است و سپس در گفتارهای دیگر از آن یاد خواهد شد . و بالاخره در پایان میگوید :

« دلبر روز الست » ، چیز دگر گفت پست

هیچکسی هست کو ، آنرا آرد بیاد ؟

« روز الست » را هر چند اصطلاحی اسلامیست ، ولی مولوی به همان مفهوم « ازل » بکار میبرد ، که بقول خوارزمی ، معنای آن «

زن باریک میان « است ، و درواقع خدای، با بانگ نی و با « جام باده » است که با آندو ، جهان را میآفریند . بخصوص که این خداست که دلبر است . اوست که دل هارا با موسیقی و کشش، در بُن آفرینش می برد ، و مست ازعشق میکند . درآن روز، زمزمه کرد . بانگ پست یا گفتارپست در اشعار مولوی همان زمزمه است ، و زم و زمه ، نام رام است .

گفت بتو تاختم ، بهر خودت ساختم

ساخته خویش را من ندهم در مزاد

اینجا با کاربرد اصطلاح اسلامی ، سخنی دیگر میگوید، و حرفی دیگر میزند، که با سخن اسلامی ، تفاوت کلی دارد . درحدیث قدسی هست « یا ابن آدم خلقت الاشیاء لاجلک و خلقتک لاجلی » . ای فرزند آدم ، من همه چیزها را برای تو خلق کردم ، و ترا برای **خودم** . درحالیکه دلبر روز الست مولوی ، که همان « رام » باشد میگوید :

گفت بتو تاختم ، بهر خودت ساختم . ترا برای خودم نساختم ، بلکه ترا برای خودت ساختم . غایت تو، درتو هست . من ترا، به **غایت عبودیت خودم نساختم** . شعر بعدی ، این معنی را کاملاً روشن میسازد :

گفتم : تو کیستی ؟ گفت مراد همه

گفتم من کیستم ؟ گفت : مراد مراد

. یعنی تو که انسان هستی غایت منی . انسان ، مراد و غایت خدای ایران است . **خدای ایرانیست که میخواهد انسان بشود ، تا زیباتر و بزرگتر و بهتر بشود** . ما هنوز با ذهنیات اسلامی و غربی خود ، رابطه خدا و انسان را ، در بریدگی **گوهر خدا** ، از **گوهر انسان** میاندیشم . این از دید فرهنگ ایرانی، درست **ثنویت و شرک** است ، و برضد **مفهوم ایرانی از توحید** است . با چنین اندیشه ای ، تصویر

رام یا زُهره را در فرهنگ ایران، در ژرفایش در نمی یابیم . در فرهنگ ایران ، زُهره یا رام ، وجودی جز مجموعه بهم آمیخته « روانهای انسانها » نیست . روان در انسان ، رام است . زُهره ، بخشی از بُن هستی انسانست . درهر انسانی ، بخشی از بُن وجود ، همان رام یا زُهره است . روان انسان که « اور + ون ur + van » باشد ، همان زُهره یا رام است . زُهره یا روان ، بخشی از چهاربخش ضمیر انسان است که در اشعار مولوی، « مرغ چهارپیر » خوانده میشود :

تو مرغ چهارپری ، تا بر آسمان پری

تو از کجا و ره بام و نردبان ز کجا

به سخنی دیگر، تو میتوانی مستقیم به آسمان بینش و نزد خدایان، به معراج بروی و با آنها بیامیزی، و نیاز به نردبان و راه بام (یعنی رسول و نبی و مظهر الهی و واسطه و ولایت فقیه و امامت ..) نداری . روان ، که یکی از نیروهای ضمیرشمرده میشد ، اینهمانی با زُهره = رام داشت . پس این « بو طرب » ، این « مطرب درون » ، این « سماع درونی » ، « مطرب جان » « این گوش دیگر برای خروش دیگر » ، بخشی از بُن انسانست که آمیخته با زُهره یا رام هست .

کجاست مطرب جان؟ تا ز نعره های صلا

درا فکند دم او در هزار سر ، سودا

آن « زهره آسمان » و این « زهره درون »، از هم بریده نیستند ، بلکه به هم آمیخته و پیوسته اند . بانگ آسمان ، همان بانگ درون است، که در بُن انسان سرشته است . هر گفته ای و اندیشه ای که با این موسیقی و سماع درونی ، همخوانی و هماهنگی نداشته باشد ، دریافته نمیشود و حقیقت و اصالت ندارد ، و گفته و اندیشه ای در ظاهر میماند . پرواز همیشگی این رام درون ، به زُهره و ماه آسمان

، و بازگشت از ماه و زُهره آسمان ، به آشیانه یا قاف درون ،
همیشگیست .

ای جزو ، چون برمی پری چون بی پری و بی سری

گفتا : شکفته میشوم اندر نسیم یاری

بانگ عجب از آسمان ، درمیرسد هر ساعتی

می نشنود آن بانگ را ، الا که « صاحب حالتی »

گوشی که این سرود و موسیقی و بانگ نای درون و آهنگ چنگ
رام را میشنید ، خردی بود که « گوش – سرود خرد » نام داشت
سروش هرکسی بود که این سرود رام را، که نام دیگرش « راز »
بود، میشنید . اندیشیدن در فرهنگ ایران نیاز به چنین خردی داشت،
که گوش به سرود زهره درون بدهد ، که آمیخته با زُهره آسمان ،
وبا هلال ماه آسمان بود .

تازه و خندان نشود گوش و هوش تا زخرد در نرسد راز نو

این بکند زُهره ، که چون ماه دید او بزند چنگ طربساز نو

برجه ساقی ! طرب آغاز کن وزمی کهنه ، بنه آغاز نو

این زُهره که رام ایران میباشد ، و همان روان انسان است ، آنچه
یهوه و الله از تصویر انسان در تورات و قرآن ساخته اند ، با یک
تلنگر واژگونه میکند . از آن آب و گلی که یهوه و الله ، میخواهد آدم
را بسازد ، زهره یا رام ، چنگ و چغانه میسازد . به عبارت دیگر،
انسان را سرچشمه موسیقی و نوا و طرب میسازد .

زُهره عشق ، چون بزد ، پنجه خود در آب و گل

قامت ما ، چو چنگ شد ، سینه ما ، چغانه ای

این روان انسان ، این زُهره و بو طرب درونست که بردهان انسان
ایرانی، به ترنم میآید و میخواند

من طربم ، طرب منم ، زُهره زند نوای من

عشق میان عاشقان ، شیوه کند برای من
 عشق چو مست و خوش شود ، بیخود و کش مکش شود
 فاش کند چو بیدلان ، برهمگان هوای من
 رام ، این گونه فاش شدن گوهر انسان را ، راستی و بینش میخواند
 حضور همیشگی زُهره در هستی یا روان انسان ، انسان را وجودی
 « طرب پیشه » ، « طربساز » ، « طرب انگیز » ، « طرب اندیش
 » میکند .

مرا ، جان طرب پیشه ست ، که بی مطرب نیارامد
 نی ، این جان طربجو را نمیدانم نمیدانم
 خاموش کامشب زُهره شد ، ساقی ، به پیمانه وبه مد
 بگرفته ساغر ، میکشد حمرا ی ما حمرا ی ما
 الهیات زرتشتی میکوشید که « ناهید » را جانشین « رام » سازد
 ز آفتاب گذشتیم و خیز ای ناهید
 بیار باده و نقل و نبات و ، نی بنواز
 زمانه با تو نسازد ، تو سازوارش کن
 به چنگ (دست) باده سغراق و ، چنگ راده ، ساز
 نبات و جامد و حیوان ، همه ز تو مستند
 دمی بدین دو سه مخمور بی نوا پرداز
 زُهره را دیدم همی زد چنگ دوش
 ای همه چون دوش ما ، شبهای چرخ
 جان ما با اختران آسمان رقص رقصان گشته در پهنای چرخ
 اندرون هر دلی ، خود نغمه و سازی دگر
 پایکوبان آشکارو ، مطربان ، پنهان چو « راز »
 برتر از جمله ، سماع ما بود در اندرون
 جزوهای ما دراو رقصان ، به صد گون عزّ و ناز

روان که زُهره یا رام ، در بُن هستی انسان باشد ، اصل هماهنگ سازنده و سریشنده و بافنده به هم وجود انسان بود . این موسیقی درونی یا فطری بود که بخشهای هستی انسان را در فرد ، هماهنگ میساخت . البته همین موسیقی یا سماع درونی بود که بنیاد هماهنگی اجتماعی و سیاسی را فراهم میآورد. به همین علت ، هنوز در کردی سیاستمداری ، « رامیاری » خوانده میشود .

این موافقت یا « وفاق درونی میان همه سوانق و خواستها و خرد » ، پیدایش همان روان یا رام ، در ضمیر انسان و در حکومت بود .

گفتگو از خدایان در فرهنگ ایران ، گفتگو از طبیعت خود انسان است . نه تنها خدایان و انسانها ، همگوهر و همسرشت هستند ، بلکه خدایان ، بُن و بیخی هستند که انسان از عشق ورزی آنها در طرب ، میروید . در فرهنگ ایران ، **نفی و طرد خدا ، نفی و طرد انسانست ، و نفی و نابودی انسان ، نفی و نابودی خداست .** در بخش چهارم بندهش میتوان دید که رام ، همان روان است . زُهره ، بُن انسان میباشد . زُهره ، این بو طرب ، این ساقی که مولوی میگوید : « آنچه کفش داد دوش ، ما و ترا نوش باد » ، این خدائیکه بارید اورا « **نوشین باده** — یا — **باده نوشین** » میخواند ، یکی از بخشهای گوهر انسان است . آنچه تاکنون ، بحث الهیات و یا نجوم می نمود ، ناگهان بحث انسانشناسی (انتروپولوژی) و بحث طبیعت انسان میگردد . در گزیده های زاداسپرم که یک موبد زرتشتی نوشته است ، در باره « **روان** » میگوید که « **سپاهبد ... روان است که خدا و نظم دهنده تن است ... جایگاه دراو — تن — دارد ، همانند است به افروزنده آتش ...** » . آتش افروز ، اصطلاحیست برای مبدع و نوآور یا کواد و قباد . روان ، اندامها و بخشهای تن را نظم میدهد . روان ، چگونه اندام و بخشهای تن را به هم پیوند میدهد ؟ زُهره یا رام ، با آهنگ . کوبه که در نوای نی هست ، همه بخشهای وجود انسان با هم میآمیزد و

هم‌آهنگ میسازد. بخشهای وجود انسان را با موسیقی، به رقص و پایکوبی و «وشتن = وجد کردن = سماع» می‌گمارد، و همه در این وشت و وجد، نظام می‌یابند و به وجود می‌آیند. در شنیدن بانگ موسیقی است که باهم می‌آمیزند. این با کشش موسیقی، سامان دادن، بنیاد فرهنگ سیاسی ایران بوده است. نه تنها تن، با کشش موسیقی، با بانگ نای، با آهنگ چنگ و چغانه نظام می‌یافت، بلکه بنیاد حکومت و نظام سیاسی هم بود. از این رو رام یا زُهره، گوهر جهان آرائی (سیاست) و مدنیت بودند. همین آمیختگی رام حکومت ساز و مدنیت آفرین، با بُن هراسانی، بیان اندیشه ایست که روشنفکران ما با اصطلاحات وام کرده از خارجه (سکولاریته و لائیسیتِه) که خود از آن نیز هیچگونه آگاهی ژرف ندارند، به زور می‌خواهند آن را وارد ایران کنند. زنده ساختن رام در هراسانی، خرد سامانده (خرد حکومت آفرین) را در بُن هراسانی میانگیزد و بکار می‌گمارد، و نیازی به سکولاریته و لائیسیتِه نیست. از این رو هخامنشی‌ها، به مدیریت و نظام دهی حکومت، «نیبیدن = نی نواختن» می‌گفتند. در متون پهلوی نیز این اصطلاح به همین معنا باقی مانده است، با آنکه پیوندش از فرهنگ زنجدائی بریده شده و طبعاً نامفهوم گردیده است. نظام سیاسی و اجتماعی، باید گوهر «هم آهنگی موسیقائی» داشته باشد، باید بر «کشش» بنا شود، نه بر «امر و نهی و حکم و زور و شکنجه». این هم آهنگی را که روان یا زُهره، پدید می‌آورد، مولوی، «سماع جانی» مینامد

به موافقت بیابد، تن و جان، سماع جانی
 ز رباب و دف و سرنا و زمطربان در آموز
 به میان بیست مطرب، چو یکی زند مخالف

همه گم کنند ره را ، چو ستیزه شد ، قلاووز
 ناهماهنگی یک جزء ، به ویژه رهبرکه قلاووز باشد ، همه
 ارکستر را به هم میزند. ولی برغم این همنوائی ، مسئولیت فرد را
 میشناسد

تو مگو : همه بجنگند و ز صلح من چه آید !
تو یکی نه ای ، هزاری ، تو چراغ خود برافروز

که یکی چراغ روشن ، هزار مرده بهتر
 که به است یک قد خوش ، ز هزار قامت کوژ
 تو مخالفت همی کس (تحمل کن) ، تو موافقت همی کن
چو لباس تو درانند ، تو لباس وصل میدوز

یک ناهماهنگی ، همه اجتماع و سیاست را بهم میزند . قوانین و
 حکومت و نظام ، برای هماهنگ ساختن « کثرت اجتماعی » است ،
 نه برای کاستن و از بین بردن کثرت ، درایمان آوردن به یک آموزه .
 فرهنگ ایران ، برای آن نیست که وحدت کلمه ، وحدت ایمان ،
 وحدت فکری و فلسفی ایجاد کند . بلکه برای آنست که یک کثرت ،
 باهم ، هماهنگی پیداکنند ، با هم برقصند ، باهم بیامیزند . با
 امرونی و مجازات و کیفر و شکنجه و زندان و تهدید به دوزخ و
 کشتار ، نمیتوان اجتماع را هماهنگ کرد . انسان در اثر همین زهره
 درونی ، فطرت موسیقی دارد . انسان ، درک آهنگ ، درک
 موسیقائی دارد . انسان میتواند آهنگ دل و درد و شادی مردمان را
 در اجتماع دریابد ، و خود را با آنها هماهنگ سازد . مسئله بنیادی
 اجتماع ، بالا بردن این حساسیت روانی = یا رامی = یا موسیقائی
 در انسانهاست . تخم زهره ، خدای طرب ، خدای نی نواز در همه
 انسانها ، افشانده شده است ، و همه به آهنگ این « زهره ناپیدا
 در همه » ، میرقصند . نماز حقیقی ، چیزی جز رقص به این آهنگی

نیست که زهره در درون همه می نوازَد، و خرد سروشی ما،
میتواند گوش به سرود این رام نی نواز بدهد .

پیش روزن ، ذره ها بین خوش معلق میزنند
هرکرا خورشید شد قبله ، چنین باشد نماز
خورشید که ارتا فروورد باشد ، مادر زُهره یا رام است، و در ایران
پرستیدن ، به معنای شادونیتن = شاد بودن و شادکردن بوده است .
هنگامی همه مردمان و جانوران و طبیعت و گیاهان و زمین و گیتی
را شاد میکنیم ، نماز میکنیم و میپرستیم .

در سماع آفتاب ، این ذره ها ، چون صوفیان
کس نداند برچه قولی ، برچه ضربی ، برچه ساز
اندرون هردلی ، خود نغمه و ضربی دگر
پای کوبان ، آشکارو ، مطربان ، پنهان چو «راز»
«راز» نام زُهره یا رام است .
برتر از جمله ، «سماع ما بود در اندرون»
جزوهای ما در او رقصان ، به صد گون عزّ و ناز
«سماع» ، معرب همان واژه «زم = زما» است که نام رام است
و به معنای پایکوبی و رقص است .

پایان گفتار سوم

با باختنِ خود ، جهان را آفریدن درباختن ، بُردن خدا میبازد ، تا جهان ببرد

خنک آن قماربازی، که بباخت هرچه بودش
بنماند هیچش، اما ، هوس قمار دیگر

تفکر عرفا و بویژه تفکر مولوی را، بدون درک « اندیشه باختن»، « اندیشه مات شدن»، نمیتوان دریافت. از دیدگاه عقل یا راسیونالیته rationality ، « باختن»، بد است ، و بُردن ، خوبست . کسی که میبرد ، عاقل است . انسانی عاقل است که ببرد ، و همیشه سود بکند ، همیشه از دیگران بگیرد و بستاند و بر آنچه دارد ، بیفزاید . بقول مولوی :

تفکر ، از برای بُرد باشد تو سرتاسر همه ایثارگشتی
در فرهنگ ایران، خدا و انسان ، همگوهر و همسرشت هستند ، و هردو، « گوهر ایثار » هستند . هردو، قله آتشفشان هستند که از ژرفای درونشان، غنای خود را میگدازند و میافشانند . در فرهنگ ایران ، یک چیزی ، هنگامی « هست » ، که « غنی » است ، که خود را میافشاند ، از خود لبریز و سرشار میشود . واژه « هستی » ،

از « است + است » آمدہ است، کہ بہ معنای « ہستہ و زہدان » است . یک چیزی « ہست » ، وقتی « ہمیشہ میزاید » ، « ہمیشہ میروید » ، « ہمیشہ میآفریند » ، ہمیشہ می بخشد . یک چیزی « ہست » ، موقعی حاملہ یا آبستن است ، یعنی درحال آفرینندگی است . یک چیزی « نیست »، وقتی نمیزاید و نمیآفریند و نمی بخشد و نمی باز د ، طبعاً باید ببعد و بستاند و تصرف و تجاوز کند . بہ همین علت مولوی میگوید

توزادہ عدمی ، آمدہ ز « قحط » دراز
ترا چہ مرغ مسمّن (پرواری) غذا، چہ کژدم و مار
بدیگ گرم رسیدی ، گہی دہان سوزی
گہی سیاہ کنی ، جامہ و لب و دستار
بہ ہیچ سیر نگردی ، چو معدہ دوزخ
مگر کہ برتو نہد پای ، خالق جبّار

بہ عبارت دیگر « خالق جبّار » ، ترا « از عدم » خلق کردہ است ، بہ همین علت، ہمیشہ گرسنہ ای، و طبعاً تجاوزخواہ و پرخاشگر و سیرناشدنی از ثروت و قدرت ، تا او بتواند ، با جباریت برتو حکومت کند . بہ عبارت دیگر ، با چنین تصویری از انسان ، جامعہ انسانی، نیاز بہ یک قدرت جبّار دارد ، تا بر انسان، پای بنهد و واورا زیرلگد بمالد و براو چیرہ بشود ، تا بتواند اورا مہار کند . این تصویر اللہ و یہوہ است ، کہ در تضاد با خدای ایثارگراست ، کہ انسان را از گوہر خود میافشاند .

ارضاء این « قحط وجود » را مردم معمولاً ، « ہست و ہستی » مینامند، و مولوی برضد « این ہستی » است ، و « فنای این ہستی » را میجوید . آنچه امروزہ « ہستی » مینامند ، درست همان « قحط دراز – یا – قحط وجود » است ، کہ « شہوت تصرف و سرمایہ اندوزی و مالکیت » بیماری عمومی میشود . ما امروزہ

چنانچه گفته میشود، با «نیاز اقتصادی» کاری نداریم. ما، با «شهوت یا جوع اقتصادی»، با «شهوت یا جوع قدرت» کار داریم. از اینروست که همه دستگاههای سیاسی (جمهوری + پادشاهی + خلافت ..) دچار شکست میشوند. دموکراسی در اثر همین «جوع و شهوت اقتصادی»، همیشه در حالت بحران است. طبعاً، این «عقل» است، که حقانیت به «درک قحط وجود» میدهد، و قحط وجود را، هستی واقعی میداند، «باختن» را شوم میخواند. مسئله باخت، همین عقلیست که سراسر مدنیتشان بر آن استوار است. وجودی واقعیت دارد که دچار «قحط وجود» است.

دیده میشود که مولوی، برضد «عقل» است، چون عقل، همین اندیشیدن به دور محور «بُردن» میچرخد. عقل، نیرو و اصل بُردن است. عقل، به هر ترتیبی هست، باید ببرد. هزار حيله و خدعه و مکر میکند، تا هیچگاه نبازد، و همیشه از دیگران، ببرد. عقل، هیچگاه نمیتواند ببازد، چون فوری، احساس قحط وجود خودش را میکند، و از آن درد و عذاب میکشد. بردن، جبریست بر وجود او. درحالیکه، خدای ایران، «قمار باز» است، چون «در خود را باختن»، احساس شادی و احساس وجود میکند. همچنین انسان که همسرش با خداست، قمار باز و پاکباز است.

عاشق مات ویم تاببرد رخت من

ورنه نبودی چنین گرد قمارم، طواف

اگر چند بخشی ز گنج سخن بر افشان، که دانش نیاید به بُن

فردوسی

دانش، افشاندنیست. در دانش باید راد بود. به عبارت دیگر، آموزگار بودن، ایجاد حق حاکمیت نمیکند. تخصص در علم دین، حقانیت به حکومت نمیدهد. براین شالوده، حاکمیت انبیاء و موبدان و آخوندها ... برضد فرهنگ ایرانست.

قمار، در فرهنگ ایران، شادی و مستی از «گم ساختن» است، طرب از روند گم کردن است. خدای ایرانی، خودش را گم میکند، می بازد، خودش را دور میاندازد. خدای ایران، همیشه در بازی، مات میشود. چرا؟ برای آنکه از این خود باختن است که جهان، که گیتی، که انسان، پیدایش می یابد. خدا، در خود باختن، در قمار بر سر خود است، که جهان را میآفریند. خدا، در جهان، باخته شده است، خدا در باختن خود، جهان و انسان میشود. گیتی، خدائست که واقعیت یافته است. شادی از آفریدن جهان، شادی از باختن خود است. و آنچه باخته شد، حق مالکیت و تصرف بر آن، دیگر نیست. خدا، میبازد، ولی وام و امانت نمیدهد که حق پس گرفتنش را داشته باشد.

یهوه و پدر آسمانی و الله، دنیا (= گیتی) را با امر خود، خارج از خود، خلق میکنند، تا دنیا، مخلوق آنها باشد، تا مخلوقات، عبد او باشند، تا همیشه او را عبادت کنند، تا در تصرف او باشند، تا در زیر حکم او باشند، تا ملک او باشند، تا در قبضه قدرت او باشند. تعزّ من تشاء و تدلّ من تشاء. تا هر که را میخواهد، به قدرت میرساند و هر که را میخواهد از قدرت بیندازد. تصویر خدای قمار باز ایرانی، با تصویر الله و پدر آسمانی و یهوه، که مالک و متصرف و دارنده اند، و فقط هر چیزی را به امانت میدهند، تا هر وقت بخواهند، پس بگیرند، فرق دارد. آنها جان میدهند تا جان را پس بگیرند. خدای ایرانی، خودش را می بازد و دیگر، حقی بر آنچه باخته است ندارد. خدای ایرانی در جهان، گم میشود و پراکنده و پخش میشود و از او هیچ چیزی، فراسوی جهان، باقی نمی ماند. این را «پاکبازی» مینامند. او در دل هر ذره ای، پنهان میشود. او بی خویش، میشود، تا جهان، تا انسان، به خود آید. هر به خود آمدنی در گیتی، بی خود شدن خداست. طبعاً، هر

بیخودشدنی در انسان نیز ، به خود آمدن تازه خداست ، که به هوس خود باختن تازه است. خدا، در میان هرجانی ، پخش میگردد . چنان در ذرات ، در جهان ، پاشیده و پراکنده میشود که به کلی، گم و ناپیدا میگردد . او را باید در میان هر چیزی جست . و این اصل جستجو در هر انسانیست . انسان ، خدای گمشده در هر چیزی و در خود را ، میجوید . و انسان ، آنچیزی « هست » که « میجوید » . من آنچیزی هستم که میجویم . اصالت خرد انسان ، از آنست که میپژوهد و میآزماید . اگر خردی نپژوهد و نجوید و به تقلید ، اکتفا کند، او نیست و هیچ اصالتی ندارد . با چنین قماریست که جهان ، پیدایش می یابد . این همان قمار بازی است که مولوی بدو میاندیشد ، وقتیکه میگوید :

خنک آن قمار بازی ، که بباخت هرچه بودش

بنماند هیچش ، اما ، هوس قمار دیگر
 اندر قمارخانه ، چون آمدی ببازی
 کارت شود حقیقت ، هرچند تو مجازی
 او، هرچه بوده است ، باخته است ، ولی هنوز ، هوس و عشق « باختن » و « مات شدن » را دارد . این ، اصل عشق است . خود را باختن ، خود را افشاندن ، از خود لبریز شدن ، عشق است . این درست اعتراض و سرپیچی در برابر مفهوم « عقلی » است که بنیاد ادیان نوری در یهودیت و مسیحیت و اسلام و الهیات زرتشتی است . البته بنیادگذار اسطوره ای حکومت ایران در شاهنامه، ایرج است که Erez یعنی ارتا یا سیمرغ باشد ، که درست پیکریابی ، همین آرمان است . ایرج خود را میبازد ، تا اصل مهر در گیتی ببرد ، تا مهر، درمان دادی (عدالتی) باشد که قدرتها و ملتها و طبقات را از هم می برد . همچنین نخستین داستان شاهنامه ، با همین «

باختن و خود یاختن» آغاز میشود. کیومرث، در روایات زرتشتی، نخستین انسان و نخستین شاه است (البته نزد سیمرغیان، نخستین انسان یا بُن انسان، جم بوده است). در شاهنامه، فرزندش سیامک است. اهریمن، در اندیشه نخستین آزار یا زدار کامگی (violence + Gewalt) است، و در اندیشه است که انسان را که کیومرث باشد، بکشد، و این سیامک است که برضد نخستین عمل تجاوزگرانه و خشونت و قهر و یا خشم درگیتی، برمیخیزد، و «برهنه»، یعنی بدون حيله و خدعه و مکر، بدون خواست بُردن، با اهریمن، که همیشه چنگ و ارونه میزند، یعنی گوهرش، مکر و حيله و خدعه برای برد است، یعنی همان «عقل» است، پیکار میکند، و جان خود را میبازد، تا جان کیومرث، یا جان انسان، آزرده نشود. سیامک برضد عقل قدرت پرست و حيله گر میجنگد. این سیامک کیست؟ این سیامک که به معنای «سه مک = سه مگا = سه مغ» هست، به معنای «سه خوشه، سه ابربارنده و افشاننده، یا همان سیمرغ» است. خدا، فرزند انسان ست. سیامک، خدای ایران، فرزند نخستین انسان است، ولی اوست که جان خود را میبازد، تا جان انسان، یا به عبارت دیگر «جان همه انسانها» را که فرزند کیومرث هستند، آزرده نشوند. جان انسان، آنقدر والا و ارجمند (= Würde + dignity) است که سیمرغ، هستی خود را میبازد تا جان انسانی، آزرده نشود. خوب دیده میشود که سیمرغ، که همان سیامک است، عقل ندارد. سیمرغ، خرد دارد.

«عقل» میخواهد ببرد. عقل، ابزار قدرت یابی و غلبه کردن و تصرف کردن و به فکر خود بودن است. خودی که بودش، کمبود (قحط وجود) است. خودی که اصالتش و غنائش را از دست داده است. ولی «خرد» که در اصل «خره + تاو» میباشد، به معنای

« ماه زاینده » است . تابیدن ، در اصل ، معنای زائیدن را داشته است . « ماه تابان » ، به معنای « ماه زاینده و خندان » است . هرچه میزاید ، میخندد . از این رو نیز ، « خرد » در فرهنگ ایران ، **خرد شاد و خندان** است . زائیدن و خندیدن در فرهنگ ایران ، اینهمانی داشتند . **هستی**، در **خندیدن و شادی** ، **پیدایش می یابد** . هلال ماه ، برای ایرانی ، ماه خندان بود . ماه ، زهدانی بود که از آن ، جهان آفریده میشد .

هر ذره که می پوید ، بی خنده نمیروید
از نیست سوی هستی ، مارا که کشد ؟ خنده
 خنده پدر و مادر ، در چرخ در آوردت
 بنمود بهر طورت ، الطاف احد ، خنده
 آن دم که دهان خندد ، در « **خنده جان** » بنگر
 کان خنده بی دندان ، در لب بنهد خنده

این خنده و شادی و زاینده‌گی و آفرینندگی جانست که در لب ، نقش می بندد . « **اندیشه و بینش** » ، **خنده جان و خنده خرد** ، **خنده ماه** ، **خنده اصل آفریننده کیهانست** . این بُن زاینده کیهانی در ماست که ، اندیشه و بینش میزاید . پیشوند « **خره** » در **خرد** (**خره تاو**) که در واقع همان واژه « **خار و خار** » است ، به معنای زن و ماه است (**برهان قاطع**) . **خرد انسان** ، **هلال ماهیست** که اندیشه را میزاید ، و **زائیدن** ، **همان روند « خود را باختن »** است . زائیدن ، همان روند افشاندن است . **خرد** ، میبازد و میافشاند و نثار میکند . در روزگار پیشین ، زائیدن ، روند بسیار خطرناک و ترسناکی بوده است ، چون زن ، به احتمال قوی ، بر سر زنا ، میمرده است ، و جان خود را از دست میداده است . اساساً واژه « **دین** » که به معنای آبستنی و زائیدن است ، برآیند دیگری هم داشته است که در زبان

یونانی باقیمانده است ، و به معنای « ترسناک بودن » است . چنانچه « دینو زاورُس » ، به جانوران هولناک نخستین گفته میشود . به همین علت « زُهره » که « زاور» و رام ایرانی میباشد ، و نخستین زاده سیمرغست ، در تلفظ « زُهره » ، به معنای « پروا و ترس » هست . البته « دین » در فرهنگ ایران ، معنای متداول امروزه را نداشته است . « دین » ، در فرهنگ ایران ، به معنای « بینش زایشی ازخود انسان » است ، بینش است که ازخود هر انسانی ، مستقیم ، زائیده میشود ، و طبعاً منکر هرگونه بینش به واسطه بوده است . دین ، بینش مستقیم و بیواسطه بوده است . به عبارت دیگر ، دین ایرانی ، درست برضد مفهوم «دین» در اسلام و مسیحیت و یهودیت است . درشعار جدائی حکومت از دین ، مقصود ، دین، به معنای ادیان نوری و ابراهیمیست ، نه دین به معنای ایرانی . در فرهنگ ایران، کسی دین دارد که موسی و عیسی و محمد و زرتشت را بنام واسطه ، هرگز نمی پذیرد . مفهوم « دین » در فرهنگ ایران ، فقط پدیده « دایه » یعنی ماما را میپذیرفته است . جامعه بشریت هیچ نیازی به واسطه ها و انبیاء و رسل و مظاهر و طبعاً آخوندها ندارد ، بلکه نیاز به « دایه = قابله » دارد که بینش حقیقت را ازخود هرانسانی ، بزیاند . ما نیاز به آن نداریم که حکومت را به زور، از دین اسلام جداسازیم . بلکه مانیا به آن داریم که مفهوم اصلی « دین » را در فرهنگ ایران ، ازسرزنده و بسیج سازیم . و دین ، یا «بینش زایشی ازفرد انسان » ، متلازم با مفهوم « خود راباختن » ، « خود را افشاندن» بوده است . دریک اندیشه، هستی انسان ، افشانده میشود . « اندیشیدن با خرد » ، غیر از « تفکر با عقل » است که همه جهان را میخواهد ببرد یا در خود ببلعد . اندیشیدن ، افشاندن خرد و افشاندن گوهر وجود خود است .

اینست که سیامک یا سیمرغ ، خردش (خره تاوش) یا دینش (بینش زاینده اش) گوهر بُردن ، گوهر غلبه کردن و تصرف کردن را ندارد ، بلکه گوهر خرد و دینش ، خود افشاندن و خود را باختن است ، خود را نثار کردن است . این خدا ، خدای قمارباز است . ایرانیان به قمار و قمارباز ، « منگ » می گفتند . همچنین به قمارباز ، « منگیاگر » می گفتند . « منگ » ، همان « مانگ » بود که هم به معنای « ماه آسمان » ، و هم به معنای « گاومیش » است . مانگه = مانگا ، گاو ماده (گاو زاینده) است . مثلاً در کردی به عادت ماهانه زن ، مانگانه میگویند . چرا ، نام ماه آسمان ، همان نام گاومیش است ؟ چون تصویر اسطوره ای ، که زمینه پیدایش این دومعناست ، فراموش ساخته شده است . در تصویر آفرینش ایرانیان ، همه تخمه ها و نطفه ها ی جانداران به آسمان میرفتند ، و در زهدان ماه که هلال ماه باشد که در واقع همان مانگه باشد ، گرد میآمدند، و در زهدان ماه پرورده میشدند ، و ماه تابان ، میخندید و همه این تخمه ها را در جهان فرومیپاشید ، و خود را در جهان میباخت ، و از این خودباختن ، و پاشیدن و افشاندن ، همه جانداران و انسانها آبستن میشدند . این بود که به سراسر **جانه‌ای بی آزار** ، گاو یا گوسپند (= گئو سپنتا = جان مقدس) می گفتند . هنگامی زرتشت در سرودش از « فریاد گاو » سخن میراند ، این گاو ، یعنی جانان، یا جهان جان است ، نه گاو ، به مفهوم امروزه . این مستی زایش ماه و این خنده ماه ، در شادی زادن را ، منگ، یعنی قمار می گفتند . **ماه خود را میکاهد تا جهان را بیفزاید** و در خود کاهی ، میخندد . البته « قومار » ، در کردی که همان قمار باشد ، به معنای « شوخی » و « بازی کودکان » است . قومار کردن ، شوخی کردن و بازی کردن بچه هاست و شوخی در کردی ، زیبائی و دلربائی است . درست کردها به درخت سپیدار یا سپندار (سپنتا + دار) هم

« شوخ » میگویند . سپندار ، همان درخت خرّم یا سیمرغ است .
خدا شوخ و اهل بازی است . در شوشتری ، « منغ » که همان «
 منگ » باشد ، به معنای « گیج » است . اساسا به چیزی که دور
 خود میگردد ، و حرکت گردشی و نوسانی دارد ، گیج میگویند . مثلا
 در کردی به گرداب ، گيجاو ، به گردباد ، گيجه لوکه میگویند و
 همچنین به پاشنه در ، گيجه نه میگویند . و بازی قمار ، گردشی است
 ، و انسان را بخود جذب و مست میکند . البته خود واژه **مست شدن**
 با « مس » که « ماه » باشد کار دارد . « مس » که باز همین واژه
 ماه است ، فلزیست که نماد عشق است ، فلز بهرام (مریخ) و رام (زهره)
 است (به مقدمه الادب خوارزمی مراجعه شود) که
 هر دو با هم ، نماد نخستین عشق کیهانند . ماه در نگریستن ، انسان
 را مست میکند ، انسان را پراز شهوت عشق میکند ، و « مستی »
 درست به همین معنا در سکزی بکار برده میشود . قمار ، بازی
 ایست که انسان را می بندد . باید در پیش چشم داشت که **فرهنگ**
ایران ، پیش از زرتشت ، اصل جهان را ، « بهمن » یا « هومان »
 میدانست . تصویر بهمن در الهیات زرتشتی ، بکلی با تصویر بهمن
 نزد سیمرغیان ، فرق داشت . هومان یا بهمن ، مینوی مینو ، یا تخم
 درون تخم (تخمی که درون تخم ، گم است) ، یا به عبارتی دیگر ،
هرجانی ، **آبستن به اصل آفریننده اش** ، **درمیان خودش بود** .
 هر چیزی ، هرجانی ، اصل زاینده و آفریننده اش را درمیان خودش
 داشت . به سخنی دیگر ، **خود جهان** ، **جهان را میآفرید** . **آفرینندگی**
 ، **دریک نقطه و مرکز** ، **دریک شخص و اراده اش** ، **متمركز نبود** .
 بهمن ، اصل زایش و آبستنی در همه جانها بطور کلی بود . در این
 جهان بینی ، نیازی به اراده ای که دریک خالق ، متمركز باشد ، نبود
 . این بهمن ، این تخم درون تخم در هر انسانی ، چه درمرد و چه
 در زن ، چه مادینه چه نرینه بود . **همه جهان جان** ، **پیکر یابی اصل**

آبستنی بود . همه ، حامله بودند . همه جهان ، خود را از نو میزائید . به همین علت همه جانها ، جهان جان ، سرچشمه باختن ، اصل افشاندن ، اصل ایثار بود . به همین علت نیز هست که نام هوشنگ ، ایثار بخش است (برهان قاطع) . در واقع آنچه در شاهنامه بنام هوشنگ ، یک شاه اسطوره ای شده است ، که هائو شیانه باشد ، همان « بهمن » است . هوشنگ ، آتش فروز است . بهمن که مینوی خرد ، یا تخم و اصل خرد درهرانسانیت ، اصل ایثار ، و ایثاربخش است . یعنی مبدع ونو آور است . تخم را میافروزد ، و روشن و پدیدار میسازد . دربرهان قاطع میتوان دید که بهمن ، آتش فروز است . اینست که مولوی و عرفا ، با چنین زمینه ای که در فرهنگ ایران داشتند ، برضد عقل اسلامی بودند .

تفکر ، از برای بُرد باشد تو سرتاسر همه ایثار گشتی فقط عرفا ، تفاوت معنای « خرد ایرانی » را با « عقل اسلامی و یونانی ، فراموش کرده بودند . خرد که « خره تاو » باشد به معنای « ماه زاینده و خندان » بود . طبعاً خرد ، نقش ایثار خود را داشت . خرد مانند عقل ، در اندیشیدن به فکر بردن و غلبه کردن و قدرت یافتن بر چیزها و مردم نداشت . تخصص دینی ، ایجاد حق حاکمیت نمیکرد . در فرهنگ اصیل ایران ، بهمن ناپیدا و گم ، در ماه ، پیدا و دیدنی میشد، و ماه که همان سیمرغ بود ، در باختن خود ، گیتی ، یعنی خدا میشد . خدا که در آغاز تخم ناپیداست ، در باختن خود ، خدا (درخت گسترده) میشود . گیتی ، اوج پیدایش خداست . آباد کردن گیتی ، پرستاری از گیتی ، پرستش خداست . همانسان ، انسان ، در خود باختن است (که عرفا به آن ، بیخود شدن میگفتند) خدا میشود . میان انسان و خدا ، بازی بُرد و باخت است . خدا ، تا نباخته است ، خدا، یعنی گیتی و انسان نمیشود ، و انسان تا نباخته است ، خدا (ماه ، بهمن) نمیشود . به همین علت است که در نقوش

میترائی ، گاو زمین ، شکل هلال ماه در آسمان را دارد . این ماهست که زمین (گاو = مانگ = جانان) شده است .
 بهمن که « اصل خرد » بود ، اصل آبستنی و اصل خنده هم بود . یکی از نامهای دیگر بهمن یا هومان، که باقی مانده است (برهان قاطع) ، « بزمونه » میباشد ، که هم میتوان آنرا به « بز + مونه » ، و هم به « بزم + مونه » بخش کرد . در صورت نخست ، اصل زایش و آبستنی است . « بز » در کردی ، هنوز نیز به معنای 1- جنین و 2- فرج یا آلت تناسلی زن است . پزان ، بچه دان و رحم است ، و پزلی ، زهدان است . در واقع ، واژه « پزشکی » در آغاز ، هنر مامائی و قابلگی (دایگی) بوده است ، و در صورت دوم ، بزمونه، به معنای اصل انجمن و همپرسی و جشن بوده است . بهمن یا هومان ، اصل آبستنی و خنده ، و اصل همپرسی (دیالوگ) بود که عرفا ، اصطلاح « صحبت » را جانشین آن ساخته اند . بهمن ، اصل ناپیدا و گم است ، و از این اصل ناپیدا و گم که در میان هرجانیست ، خرد (= ماه) پیدایش می یابد ، که زهدان یا سرچشمه زایش جهانست ، و این ماه ، اینهمانی با گاو، یا جانان یا جهان ، یا کل جانداران (گیاهان + جانوران + مردمان) دارد . بهمن ، خود را از راه باختن در ماه = سیمرغ ، نثار میکند تا پیدا شود ، و سیمرغ ، خود را نثار میکند ، تا گیتی بشود .

راه دهید یار را ، آن مه ده چهار را
 (ماه شب چهاردهم ، فرح نام دارد)

کز رخ نوربخش او ، نور نثار میرسد
 چاک شدست آسمان ، غلغله است در جهان
 عنبر و مشک میدمد ، سنجق یار میرسد

نثار و ایثار، گوهر خدای ایران، و گوهر و طبیعت جان انسانست. پیوند خدا با انسان، پیوند نثار است. خدا، خرد خود، یا چشم خود را کہ هلال زاینده و خندان ماهست، میبازد و نثار میکند، و از این نثار و ایثار، خرد و اندیشه و دانش انسان، پدیدار میشود. انسان با خرد خدا کہ به انسان، باخته است، میاندیشد. خدا، خرد خود را به انسان، موقتاً به امانت نمیدهد کہ پس بگیرد، بلکه آنرا میبازد، تا خرد در انسان، واقعیت بیابد و اصالت پیدا کند. خدا، مانند الله و پدر آسمانی و یهوه نیست کہ با «دانش محیط بر همه چیزش» بخواهد به انسان، معلوماتی بیاموزد، کہ چگونه باید اجتماع را اداره کند. خدا، رسول و فرستاده و واسطه بر نمیگزیند، تا احکامش را با تهدید و انداز و شمشیر برآورد، به مردمان ابلاغ کند، بلکه خرد خودش را میان انسانها پخش میکند و میبازد. «عقل» کہ در این ادیان، همان «عقل دینی» است، عقلیست کہ تراویده از شریعت و آموزه این الہان است، هزاران فرسخ با «خرد ایرانی» فاصله دارد، کہ بہمن (ارکہ ہستی) گمشده و باخته شدہ و افشانده شدہ در ہر انسانی است. با این خرد است کہ انسانها، یا فرزندان جمشید، در انجمن خدایان، یا بہ قول مولوی، در بزم قدسی با خدایان، ہمپرسی یا دیالوگ میکنند:

در آن بزم قدسند، ابدال مست نہ قدسی کہ افتد بدست فرنگ

چہ افرنگ، عقلی کہ بود اصل دین

چو حلقہ است بر در، در آن کوی و دنگ

ز خشکیست این عقل و، دریاست آن

بماندہ است بیرون ز بیم نھنگ

اساساً مولوی و عطار، عقل را بدین معنا، اساس دین میدانند، و بہ همین علت است کہ، بہ این عقل، کہ فقط «حلقہ بر در، و بیرون از خانہ» است، و عقلی کہ زادہ از «خشکی» است، ہمیشہ بشدت

حمله میکنند . خرد تر و تازه و سبز و زایای ایرانی ، با این عقل خشک و سفت و نازا و نا آفریننده ، سرآشتی ندارد . چنانکه مولوی در جای دیگر میگوید :

شیزینیت عجایب و تلخیت خود میپرس

چون عقل ، کز ویست ، شروخیر و کفر و دین

عقلی که به تاءمین سعادت فردخود، در آخرت میانداشد ، عقلی که میخواهد سعادت آخرت یا جشن آخرت را برای شخص و فرد خود ببرد ، خود پرست است ، و خود پرستی ، ازهمین جا سرچشمه میگیرد . در این دنیا ، همه ازجشن ، محرومند ، و فقط جشن ، در آن دنیا است ، و عقل برای اینست که هرکسی به فکر تاءمین سعادت شخص خودش ، در ملکوت و در آخرت باشد. از سده 15 درباختر ، که علاقه به ملکوت و به سعادت اخروی ، از رونق افتاد ، « این خود پرستی مقدس » برای کسب سعادت اخروی ، تحول پذیرفت . همان خود پرستی با اندکی تغییر قیافه ، برای کسب سعادت دنیوی ، مقدس شد . در غرب ، کسب سعادت دنیا برای خود، مقدس شد . دین ، قلب ماتریالیسم را تسخیر کرد . ماتریالیسم ، یک دین شد . ماتریالیسم ، برای همه ، دین دنیائی شد . و این درست برضد اندیشه « قداست جان » در فرهنگ ایران است ، چون قداست جان ، ریشه در « یکتاجانی همه جانها » دارد ، و مفهوم سعادت جوئی ، چنین خود مقدس شده ای را ، طرد میکند . مقدس بودن جان ، با مقدس شدن چنین خودی ، فرق کلی دارد.

کاپیتالایسم و سوسیالیسم و لیبرالیسم ، روی همین « خود پرستی مقدس » بوجود آمدند . اگر خود پرستی ، قداست دینی را به ارث نبرده بود ، ما امروزه چنین گونه سیستم سرمایه داری نداشتیم . فلسفه نیز ، همین « خود پرستی مقدس » را ، هم در شکل ایده آلیسم و هم در شکل ماتریالیسم ، از مسیحیت به ارث برد . فرهنگ ایران

، درست برضد این « خود پرستی مقدس » است، که بیخ تعقل یا راسیونالیته باختر شده است .

فرهنگ ایران ، در خرد ، درست شیوه اندیشیدن وارونه این را می بیند . این بود که عرفا ، با ضدیت با عقل ، ضدیت با این ادیان و ضدیت با این الاهان میکردند . در زیر پوشش نام « عقل »، پیکار با این ادیان و با این شریعت ها و آموزه ها میکردند . خدای ایرانی ، خدای عشق بود ، و عشق با « ایثار خود خدا » شروع میشود . خدا ، وعظ ایثار به دیگران نمیکند . خدا ، واعظ نیست . خدا ، در ایثار خودش ، اعتلاء می یابد و خدا میشود . اینست که خدای ایران ، از ایثار خودش ، از باختن خودش ، آغاز میکند . خود را میبازد تا جهان ، ببرد . خود را می باز د ، تا انسان بشود . خودش ، مات میشود ، تا جهان ، پیدایش یابد . این اندیشه ایثار و خودبازی ، و باختن هستی خود ، اندیشه ایست که به « خردی » میانجامد که به « آفرینش شادی و خرمی برای دیگران میاندیشد » ، خردی که میاندیشد ، چگونه گیتی را ، بهشت برای همه بسازد ، و این خرد کاربرد است که بنیاد فرهنگ ایرانست .

با سلطه اسلام بر ایران ، نخست در شکل تسنن ، کوشیده شد این اندیشه را در محدوده بسیار تنگی ، به حاتم طائی عرب و ابراهیم و امام علی ، نسبت بدهند . آن اندیشه کیهانی « خود بازی خدا = خود بازی ارکه هستی » ، که بنیاد آفرینش و اجتماع و حکومت بود ، تقلیل به یک مشت وعظها و پند و اندرزهای اخلاقی یافت (در بوستان و گلستان سعدی ، در فتوت نامه ها ، در قابوسنامه ...) . سپس در دوره سلطه شیعه گری ، که راه آزادی آفرینش فرهنگی و ادبی، بکلی بروی ایرانیان بسته شد، و شعرا حق داشتند فقط به مدح امامها بپردازند ، کوشیده شد ، این اندیشه ایثار، به امام حسین که برای گرفتن حق خود به خلافت ، میجنگید ، بخیه و وصله زده

شود . داستان ایثار امام حسین ، داستان کینه توزی و انتقام کشی ابدی در تاریخ شد . داستان ایثار خدا، به معنای اوج مهر در فرهنگ ایران ، داستان ثارالله ، یعنی انتقام گیری الله در تاریخ شد . در حالیکه فلسفه ایثار خدا ، در فرهنگ ایران ، نه تنها فلسفه دوزخ و بهشت را رد میکند ، بلکه عشق و ایثار ، گوهری برضد انتقام و قصاص و غضب دارند . چنانکه وقتی سام (در شاهنامه) ، که فرزندش را زال دور انداخته ، و به کشته شدن او تن در داده بود و در واقع ، قاتل شمرده میشد ، در برابر سیمرغ قرار میگیرد ، و شروع به طلب آمرزش گناه خود میکند ، سیمرغ ، گناه او را بکلی فراموش کرده است ، و فقط با مهرش هست که او را می پذیرد ، و زال را که فرزند سیمرغ شده بود ، باز به او میبخشد . خدای ایران ، انتقام گیری و کینه توزی و غضب (خشم) را برضد گوهر خود میداند .

وصله زدن و چسبانیدن یک اندیشه ایرانی ، در پنهان و ژرفایش ، به امام حسین که برای پس گرفتن حق خلافتش (رسیدن به قدرت) میجنگید ، و تحول آن به اندیشه « ثارالله » ، که انتقام گیری و کینه توزی کیهانی الله میباشد ، سبب پریشانی و اغتشاش فکری و روانی و احساسی ایرانیان گردیده است . داستان ایثار ایرانی ، داستان باختن خداست تا گیتی بشود ، تا انسان بشود . این داستان ، داستان آفرینندگی جهان و اجتماع ، بر پایه عشق است . انسان و خدا ، در بازی شطرنج عشق باهمند، و هر دو میخواهند به همدیگر ببازند و مات همدیگر شوند . یکی در باختن خود ، انسان میشود، و دیگری در باختن خود (بیخودی) ، خدا میشود . آنها برای انتقام گرفتن ، برای رسیدن به قدرت و خلافت خود ، نمیخواهند ببرند .

عاشق مات ویم ، تا ببرد رخت من
 ورنه ، نبودی چنین ، گردقمارم طواف
 صلا رندان ، دگر باره که آن شاه قمار آمد
 اگر تلبیس نو دارد ، همانست او که پار آمد
 شطرنج همی بازد با بنده و ، این طرفه
 کاندردو جهان شه او ، وز بنده بخواهد شه !
 چون خاک شاه شدم ، ارغوان زمن روئید
چو مات شاه شدم ، جمله لعب را بُردم

این شاه ، فکر کسب قدرت و حکومت نیست ، که فکر تعیین خلیفه و رسیدن به خلافت در امپراطوری اسلام باشد . یکی از نامهای سیمرخ که سپس بررسی خواهد شد ، « قلندر » بوده است ، و از اینرو پیروان سیمرخ ، خود را قلندر ، یا درویش ، یا سالک (سه لک + سه لوک = صعلوک) یا صوفی (= نائی) مینامیدند ، چون همه این نامها ، نام خود او هستند . مولوی در باره قلندر گوید :
 چو دریائیسست او ، پرکار و بیکار از او گیرند و او ، زایثار ، فارغ او ایثار میکند ، ولی خبر و آگاهی از عمل ایثارش ندارد ، و ایثار و « خود بازی » خویش را بر سر درفشها علم نمیکند ، تا به بهانه این نام ، قدرت را بر باید . ایثار ، عمل عادی اوست ، نه یک عمل قهرمانی و تاریخی .

دو تصویر گوناگون پیدایش و آفرینش گیتی در فرهنگ ایران ، با همین باختن و افشاندن و « خود پاشی » شروع میشوند . پیدایش جهان ، از باختن خدا آغاز میشود ، نه از امر به خلقت ، نه از کُن فیکون . گوهر عشق ، باختن است ، ایثار است ، نه برای رسیدن به خلافت و قدرت . نه بهانه و وسیله برای تصرف حکومت . ایثار و خودباختن ، رابطه کا ملا متفاوتی با « حقیقت » دارد . در

ایثار و خود بازی ، حقیقت ، گرفتگی و تصرف کردنی و داشتنی نیست .

اندر قمارخانه ، چون آمدی ببازی
 کارت شود حقیقت ، هر چند تو مجازی
 کسی ، گفتگو و همپرسی نمیکند که ببرد ، که حرف خود را
 برکرسی بنشانند . بلکه حرفها و اندیشه های خود را ، که تخم هستند ،
 میافشانند و میبازد ، تا روزی در شنونده بروید . هرجانی ، حقیقتی
 دریاگونه و غنی و سرشار دارد . هیچ جانی را نمیتوان روشن و
 واضح کرد ، بی آنکه وجود آن جان را گرفت . هیچگاه نمیشود ،
 روشنی یک پدیده را ، از تاریکی زاینده ژرفایش ، جداساخت و
 تصرف کرد . هیچکسی ، ولو رسول الله و یا نبی یهوه باشد ،
 نمیتواند « حقیقت را داشته باشد » . حقیقت ، داشتنی نیست . حقیقت
 ، نمی برد . حقیقت ، برنده نیست . این ، برضد مفهوم ایثار است .
 در هیچ جنگ مقدس و جهادی ، حقیقت نمی برد . وظیفه دین ،
 جهاد و جنگ مقدس نیست که ببرد . حقیقت در باختن ، خود میشود
 و در بردن ، خود را میبازد . اساسا دین ، به معنای « زائیدن و
 آبستن » است ، یعنی ، دین ، باختن خود است ، یعنی جان افشاندن ،
 برای شاد کردن همه است ، نه کینه توزی و انتقام گیری و قصاص .
 « حقیقت » ، در تفکر فیلسوف آمریکائی ، ویلیام جیمز William
 James که از بنیاد گذاران فلسفه پراگماتیسم است ، چیزی جز
 کالای تجارتی نیست . حقیقت باید cash value ، ارزش نقدی یا
 پیشادستی داشته باشد . فوری باید سود بدهد . حقیقت ، استوار بر
 سیستم اعتبار بانکی است . او مینویسد که همه حقایق ، یک چیز
 مشترک دارند و آن اینست که they pay سود میپردازند .
 آنهم زود و دستادست . این فلسفه است که ریشه پراگماتیسم و اخلاق
 و سیاست آمریکاست ، که ایرانیان مقیم در آمریکا ، از آن رونوشت

برمیدارند ، و میخواهند که فردا ، به مردم ایران ، بنام مدرنیسم زورچیان کنند ! به عبارت دیگر ، عقل ، برپایه این سود پردازی - دستادست کار میکند . هگل مینویسد : آنچه « هست » ، معقول هست : alles was ist , ist vernünftig . همین اندیشه ، آمریکائی شده است که میگوید ، هرچه بهره و سود میدهد ، عقلانی است . با درک این نکته ، و مقایسه با اندیشه ایثار ، میتوان فهمید که چرا عرفا برضد « هستی » هستند . این هستی است که اینهمانی با عقل دارد . این هستی است که اینهمانی با « عقل برنده و متجاوز و قدرخواه و تصرف کننده » دارد ، که آنها نفی میکنند . آنها این « هستی » را نمیخواهند . آنها از این « هستی » میگریزند . قرآن نیز ، با کاربرد همین اصطلاحات تجارتی ، نوشته شده است . روابط الله و انسان ، روابط اخلاقی و دینی ، همه روابط تجارتی هستند ، و عبارات تجاری پیدا میکنند . میثاق در تورات ، معامله پایاپای دوسویه ، میان یهوه و ملت یهود است . عبودیت از یهوه ، بشرط مالکیت از نیل تا دجله و فرات . قربانی و ایثار اسحق ، در برابر مالکیت زمینهای که متعلق به ملل دیگر است ، ولی یهوه آنها را از آن خود میداند ، و آن ملل را غاصب میشمارد . مفهوم « هستی » در آثار مولوی ، استوار بر اندیشه های چنین گونه عقلی است . اینست که « خرد ایرانی » ، در تضاد کامل ، در برابر چنین مفهومی از هستی ، و از حقیقت و از دین و از عقل بود . فنای این هستی است که آنها آرزو میکنند ، چون برضد گوهر خرد ایرانیست .

رونوشت برداشتن از فلسفه غرب ، چیزی جز وارد کردن این مفاهیم « هستی + عقل + حقیقت » نیست ، که خرد ایرانی در برابر آنها ، روزی قد خواهد افراخت ، و چنین چیزی را بنام « تاخت و تاز توحش نوین به ایران » ، که کمتر از تاخت و تاز توحش اسلامی به ایران نیست ، دفع و رفع خواهد کرد . تصویر فرهنگ

اصیل ایران از آفرینش ، برپایه اندیشه « باختن » بود . خدا مانند الله یا یهوه ، امر نمیکرد، تا خلقت ، فقط مجعول و مصنوع امر او باشد ، بلکه جهان را میزائید ، خود را در جهان میباخت . «پسانتن» ، به « افشاندن » ترجمه میشود ، و در هزارش پشونیتن pashonitan و درپهلوی افشانتن afshatan است (مراجعه شود به یونکر) . ولی پسانتن ، در اصل به معنای زائیدن بوده است ، و موبدان زرتشتی آنرا پوشانیده اند ، ولی رد پایش در جاهای گوناگون بخوبی باقی مانده است . در شوشتری ، « پسه » به معنای باسن است . پسون ، پستان است . در کردی ، پسانک ، بچه است . په سلان ، روز رستاخیز و رستاخیز است . در افغانی ، پُس ، کنایه از فرج زن است . و پیشوند ، پشونیتن ، همان پش یا فش است که به موی گردن و کاکل اسب گفته میشود . و « پشنگ » ترشح آبست . و واژه « پشه » اساساً به معنای پُری و لبریزی است . همچنین « پشم » ، به همین معناست . و به شجره البق (بغ) که شجره الله هم میگویند ، پشه غال گفته میشود . این درخت اینهمانی با این زن خدا دارد . زائیدن ، افشاندن و رادی و جوانمردی بوده است . و آستین افشاندن و گیسو افشاندن و بذر یا تخمه افشاندن ، معنا در همین راستا دارند .

بیفشان زلف و صوفی را ببازی و برقش آور

که از هر رقعہ دلکش ، هزاران بت بیفشانی (حافظ)

از این رو « افشین » در واقع ، یکی از نامهای خدا بوده است ، چون به معنای افشاننده و کریم و سخی و جوانمرد است . این با ذات و گوهر خدا و شیوه آفرینندگیش کار داشت . خدا ، جهان را از خوشه وجود خود، میافشاند ، یا از خود میزاید ، یا از خود میبارد .

خدا ، کان و معدن بود . این بود که خدا در اثر غنای نیروی آفرینندگیش ، خود را ایثار میکرد . خدا ، آتشفشان هستی بود . خدا ، آتشفشان حقیقت بود . خدا و انسان ، در مورد « نثار کردن اندیشه و دانش » در همین راستا میانداشیدند .

همی گویم دلا بس کن ، دلم گوید جواب من
که من درکان زر غرقم ، چرا ز ایثار بگریزم
یا فردوسی میگوید :

اگر چند بخشی ز گنج سخن بر افشان ، که دانش نیاید به بُن
دانش در فرهنگ ایران ، استوار بر « اصل رادی » است . خدا
برای دادن علمش ، ابراز حاکمیت نمیکند . هوس خلافت و امامت
ولایت ندارد، چون متخصص در علم دین است . زهدان میافشاند ،
چون زهدان ، آبگاه است . آب دادن زراعت و باغ را هم ، پسانیدن
میگفته اند .

ای روزی دلها رسان جان کسان و ناکسان
ترکاری و باغی پسان ، همواره ناهمواره ای
همچنین « پستان » در اوستا ، فش تانه fashtaane است ، یعنی «
زهدان افشاننده » است . خدا که « هودایه = دایه به » هست ، در
زائیدن ، میافشاند ، و در شیر دادن میافشاند و خود را میبازد . البته
شیر دادن هم ، مانند آبدادن ، معنای روشن کردن و پیدایش بینش
داشته است . اینست که « پشوتن » به معنای « زهدان افشاننده »
اصل رادی و جوانمردی « است .

در اسطوره آفرینش ایران از جمله دیده میشود که سیمرغ ، روی
درخت « بس تخمه » نشسته است . او خودش ، خوشه (بس = واس
= خوشه گندم) همه تخمه زندگانست ، و سیمرغ ، خود را میافشاند
یعنی تکان میدهد ، و با حرکت ، دانه های خوشه وجود خودش را
فرومیریزاند ، و خود را فرومیپاشد . این بزرافشانی از هستی خوشه

گونه خود ، همان خود را درجهان باختن است . آستین افشاندن هم همان معنای افشاندن از زهدان را دارد (آس + تین) . چنانچه به تخم مرغ « آستینه » میگویند (برهان قاطع) .

یک عمل نیک در فرهنگ ایران ، برای معامله پایاپای و نقد یا با ضمانت، با الله نیست . یک عمل نیک ، داد و بستان نیست ، بلکه افشاندن جان دریائی ، جان غنی و سرشار است . اندیشه ، زایش خرد شاد است ، نه درصید ، گرفتن و بُردن و فروبلعیدن و تصرف کردن و یا معامله دستادست و پیشادست . این تفاوت خرد با عقل است . اینها تفاوت مفهوم کردار نیک و گفتار نیک و اندیشه نیک ، با « عمل ثواب دار » میباشد . انسان ، عمل خوب میکند ، نه برای آنکه در آخرت ، ثواب دارد ، نه برای آنکه در ازایش ، غرقه ای درجنت باحورو غلمان خواهد داشت ، بلکه چون خودش، در باختن خودش در عمل ، شاد میشود . عمل از او میزاید . او جشن زایش عمل خود را میگیرد ، جشن زایش اندیشه خود را میگیرد .

« نوروز » هم ، جشن زایش خدا ، یا به عبارت دیگر ، جشن زایش طبیعت و جهان شمرده میشد . همه گیتی باهم ، در نوروز ، جشن زایش ، جشن خود را باختن ، جشن خود را افشاندن میگیرند ، جشن ایثار میگیرند . ایرانیان ، شب نوروز را ، فرسنافه یا فرسناف مینامیدند ، چون فرسناف ، به معنای « نخست و تازه ترین زاد » است . ناف ، اصطلاحی بود که جانشین زهدان میشد .

فرسناف بخت تو « پیروز » باد شبان سیه بر تو چون روز باد فردوسی

« پیروز = فیروزه » نام سیمرغ بود . پیروز ، در نخستین روز نوروز ، زاده میشد . رپیتاوین ، که دختر جوان نی نواز باشد ، در زمستان بزمزمین ، به درون چشمه ها و کاریزها ، به ریشه های درختان فرو میرفت ، و با نوای نایش ، ریشه ها و آبها و بذرها

را گرم میکرد و برقص میآورد و جشن میساخت ، و به قول بندهش ، بخش دهم پاره 160 (چون ماه فروردین روز هرمزدشود ... رپیهوین از زیر زمین به فراز زمین آید و بر درختان را رساند » . این رد پای آن اندیشه است که رپیتاوین ، که سیمرغ باشد ، از زهدان زمین زائیده میشود . به عبارت دیگر، زمین یا خاک که تن و زهدان است ، به نطفه خدا ، آبستن است ، و درشب نوروز، فرسناف ، هنگام زاده شدن این خداست ، و این دختر جوان نی نواز ، که درغزلیات مولوی نام « ازل » بخود گرفته است ، عید ازل را برپا میکند . « ازل » ، دراصل به معنای « خدای نی نواز » است . « از » ، پیشوند « ازل = از + ال » ، درپهلوی ، همان « اوز » و « هوز » و به معنای « نی » است ، « ال » ، خدای زایمان است . رد پای اینکه خدا ، جهان را با نوای نایش میآفریند ، در بندهش بخش چهارم ، پاره 39 باقیمانده است . همانسان که « ازل » ، سپس فقط به معنای « نخستین زمان و گاه » بکار رفت ، در ادبیات زرتشتی نیز ، رپیهوین ، فقط به معنای « گاه نیمروز » یا ظهر، کاسته شده است . در حالیکه در مقدمه الادب خوارزمی ، ازل به معنای « زن باریک میان » را دارد . نی ، باریک میان است . در پاره نامبرده می بینیم که هرمز با امشاسپندان، به رپیهوین گاه ، یعنی نیمروز، یزش میکنند و میسرایند و با این سرآیدن ، همه آفریدگان را میآفرینند . این در اصل ، آفرینش جهان با نی نواختن خود رپیتاوین بوده است ، نه اهورامزدا . البته نواختن نی و موسیقی ، به همین علت ، که اینهمانی با روند زائیدن وبالاخره آفریدن داشته است ، متلازم با اندیشه « خود را افشاندن ، و آفریدن از راه جوانمردی » بوده است . اینست که در شنیدن موسیقی و سماع ، گوهر ایثار درانسان ، انگیزته میشود ، آستین فشان و دست افشان میگردد . سماع ، تجربه ازنو زاده شدن است ، از نو آفریده شدنست . چون

زائیدن جهان ، اینهمانی با نواختن نی ، با نواختن موسیقی ، با
رقص و پایکوبی (زما) و با جشن دارد ، خود باختن ، جان
افشاندن و ایثار ، همگوهر شادی و رقص و پایکوبیست .

بنام عیش بریدند « ناف هستی » ما

بروز عید بزادیم ما، زمادر عیش

برجه طرب را سازکن ، عیش و سماع آغازکن
خوش نیست آن دف سرنگون ، نی ، بی نوا ، آویخته
دف ، دلگشاید بسته را ، نی ، جان فزاید خسته را
این دلگشا ، چون بسته شد ؟ و آن جانفزا ، آویخته ؟

امروز دستی برگشا ، ایثارکن جان در سخا

با کفر ، حاتم ، رست ، چون ، بُد در سخا آویخته

نخستین خویشکاری فطری خدا و انسان ، چون نی ، افشاندن و ایثار
کردن در شادی است . اینست که «شادباش» در فارسی به معنای
ایثار است . نیکی ، راستی ، این خود زائی و خود افشانی است ،
که به خودی خود ، شادی آور است . نیکی کردن ، راستی ، از
منفعت و سودی که میبرد ، شادی نمیکند . نیکی کردن ، برای آنکه
من ، در آن دنیا به سعادت اخروی خواهم رسید ، نیست . من نیکی
نمیکنم ، چون در بهشت ، ده برابر و صد برابر ، منفعت خواهم برد
، و همچنین دست از نیکی نمیکشم ، چون زیان آور است .
ایثارکردن جان در سخا ، اصل عمل است ، نه ایمان . از این روست
که مولوی میگوید که حاتم ، با وجود کفر ، رستگار است ، چون
هر عملی که بپایند خود افشان نیست ، در خود ، شادی آور است .

تو مگو ، که زین نثارم ، ز شما ، چه سود دارم ؟

تو ز سود بی نیازی ، بده و خسارتی کن

پایان گفتار چهارم

عارفِ مطرب

عارفِ مطرب = روانِ انسان = زُھرہ

زُھرہ = رام ، دختر سیمرغ

بینش شادی آفرین

(خرد شاد و خندان)

شاہا زبہر جاتھا ، زُھرہ فرست ، مطرب

کفو سماع جاتھا ، این نای و دفّ تر ، نی

(شاہ ، دراصل نام سیمرغ بوده است)

برای مولوی ، بینش و شناخت ، باید شادی آفرین و طرب انگیز باشد
، و همچنین ، شادی یا طرب ، باید ، بینش آفرین باشد .
بازگو آن قصہ ، کوشادی فزاست

روح را قوتی و، دل را جانفزاست

این آمیزش جداناپذیر «بینش با شادی»، یا «عرفان با طرب»، همان تصویر «سبزی و روشنی» یا «تری و تازگی + بینش» در فرهنگ ایرانست. در بندهش، بخش دوم، پاره 22، رد پای این اندیشه، بجای مانده است، و میآید که اهورامزدا «او کیومرث را با گاو از زمین آفرید. آواز روشنی و سبزی آسمان، نطفه مردمان و گاوان را فراز آفرید..». کیومرث در الهیات زرتشتی، نخستین انسان است، و گاوان، مقصود همه جانداران بی آزارند. سبزی، پیدایش در تری و تازگیست. هر بذری در ترشدن، سبز و پیدا، یا به عبارت دیگر، روشن میگردد. و هرچه پیدا شد، روشن میگردد و میتوان آنرا دید. اینست که بینش و اندیشه در فرهنگ ایران، همیشه با «تری و تازگی و سبزی» کار دارد. این اقتران سبزی و روشنی، آمیختگی طراوت و طرب با بینش و روشنی است. چیزیکه سبز میشود، پیدایش می یابد، و این پدیده، در ایران، «روشنی» خوانده میشد. روشنی، پیدایش گوهری از خود یک چیز بود، نه نوریکه به آن، از خارج، تابانیده شود. این نکته بسیار ژرفیست که برای شناخت فرهنگ ایران، باید همیشه در پیش چشم داشت. یک چیز یا انسان، از خارج، روشن ساخته نمیشود، بلکه وقتی، گوهرش و ژرفایش پدیدار شد، روشن میشود. یک دایه، با زایانیدن کودک، یاری به روشن شدن کودک از زهدان میدهد. کودک در آمدن از زهدان تاریک به گیتی، روشن میشود. یک باغبان، یاری به روشن شدن و افروخته شدن یک بزر یا تخم میدهد، از این رو باغبان، «آتش فروز» است. روشننگری، آن نیست که آموزه ای و اندیشه ای از خارج، به انسان، تعلیم گردد. این فروکوفتن گوهر انسانست. انسان، هنگامی روشن میشود که گوهری را که بدان حامله است، بزاید. هر سبزی، با

تری و تازگی و شادابی و شکوفائی و طراوت (= تراوه = تر + آبه ؟) و طرب کار دارد ، و روشنی ، نماد بینش است . روشنگری ، بدان معنا کہ امروزہ دنبال میشود ، از دید فرهنگ ایران ، گرفتن اصالت از مردمانست. حقیقت، باید از گوهر خود مردم ، تازہ بتازہ ، سبز و روشن گردد ، نہ آنکہ بدانہا از خارج، تلقین و تعلیم گردد . گوہر درون انسان ، ہمیشہ تشنہ آبست تا بروید و روشن و بینا گردد :

باطن ما چو فلک تا بہ ابد ، مستقی است
گرچہ روزی دوسہ ، در نقش و نگار بشریم
بر لب دریای عشق تازہ بروئیم باز
ہای کہ چون گلستان تا بابد ما نویم
وز جگر گلستان ، شعلہ دیگر زنیم
چون ز رخ آتشین ، مایہ صد پرتویم
انسان (مردم = مر + تخم) تخمیست کہ وقتی از آب نوشید، مست
میشود:

مست شدند عارفان ، مطرب معرفت بیا
زود بگو رباعی ، پیش در آ ، بگیر دف
باد بہ بیشہ در فکن ، در سر سرو و بید زن
تا کہ شوند سرفشان ، بید و چنار صف بہ صف
خضر ہم چنین تخمیست کہ جویای آب زندگیست تا بینا شود
رفیق خضر خردشو بسوی چشمہ حیوان
کہ تا چو چشمہ خورشید روز ، نور فشانی
بہ ہمین علت خضر خرد، خضر خندان ، خرد ہمیشہ سبز است .

اینست که بارها در غزلیات مولوی، اصطلاح «عارف مطرب»، یا «مطرب عارف» یا «مطرب معانی» یا «مطرب جان» در این راستا پیش می‌آید:

بیا ای عارف مطرب، چه باشد گر ز خوشخوئی
چو «شعری»، نور افشانی و زان، اشعار برگوئی
عارف مطرب، مانند شعری، نور میافشاند، و شعر میگوید. «شعری» که نام ستاره سحری است، و نام روشن ترین ستاره در آسمان در شب در باختر هست، و اینهمانی با «سروش» دارد. نام یونانی- لاتینی سروش هسپروس Hesperus هست. این گاه از زمان را «شباهنگ» نیز مینامند که نام بلبل هست، و بلبل در میترائیسم، مرغ سروش بوده است.

فرورفت شب، روز روشن رسید
شباهنگ را صبح صادق دمید نظامی
چوپک نیمه از تیره شب درگذشت شباهنگ بر چرخ گرون بگشت
فردوسی

البته «شعری» که سروش باشد، خدای ماما یا قابله هست. از اینرو در نقشهای برجسته میترائی در غرب، هردو (سروش و رشن) آتش فروزند (در پایان کتاب، سه جستار در باره سروش در فرهنگ زرخدائی است). از آغاز و سرشب تا میان شب، از عشق ورزی رام و سیمرغ (= ارتافرورد) و بهرام، نطفه جهان از نو نهاده میشوند، و سروش و رشن باهم، این کودک تازه خورشید یا روز را، از سحر تا بامداد، میزایانند. سه گاه شب، یک تخمه اند که مرکبند از 1- رام 2- ارتافرورد و 3- بهرام و 4- سروش و 5- رشن. و بُن انسان نیز مرکب از همین پنج خداست. نور افشاندن شعری، نشان زایانیدن روز است. همانسان پیدایش سروش و رشن، نشان پیدایش اندیشه یا حقیقت، از گوهرخرد

کیهانی انسانند . پیدایش و زایش و رویش ، برابر با روشنی گرفته می‌شده است . روشنی ، اینهمانی با بینش داشته است . پس « بینش » با « زایش » ، رابطه تنگاتنگ داشته است . این جشن شبانه (رام + سیمرغ) با بهرام ، و عروسی و هماغوشی آنها ، طرببست که خورشید بینش ، در روز می‌گردد . در فرهنگ ایران ، بُن یا اصل کیهان ، و بُن یا اصل زمان ، و بُن یا اصل انسان ، باهم یکی بوده اند . کیهان و زمان و انسان ، همه از یک اصل یا « ارکه » می‌رویند، و پیدایش می‌یابند . اینست که بینش انسان ، مستقیماً پیوند با بُن کیهان و زمان و جان دارد . رام و سیمرغ (ارتافرورد = فروهر) و بهرام باهم ، سه تای یکتا ، سه گانه یگانه ، در عشق باهم یکی بودند، و این عشق بود، که بُن کیهان و بُن زمان و بُن انسان بود . جشن عشق ورزی آنها ، به پیدایش خورشید و هستی ، به پیدایش زمان ، به پیدایش روشنی و بینش در انسان می‌کشید . رام و سیمرغ و بهرام ، تنها در فراز آسمان ، در سه سپهر (هفتم و ششم و پنجم) نبودند ، بلکه در هر انسانی ، این سه همیشه هماغوش ، بُن هر انسانی بودند . رام که زُهره باشد همان دختر سیمرغ بود، و باسیمرغ ، اینهمانی داشت . این پیوند ، بیان این سراندیشه بود که آفریننده = برابر با آفریده است . و این سراندیشه ، بنیاد فرهنگ ایرانست . از سوئی، بیان این سراندیشه بود که مادینگی ، دوچهره گوناگون دارد 1- یکی رام یا زُهره بود ، که همان « روان » انسان باشد ، و 2- یکی فروهر یا ارتافرورد یا سیمرغ بود، که بخش دیگر ضمیر انسان بود . این دو چهره مادینگی ضمیر ، روان و فروهر ، دوروی یک سکه بوند . رام (زهره) و سیمرغ باهم یکی بودند . بهرام نیز ، اصل نرینه در بُن کیهان و انسان بود . جشن عشق ورزی همیشگی این دو (رام و سیمرغ ، با بهرام) باهم در درون انسان ، همان « خرد ، یا خره تاو » میشد ، چنانکه هر شب ، جشن

عشق ورزی آنها ، بامداد ، کودک خورشید را میزائید . این بود که بینش یا روشنی ، زاده طرب ، زاده جشن عشق بود . رام که زُهره باشد ، بخودی خودش ، هم خدای شعور و رقص و موسیقی بود، و هم خدای شناخت که آنها « بوی » مینامیدند . بوکردن ، جستجو کردنست . بوی یا شناخت ، شناختی برپایه جستجو بود . یا بسخنی دیگر ، روان انسان ، هم سرچشمه شعور و رقص و موسیقی و هم سرچشمه شناخت و دانش بود . شعر و رقص و موسیقی ، جدا از شناخت و دانش نبود . در دانش و بینش ، رقص و موسیقی ، و در رقص و موسیقی و سماع ، بینش و دانش بود . رام ، باده نوشین هم بود . و باده که اصل خرّمی است ، گوهر انسان را مینمود و این همان راستی و حقیقت است .

رندان صبحی ، همه مخمور خمارند
ای زُهره ، کلید در خمار که دارد؟
یک غمزه دیدار ، به از دامن دینار
دیدار چو باشد ، غم دینار که دارد ؟

ای مطرب خوش لهجه شیرین دم عارف
یاری ده و برگو که چنین یار که دارد ؟

رند ، نام پیروان « رند افریس یا رند افریت » ، پروردگار ایران است که همان « نای به » یا ارتا فرورد باشد . « مست بودن » ، « دیوانه بودن » امروزه ، در اثر چیرگی مفهوم « عقل اسلامی » و « عقل سردوخشک یونانی و غربی » ، معنایی زشت و منفی پیدا کرده است . این رام یا زُهره که خدای شناخت و خدای موسیقی و رقص و طرب ، آمیخته باهم بود ، خودش « باده نوشین » هم بود که راستس و حقیقت را از گوهر انسان ، پدیدار میساخت . پس بینش ، انسان را مست و دیوانه میکرد . دیوانه به معنای « جایگاه خدا

شدن « است . ومست ، از واژه « مس=مص » است که همان ماه است . مست شدن ، تماس گرفتن با ماه و پُرشدن از ماه (مانیاق) و پُرشدن از عشق است، و هنوز در سیستانی ، مست شدن، به معنای عاشق شدن است .

ای زُهره ، کلید در خمار که دارد ؟ کلید در خمار را خود زُهره ، خود رام داشت ، چون خودش ، خمخانه و خرابات و میخانه بود ، که هر که او را مینوشید و میشنوید، باده او، مانند سرود او ، انسان را رویا و شکوفا و شاد و لبریز میکرد، و حقیقت را از او میجوشانید . انسان ، مست و دیوانه و شاد میشد ، پر از خدای رام یا زُهره میشد . یک غمزه دیدار ، به از دامن دینار . « دیدار » در فرهنگ ایران ، « آینه » است که همان واژه « آدینک » باشد که به معنای « دیدن » است ، در اصل ، هم‌ریشه « دین » هست . دین ، در فرهنگ ایران « بینش زایشی از خود انسان » بوده است ، از اینرو موبدان زرتشتی ، « دیدار » را جانشین « دین و هم‌پرسی » میکنند .

خدا یا «ارتا فرورد» یا سیمرغ ، آب است، و انسان (= مردم)، تخم است. و تخم انسان، که با آب خدا، آمیخته و هم‌پرس شد ، گیاه انسان، یا « مردم گیاه » می‌روید ، و « بینش بهمنی » یا بهمن (= اصل خرد) پیدایش می‌یابد . این آمیختگی خدا با انسان را ، دیدار یا هم‌پرسی ، یعنی دیالوگ مینامیدند . انسان با خدا ، در حال دیالوگست ، و خرد ، پیایند این دیالوگست . به عبارت دیگر، انسان با شیره و افشیره پدیده ها و واقعیات گیتی ، در حال هم‌پرسی است . انسان ، از شیره و جوهر گیتی ، آبیاری میشود . معرفت انسان ، تجربه بُن گیتی است . این بود که یک غمزه دیدار ، یا یک چشم برهم زدن ، و چشم برهم زدن معشوق ، بهتر از یک دامن پر از دینار ، پر از سود و ثروتست . البته « غمزه ستاره » ، به معنای «

روشنائی ستاره به وقت دمیدن صبح « است، که همان « شعری = سروش « باشد .

پایند این دیدار، یا « همپرسی » است که بینش، پیدایش می یابد .
در هادخت نسک ، « دین » که شناخت و بینش زائیده شده از انسان باشد ، « دیدن همین زنخداست » که اصل همه زیباییها ست ، و همچند همه زیباییان جهان زیباست . انسان در دین ، دیدن این اصل زیبایی نهفته درخود را میدانست، که اگر آن را ببیند ، عاشق آن میشود . دیدن زُهره و سیمرغ ، که اینهمانی باهم دارند ، همان دین هر انسانی هستند ، که یار و معشوقه ابدی، در درون هر انسانی هستند . این آمیختگی و وصال ، بُن سعادت است ، و کسیکه به این سعادت رسید ، غم دینار ندارد . اینست که مولوی به زُهره ، یعنی رام میگوید :

ای مطرب خوش لهجه شیرین دم عارف

یاری ده وبرگو که چنین یارکه دارد ؟

هر انسانی ، چنین یاری را دارد ، ولو آنکه آنرا باور هم ندارد . ای مطرب عارف ، چه کسی است که چنین یاری را دارد ؟ زُهره ، مطرب فلک (سپهر) سوم ، یا مطرب صحن سیم ، خوانده میشد . چنانکه سنائی گوید :

مطرب صحن سیم ، بر بام تو سوری بدید

زو همین بوده است ، کاندرشادمانی آمده است

مطرب در واقع ، هم گوینده سرود بوده است ، و هم زننده ساز و هم رقااص و هم کسی که با سرودش ، همه را به رقص و شادی میآورده است .

اینست که « سرود » جمع بینش و معنا، با آهنگ و موسیقی است . در سرود ، معنا و بینش (عرفان) ، از آهنگ و رقص ، جدا نیست . سرود ، بینشی است که شادی میآورد و میرقصاند . روان ، که رام

یا زُهره درون باشد ، سرچشمه چنین بینشی بوده است . اینست که مولوی میگوید :

مطربانشان از درون دف میزنند بحر ها درشورشان، کف میزنند روان انسان که زُهره= رام است ، آمیخته با زُهره آسمان است . فروهر انسان ، آمیخته با فروهر آسمانست . اینست که سرسبز شدن تخم انسان ، سبز شدن و شاد شدن جهان نیز هست . معرفتی که از روان انسان ، پیدایش یابد ، جهان را شاد میسازد :

چون توسر سبز شدی ، سبز شود جمله جهان

اتحاد عجبی در عرض و ابدان بین

چون دمی چرخ زنی و سر تو برگردد

چرخ را بنگر و همچون سر خود ، گردان بین

زانک تو جزو جهانی ، مثل کل باشی

چونک نوشد صفتت ، آن صفت از ارکان بین

بینش از خرد انسان ، بینش شاد کننده اجتماع و جهانست . بینش خرد تروتازه ایرانی ، تفاوت زیاد ، با « عقل خشکیده اسلام » که همیشه در آثار مولوی « عقل عصائی » نامیده میشود دارد . معرفت خرد زاینده و روینده ، اصل طراوت و سبزی و خمیدگی و نرمش است . و فقه و « علم دین » و « شریعت اسلامی » ، نشان عقل خشکیده ، نشان عصای خشکیده است :

دی عقل در افتاد و بکف کرده عصائی

در حلقه رندان شده ، کین مفسده تاکی ؟

چون ساقی ما ریخت برو جام شرابی

بشکست در صومعه ، کین معبده تاکی ؟

تسبیح بینداخت و ز سالوس بپرداخت

کین نوبت شادیست ، غم بیهده تا کی ؟

یسناها ، گاتای زرتشت ، یشت ها ، و بالاخره غزلیات مولوی و حافظ ، چنین سرودهایی هستند . با آمدن الاهان نوری ، همانسان که نیایشگاه ، از جشنگاه ، جدا ساخته شد ، بینش هم از موسیقی و رقص ، پاره و گسسته شد . عرفان و طرب ، دوجیز از هم جدا شدند که یکی انسان را دانا، و دیگری انسان را نادان میکرد. مثلاً ناصر خسرو، شاعر شریعتمدار میگوید

دانا ، به سخنهای خوش و خوب بود شاد
نادان ، به سرود و غزل و مطرب و الحان
یا آنکه در جای دیگر میگوید :

از سخن ، چیز نیاید بجز آواز ستور
مردمست آنکه بدانست سرود از تکبیر

گشتند ستور وار تاکی با رود و می و سرود و ساغر
ناصر خسرو به تبعیت از اسلام ، کسی را نادان می‌شمارد که از سرود و غزل و مطرب و الحان، شاد میشود . البته این رام یا زُهره در روان هر ایرانیست که با رویکرد به غزلیات عطار و مولوی و حافظ و سعدی و اشعار فردوسی و نظامی ، مُهر باطله بر این اندیشه ناصر خسرو، و همه شریعتمداران و فقها و علمای دین زده است .
روان هر ایرانی ، رام یا زُهره بوده است، و مانده است که «
مطرب عارف» میباشد .

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب « سرودی خوش »
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم (حافظ)
با این « معرفت رقصان » است که حافظ می‌خواهد طرحی نو از
نظام اجتماعی و قوانین بیندازد .

در آسمان ، نه عجب ، گر به گفته حافظ

سرود زُهره برقص آورد مسیحارا

روان ، که زُهره یا رام باشد ، معنا و منش هر گفته و بینشی است ، چون « روان » ، اصل هم آهنگ سازنده همه بخشهای ، به یک کل است . بی زُهره ، انسان ، بی معناست . گفته و بینشش ، اجزاء از هم گسسته اند ، و این ، موسیقی و آهنگ و ترانه هر گفته و بینشی است ، که روان و معنای آنست . در روان یک سخن که آهنگ و تنینِ آن باشد ، معنایش هست .

لطف تو مطربانه ، از کمترین ترانه

در چرخ اندر آرد ، صوفی آسمان را

صوفی آسمان ، زهره است . صوفی ، برای این صوفی خوانده نشده است ، چون پشمینه پوش است ، بلکه صوف ، به معنای « نی » است ، و صوفی آسمان که « نی نواز آسمان » باشد، همان « رام جید » و سیمرغ (= ارتا فروردنای به) است . با این سرود است که جهان و خورشید ، انسان و زمان ، پیدایش می یابد . بُن انسان و بُن جهان و روز ، و بُن زمان ، سرود، یعنی « عرفان طرب انگیز » و « بینشی که جهان شاد ، اجتماع شاد ، انسان شاد میآفریند » نواخته میشود . این عشق ورزی « اصل مادینه جهان که سیمرغ یا ارتا فرورد » باشد ، با بهرام ، که اصل نرینه جهانست ، در « میان هر شبی » قرار دارد، و نام آن در اوستا ایوی سروت ریما Aiwī-srut-rima است . « ایوی » به معنای ماه است ، و « ریما » به معنای نای و شاخ است ، چنانکه به کرگدن برای شاخش ، ریما گفته میشود . و از این گذشته ریم ژدا ، نام دیگر سیمرغ یا خرم یا فرخ است . پس نام این گاه از شب ، که نطفه جهان در آن گذارده میشود ، « سرود نای ماه » است که به معنای « جشن ماه » است . این سرود ، در سقف آسمانست، که چرخ را به رقص میآورد . این

سرود است که بُن انسانست ، و انسان را پدیدار میسازد . این سرود است که جنبش خوش زمان از آن میزاید . زمان ، این سرود است .
 در بُن کیهان ، در بُن ژرفای درون انسان ، در بُن زمان ، این بینش شاد و خندان، این « عرفان طرب انگیز » ، این اندیشه رقصان ، این سرود جهان آفرین و انسان آفرین ، نواخته و خوانده میشود . این **یقین فطری** ، در دل هر انسانی هست، که « اصل آفریننده موسیقی و شناخت » در درون او ، در درون هرجانی و هر انسانی هست
 چو یقین شده است دل را که تو جان جان جانی
 بگشا در عنایت که ستون صد جهانی
 نام « دل » در هزوارش ، « ریم من » = مینوی نای = تخم سیمرغ
 است

چه سماعهاست در جان ، چه قرابه های ریزان
 که به گوش میرسد زان ، دف و بربط و اغانی
 چه پُرسست این گلستان ، زدم هزار دستان (بلبل = سروش)
 که زهای وهوی مستان ، تو می از قدح ندانی
 درمستی است که انسان، راست است و گوهر خود را آشکار میسازد
 همه شاخه ها شکفته ، ملکان قدح گرفته
 همگان ز خویش رفته ، به شراب آسمانی (رام = باده نوشین)
 این اصطلاح « مطرب عارف » ، و عرفان طرب انگیز ، یا عارف مطرب ، دو برآیند یک پدیده ، یا دورویه یک سکه بوده اند . رام یا زُهره ، هم اصل طرب و موسیقی است، و هم اصل شناخت . **مطرب عارف** ، یا **عارف مطرب** ، زُهره یا همان رام است .
 خود واژه « عَرَفان » که ریشه اش « عَرَف » است ، بهترین گواه بر این موضوع است . در فرهنگ ایران ، رویش و سبز شدن « دانه » بود که همان « دانائی » شده است . یا روئیدن و سبز شدن « است

= هسته « است که » استونتن « شده است، که به معنای « نگاه کردن » است . یا « پِرزانک » که در کردی، زهدان است ، تبدیل به « فرزانه » شده است . یا « زان » در کردی به معنای زایش و زادن از مادر است ، زانا شده است که دانا و آگاه باشد . آگ، که گندم است تبدیل به « آگاه » شده است . دانائی و فرزانهگی و بینش و آگاهی ، روند زایش و رویش مستقیم از خود انسان بوده اند . انسان ، در روئیده شدن گوهرش ، « روشن » میشده است . روشنی ، اصالت خود انسان را مینموده است . کسی از خارج ، روش نمیشده است . هرکه گوهرش ، پدیدارشد ، روشن شده است . دانش و فرزانهگی و آگاهی و بینش ، روند رویش دانه و آگ (گندم) و روند زایش از زهدان هستند . همینسان « آریه » هم در ایرانی که به معنای « جو » است همان ارب = عرف شده است که ریشه « عرفان » باشد . عربها - عرفان میگویند (بافتح ع) ، نه عرفان (با کسر ع) . در هزوارش از همان « آریه »، که جو باشد ، فعل « اریونتن arponitan » ساخته شده است ، که به معنای « آموختن » است . و در منتهی الارب دیده میشود که ارب ، شرمگاه زن است و همزمان با آن ، به معنای زیرکی و دها و عقل است . و بالاخره در مخزن الادویه دیده میشود که « عرف » به معنای « قسب » است که « نی » باشد ، که اینهمانی با زهدان دارد ، و همان « ریما » است که سرود مینوازد .

خوب دیده میشود که « عرفان و معرفت » ، با بینش شاد ، با سرود نای که جشن است کار دارد . روئیدن در فرهنگ ایران ، که با « تری » کار دارد ، همیشه با سبزی و طراوت (ترابه) و طرب کار دارد .

مردم یا انسان، هم « تخم » بود ، یا مرکب از چهار تخم بود . وقتی بُن انسان که از رود خانه وه دایتی (دایه به) میگذشت ، و آبیاری

میشد ، آنگاه بهمن ، یعنی روشنی و اصل خرد (مینوی خرد) از او میروئید . در فرهنگ ایران ، خدا ، شیره و افشر و آب و عصیره یا اشیر (= اکسیر) یا « اشه » همه چیزها در جهان بود . در تورات ، داستانی که اصل معرفت انسان را نشان میدهد ، داستان دزدی آدم و حوا از میوه درخت بینش است، که به اغوای مار یا شیطان (در تورات ، ساتان) این کار را میکند . ساتان ، در کردی به معنای ران و باسن زن است . مسئله تورات ، نفی و انکار بینش زایشی از انسان و اصالت معرفت انسانست . در تورات ، آدم ، معرفت دزد است ، چون خودش ، سرچشمه زاینده معرفت نیست . یهوه ، خوردن از درخت معرفت خوب و بد را منع کرده است ، تا انسان ، همانند یهوه (اصل معرفت) نشود . متناظر با این داستان ، اصل بینش در فرهنگ ایران ، در داستانی آمده بوده است که الهیات زرتشتی آنرا مسخ و تحریف کرده است ، و این داستان مسخ و تحریف شده، در گزیده های زاد اسپرم مانده است ، و به زرتشت برای پیش بینی آینده ، نسبت داده شده است . در حالیکه داستان دراصل ، مربوط به جم ، و بیان پیدایش معرفت انسان بطور کلی بوده است . جم ، که وجودش مرکب از چهار تخم است ، از این شیره و افشره جهان که « رود دایه به = رود وه دایتی » باشد ، میگذرد ، و خدا را که آب جهانست درخود میمکد ، و از او ، بهمن ، پیدایش می یابد ، که اصل خرد سامانده (خرد حکومت ساز و قانون ساز) است ، و با این خرد است که پرواز میکند، و به معراج میرود ، و در انجمن خدایان ، با خدایان ، همپرسی ، یا بسخنی دیگر، دیالوگ میکند . این چهار تخم ، همان گوهر انسان است که در هزوارش ، « دالمن » نامیده شده است که نام شهباز است ، و در آثار مولوی ، « مرغ چهارپر » خوانده شده است ، و این

همان چهارپریست که کوروش در نقش مشهد مرغاب فارس دارد .
این نشان معراج انسان در معرفت به سیمرغست .

خوشه و تخم ، در روئیدن و بالیدن ، بال و پر پیدا میکند و به آسمان
میرود . اینست که واژه قوش (لوری قوش در ترکی ، هُما ست)
همان واژه خوشه است . سپاری ، خوشه گندم و جو است . سپاروک
، کبوتر است (خوشه ، تبدیل به مرغ میشود خوشه = قوش) .

بر لب دریای عشق ، تازه بروئیم باز

های که چون گلستان تا به ابدمانویم

اینست که انسان ، همیشه تشنه شیر و افشیره و عصیره ، یعنی
حقیقت جهان است، که خداست . انسان ، تخمیست که همیشه آب =
همیشه باده = همیشه اشته = همیشه عشق را میجوید، تا از آن بنوشد
و بروید . اساسا نوای موسیقی، انسان را همیشه بیاد این تشنگی ،
بیاد بازگشت به بُن، بیاد نیاز به آبیاری شدن از شیر جهان میاندازد .
تخم یا انسان ، از سبز شدن ، روشن میشود و به بینش میرسد ، و
متناظر با آن ، شاد و سرسبز و با طراوت و خوش میشود . این بود
که انسان با شنیدن موسیقی ، تشنه آب ، تشنه حقیقت و عشق و
معرفت میشود. برپایه این پیوند است که مولوی ، از واژه « رباب
» که ابزار موسیقی است، و هم به معنای « ابر بارنده » در
عربیست ، بهره میبرد و این پیوند را میگسترد .

رباب ، مشرب عشقست و مونس اصحاب

که « ابر » را عربان ، نام کرده اند « رباب »

چنانکه ابر ، سقای گل و گلستان است

رباب ، قوت ضمیر است و ساقی الباب (آبیاری خردها)

رباب ، دعوت باز است سوی شه ، باز آ

به طبل باز نیاید بسوی شاه ، غراب

گشایش گره مشکلات عشاقست

چو مشکلیش نباشد، چه درخور است جواب ؟

به بانگ او ، همه دلها به یک مهم آیند

ندای رب برهاند ز تفرقه ارباب

البته « رباب » نام خود سیمرغ بوده است ، چون در عربی هم به معنای « ابرسیاه » است، و هم به معنای « زنی به حُسن مشهور » است، و هم به معنای « ابزار موسیقی » است، و اینها برآیندهای تصویر سیمرغند .

این تصویر که نای ، هم نوا دارد ، و هم افشره و شیر ، و این دو (نوا و افشره) همگوهرند ، سرانجام به این اندیشه میرسید که باده و موسیقی ، یا بانگ ابر (رعد) و باران ابر (بانگ باران ، در بندهش بخش نهم پاره 130 ، آواز آب را که از ابر فرود میآید ، آب بانگ میخواند) ، همگوهرند و یک خویشکاری دارند . هردو انسان را مست و رقصان میکنند ، هردو انسان را آبیاری میکنند ، هر دو انسان را میرویانند . اینست که موسیقی نیز انسان را به بینش و عرفان میرساند . « آوا » هم معنای « آتش و شیره » را دارد، و هم معنای بانگ و نوا . و در واژه های ، شوربا ، سرکه با ، این پسوند « با » ، همان « وا = آوا » است . گوش انسان هم ، خوشه ایست ، و شنیدن ، نیوشیدن و نوشیدن است . انسان در نیوشیدن موسیقی ، موسیقی را مینوشد . از این رو نام رام جید ، باده نوشین است .

ای چنگیان غیبی از راه خوشنوائی

تشنه دلان دل را کردید بس سقائی

جان، تشنه ابد شد، وین تشنگی ز حدش

یا ضربت جدائی یا شربت عطائی

ای زهره مزین زین هردو یکنوازن

یا پرده رهاوی یا پرده رهایی
 گرچنگ، کژ نوازی، درچنگ (دست) غم، گدازی
 خوش زن نوا، اگر نه، مُردی ز بی نوائی
 در بی موسیقی بودن، خدامیمیرد،
 چه رسد به انسان (ماهزار و چهار صد سالست که زنده به گوریم!)
 بی زخمه هیچ چنگی، آب و نوا ندارد
 میکش تو زخمه زخمه، گر چنگ بوالوفائی
 گر بگسلند تارت، گیرند برکنارت
 پیوند نو دهندت، چندین دژم چرائی
 تو خود عزیز یاری، پیوسته در کناری
 در بزم شهر یاری، بیرون زجان و جائی
 گفته شد که موسیقی، تشنه میکند. به عبارت دیگر، موسیقی انسان
 را جوینده میکند. جوینده حقیقی، تشنه است. او برای زیستن و
 بالیدن و شکفتن و سبز شدن، دنبال جوی آب میگردد، جو را
 میجوید. اشتیاق رسیدن به بُن آفرینندگی، او را به شور و وجد
 میانگیزد.

رام که همان زهره است، گوهرش «جستجو» است. در رام
 یشت، رام میگوید: «جوینده، نام من است». به عبارت دیگر
 رام، خدای ایران، نخستین زاده و پدیده سیمرغ، جویندگی است.
 جویندگی، بینش در تاریکی است. دانش و بینش خدای ایران،
 استوار بر «جویندگی و پژوهندگی» است، و جستن و پژوهیدن،
 درگوهرش با تاریکی کار دارد. از جمله «منی کردن و منیدن»
 هزاره ها، همین معنا را داشته است، که «اندیشیدن از راه جستن
 » باشد. بنیاد گذاردن بینش بر پایه «اندیشیدن از راه جستن»،
 یقین از «اصالت معرفت انسان، از خرد انسان است. الاهان
 نوری، همه بر ضد اصالت خرد انسان بودند، همه بر ضد آن بودند

که انسان بخودی خودش ، از راه منیدن = منی کردن = از راه پژوهیدن ، کلید همه مسائل هست . از این رو، اصطلاح « منی کردن » ، را زشت و تباه ساخته اند، و ادعا کرده اند که منی کردن ، آنست که انسان میخواهد مانند خدا یا الاله ، بزرگ باشد . اندیشیدن از راه پژوهیدن که منی کردن باشد ، خود را همسان خدا پنداشتن است . از اینرو ، اندیشیدن بر پایه پژوهیدن ، و خود، همه مسائل را حل کردن ، بد است و تکبر است، و ادعای خدائی کردن است . از همین « تحریف معنای منی کردن » ، داستان جمشید را در شاهنامه ، مسخ ساخته اند . منی کردن ، اندیشیدن انسان برپایه این یقین است که خود، میتواند با جستجو کردن و آزمودن ، همه بندها را بگشاید . همچنین « بازی کردن » نیز « بیان بینش در تاریکی » بوده است . همچنین سیاست یا جهان آرائی را برپایه اندیشیدن از راه پژوهیدن (منیدن) میخواستند ، و این برضد « خلافت و امامت » و « حکومت الهی » است . موسیقی ، بانگ نای و رباب و چنگ و عود ، ما را در طرب به طلب (جستجو) میاندازد .

من طلب اندر طلبم ، تو طرب اندر طربی

آن طربت در طلبم ، یازد و برگشت سرم

موسیقی ، نه تنها انسان را به جستجومیانگیزد ، بلکه جستجوکردن را کاری طرب انگیز میسازد . اینکه جویندگی و پژوهندگی ، به خودی خود ، طرب زا و شادی افزاست ، غایت زندگی میشود . انسان نمیجوید ، تا به غایتی ، تا به حقیقتی ، در پایان راه « برسد » و در آن جا، همیشه اقامت کند و ساکن شود ، بلکه « راه » ، بخودی خودش ، جستجو و پژوهش ، به خودی خودش ، شادی میآفریند . این مفهوم « حقیقت، به کردار پایان راه و پایان جستجو ، پشت سر گذاشتن جستجو ، و ایستادن و اقامت در

یکجا (در حقیقت = ایمان آوردن به یک آموزه) ، غایتی است که با ادیان نوری ، با فلسفه های نوری ، میآید . آنها در سکون و ثبوت (در ایمان به یک آموزه و شریعت) غایت و سعادت زندگی را میجویند ، همه ادیان و عقاید و مکاتب ، سعادت را ، در یک حقیقت ثابت و ساکن و نهائی ، میجویند ، تا به آن برسند ، و در آنجا بمانند و مقیم شوند ، و از شرّ جستجو کردن و سرگشتگی ، رستگاری یابند . آنها از جستجو ، و بینشی استوار بر جستجوی همیشگی ، نفرت و اکراه دارند . ولی در زُهره که همان رام باشد ، بُن جستجو کردن و بُن سعادت ، باهمست . جستجو کردن ، طرب زا و شادی افزاست . آنها زندگی در راه را ، زندگی در حرکت را ، اصل زندگی میدانند . انسان زنده است ، وقتی جنبش دارد ، وقتی همیشه چیزی نوین میاندیشد . هر جا ، در هر معرفتی که ایستاد ، در هر حقیقتی که ایستاد ، میمیرد . نام دیگر زهره یا رام ، سعد اصغر ، یا سعد کهنر است ، و نام مادرش که مشتری یا سیمرغ باشد ، سعد اکبر یا سعد مهتر است . سعادت ، در « جنبش جویندگی » است . روان که رام باشد ، و بُن هر انسانی است ، همیشه با آهنگ طرب ، میجوید ، و همیشه بُن خود را در همه جا میجوید . او همیشه در راه است . به عبارت دیگر ، او همیشه فراسوی عقاید و ادیان و مکاتب است . او در هر چیزی ، بُن آن چیز ، روان آن چیز را میجوید

زانک هر چیزی به اصلش ، شاد و خندان میرود

سوی اصل خویش جان را ، شاد و خندان می برم

و انسان ، آن چیزی « هست » که همیشه میجوید . این « جُستن بُن خود » ، این « جستن زهره و سیمرغ و بهمن » در خود که بُن انسانند ، نهایت و پایان ندارد ، و همیشه طرب زاست و تا انسان در جستجوست ، سعادت مند است ، و روزی که سکون یافت و بیحرکت شد ، بی سعادت میشود . این بُن ، همیشه پس از پیدائی ،

باز در یک چشم بهم زدن ، ناپیدا میشود . نام دیگر زُهره یا رام ، «اندروای» یا «دروای» است . طرز برخورد با این اصطلاح در دو دوره ، این تحول معنا را بسیار چشمگیر و محسوس میسازد . در دوره چیرگی الهیات زرتشتی ، «دروای» به معنای «معلق بودن میان زمین و آسمان» ، آویختگی در تاریکی جستجو ، است . در این دوره ، پس دانشی ، یعنی رسیدن به دانش از راه جستجو ، کار اهریمنی شده است . در حالیکه در دوره فرهنگ سیمرغی ، «درواخ» که همان «دروای» باشد ، معنای «یقین» را دارد . جستجو با یقین ، همعنانست . در جستن ، احساس تزلزل و تردد نمیکند . علت اینست که الهیات زرتشتی ، بینش در تاریکی و جستجو را ، کاری زشت و بد و تباه میداند، و آنرا «پس دانشی» میخواند و اهریمنی میشمارد . منی کردن ، که اندیشیدن از راه پژوهیدن باشد ، خود را همپایه خدا قرار دادنست ، و یک عمل ضد خدائی است . در حالیکه در فرهنگ زرخدائی ، انسان ، در هر زمانی ، امکان دستیابی به بُنش که خدایانند ، دارد . زمان در هر آنی ، «هر زمانی» ، بُن زمان است . انسان در هر آنی ، درک آفرینش و فرشگرد تازه دارد . مفهوم «آن = وقت» ، در ادبیات ایران ، به معنای اصلش، از این دوره میآید . با آمدن فلسفه های نوری ، انسان نمیتواند جستجو را تاب بیاورد . جستجو، باید به هر ترتیبی هست، قطع شود ، پایان یابد . حقیقت ، پایان جستجو هست . کسیکه حقیقت را میجوید ، تا جستجو را بپایان برساند، نمیجوید . جستجو، دیگر ، طرب انگیز و شادی افزا نیست ، بلکه آویختگی میان زمین و آسمان است . انسان باید حقیقت قاطع و روشن و ثابت داشته باشد، تا او را از معلق بودن میان زمین و آسمان برهاند . به عبارت امروزه ، هرکسی دنبال «یک نسخه پیچیده شده برای درمان همه دردها» ، یک «چه باید کرد» ، میگردد . در واقع ،

همه ، از اندیشیدن در پژوهش ، در منیدن ، ازمن بودن ، وحشت دارند . همه یک آموزه ، یک شریعت ، یک حقیقت روشن و مسلم و معین میخواهند . یک مکتب فلسفی ، یک آموزه دینی ، یک ایدئو لوژی ، لازم دارند که به آن، (حبل متین) برای ابد ، بچسبند و با آن عهد و میثاق ابدی ببندند. اینجاست که پدیده « ایمان » پیدایش می یابد . در پدیده « دین » در ایران ، ایمان نیست . در حالیکه شیوه حکومتی که دموکراسی نامیده میشود ، و ایرانیان آنرا هزاره ها پیش ، شهرخرم نامیده اند ، « یک روش با هم اندیشیدن اجتماع است » ، نه یک آموزه و نسخه از پیش روشن و معلوم و قطعی . معرفت ، روند جنبش خرد در اندیشه هاست ، نه سکون در مجموعه ای از اندیشه های ساکن و ثابت » . حکومت برپایه خرد کاربندی قرار میگیرد که همیشه زاینده است ، نه برپایه ایمان به یک مشت اندیشه ها، یا یک آموزه ثابت ، چه فلسفی باشد ، چه دینی . در این صورت ، یک آموزه ، یک شریعت ، یک حقیقت روشن و معلوم و مسلم و ثابت را باید « جد گرفت » ، مهم گرفت ، و چنین آموزه ای و شریعتی و حقیقتی ، سختگیر و عبوس است . در اینجا ، آموزه ای که خود را حاوی حقیقت و واقعیت ، حاوی تنها تجربه دینی و خدا میداند ، نیاز به جد گرفته شدن دارد ، باید ایجاد پیوند مداوم با آن کرد . بستگی به آنچه را این آموزه حقیقت و خدا میداند ، نباید سکنه بر دارد . در حالیکه حکومت آزادی ، زندگی آزاد ، با جوشش اندیشه تازه به تازه از بُن خود انسانها ، کار دارد . این سهولت تراوش بینش از انسانها ، در اینجا اهمیت اصلی را دارد ، و این تراوش بینش ، با بازی و شادی و خنده کار دارد .

درخانه، یا در «بُن عشق» همیشه موسیقی نواخته میشود

زُهره و ماه (= سیمرغ) ، خواجه چرخند

این خانه که پیوسته درو بانگ چغانه است

ازخواجه بپرسید که این خانه ، چه خانه است ؟

این کدام خانه است که در آن ، همیشه چغانه نواخته میشود ؟ این را ازخواجه بپرسید . این خانه کجاست؟ و این خواجه کیست ؟ پاسخ به این دوپرسش ، در چند بیت دیگر، از همین غزل ، داده میشود .

این **خواجه چرخ** است ، که چون زُهره و ماه است

وین « **خانه عشق** » است که بیحد و کرانه است

خواجه چرخ ، چون زُهره و ماه است . زُهره ، همان « **رام جید** » ، یا « **رام نی نواز** » است ، و ماه در فرهنگ ایران ، نخستین پیدایش « **هومان** یا **بهمن** » بود ، و ماه ، سه صورت گوناگون داشت . یکی « **هلال ماه** » بود که اینهمانی با **رام** داشت ، و نامش در سانسکریت

« رام چندرا یا چندرا راما chandramaa » میباشد . البته این « چندره » ، به شکل « چندره » در اشعار مولوی آمده است ، و در این اشعار، بیان یکی از ابزار موسیقی است :

ای مه وای آفتاب ، پیش رخت مسخره

تا چه زند زُهره آینه و چندره

(آینه هم در اینجا ، ابزار موسیقی است) . صورت دیگر ماه ، « ماه پُر » است که « بهرام » بود ، و بالاخره صورت سوّم ، سیمرخ یا ارتا فرورد بود، که اصل و جمع این دو (بهرام و رام) شمرده میشد . خواجه ، در اصل، نام خدا یا همین سیمرخ بوده است . پیشوند خواجه ، همان « خیا = خوا » است که معنای « خایه یا تخم » را دارد ، و « جه » ، همان زن و زرخداست . و رویهمرفته ، معنای « خدای تخم = خدای خوشه » را دارد ، چنانکه « زال زر » هم همین معنارا دارد . زال ، زن است و « زر » ، همان تخم و نای است . ولی « خوا » میتواند معنای تخم را داشته باشد و نماد بهرام باشد، که مجموعه همه تخمها (= آتَشها) است ، و « جه » ، حکایت از ارتا فرورد و یا رام بکند ، که در این صورت ، **خواجه** ، بیان « پیوند و آمیختگی اصل نرینه و اصل مادینه باهم » است . از این رو خواجه ، به اشخاص « مخنث » گفته میشود . ولی خواجه ، به معنای « نه مرد و نه زن » نبوده است ، بلکه به معنای **هم مرد و هم زن** بوده است که در غرب آن را هرمو افرودیت hermoaphrodite میگویند . این « **جفت آفرید** » ، تصویر « **بُن آفرینندگی** » است که آمیختگی دو اصل نرینه و مادینه باشد . یک چیز که هم مادینه و هم نرینه است ، **خود زا و خود آفرین** است . تصویر « خدا » در واقع چنین تصویری بوده است . رد پای این تصویر، در گرشاسپ نامه اسدی طوسی نیز باقیمانده است :

بدش نغز رامشگری ، چنگزن یکی نیمه مرد و یکی نیمه زن
 سر هردواز تن ، بهم رسته بود تتاشان بهم باز پیوسته بود
 چنان کان زدی ، این زدی نیزرود
 و ران گفتی ، این نیزگفتی سرود
 یکی گر شدی سیر از خور دوچیز بُدی آن دگر همچنو سیر نیز
 بفرمود تا هردو می خواستند ره چنگ رومی بیاراستند
 نواشان ز خوشی ، همی بردهوش فکند از هوا مرغ را در خروش

آنها « جمع چنین اصل مادینه و نرینه » را ، بُن زمان و بُن کیهان
 و بُن انسان میدانسته اند . در بُن ، چه در « سه سپهر فراز آسمان »
 ، چه در بُن زمان ، که « سه روز پایان و آغاز ماه » باشد ، چه
 در بن انسان ، و همچنین در « میان انسان » ، این دواصل ، باهم
 هماغوش بودند . طبعاً « بُن جهان و زمان و انسان » ، یانه = یان
= خانه عشق ورزی بوده است ، که همیشه در آن طرب و موسیقی
 و مستی میبشد . از چنین بُنی است که زمان یا کیهان یا انسان ،
 پیدایش می یابند . این تصویر انتزاعی از بُن زمان و کیهان و انسان
 ، که « عشق و طرب و موسیقی و مستی و شناخت یا بینش » با هم
 آمیخته اند ، و یک وحدت تشکیل میدهند ، در داستانهای گوناگونی
 برای ما باقی است .

آنها پیدایش زمان و کیهان و انسان را ، در واقع « رویش از این
 تخم و بذر نخستین » میدانستند . آنها ، آفرینش را ، از راه « خلق
 کردن با امر = با کن فیکون » درک نمیکردند، که با تصویر الاهان
 نوری آمده است . این تصویر « زهدان نخستین = یا تخم نخستین
 = یا بُن نخستین » را « یانه = یائونه » یا بلاخره « خانه »
 مینامیدند . مثلاً گاتا (سرودهای زرتشت) با این عبارت آغاز
 میشود : یانیم منو ، یانیم وچو ، یانیم شیا تونیم shiatonem . از

بُن برخاسته اندیشه ، از بن برخاسته واژه یا گفته ، از بُن برخاسته کردار شیدائی زرتشت .. « . همین « یان » ، سپس به تصوف آمد، و بالاخره تبدیل به « آن » شده است .

لطیفه ایست نهانی که حُسن از «آن» خیزد

که نام آن، نه لب لعل و خط زنگاریست

از بتان « آن » طلب ، ار حسن شناسی ای دل

کاین کسی گفت که در علم نظر ، بینا بود (حافظ)

البته پسوند واژه ایران = که در اصل ، « ایر یانه» است ، نیز همین یانه و یانه هست ، که به معنای بُن و خانه « ایر » است ، که همان هیر و خیر و خیری ست (گل خیری = گل رام و گل سروش) که نام رام میباشد . ایران ، بنگاه یا خانه رام یا زُهره و سروش است . همچنین « ایر = هیر» به معنای سه نیز هست که در این صورت « ایران یا ایر یانه » به معنای « خانه سه تا یکتائی» است . « گرزمان » را نیز که معمولاً به « آسمان علین » ترجمه میکنند ، خانه ایست که همیشه در آن ، موسیقی عشق نواخته میشود . در هزوارشها (یونکر) دیده میشود که « گرزمان » به معنای « شکم » است ، که در حقیقت ، زهدان میباشد . خود واژه « گرزمان » ، در اصل « گرو + دمانه » بوده است . « گرو » ، که همان « غرو » یا « گراو » باشد ، به معنای « نای » است ، و نای ، نماد زهدان ، یا اصل زاینده و آفرینندگی است . « دمنه » به معنای « غریو شادی » است . پس آنچه « آسمان علین » خوانده میشود ، جایگاه ایست که نای ، غریو شادی میکند . این به معنای آنست که کانون عشق ورزی همیشگی ، و کانون موسیقی و آهنگ همیشگی و میخانه و خرابات همیشگی، و کانون شناخت همیشگی است ، چون اصل پیدایش و زایش و آفرینندگیست .

این خانه که پیوسته دروبانگ چغانه است
 از خواجه بپرسید که این خانه ، چه خانه است
 این را از زُهره و از ماه که خواجه آسمانند ، بپرسید . آنها میدانند ،
 چون خودشان ، خانه خدایند .

این صورت بت چیست؟ اگر خانه کعبه است ؟
 وین نور خدا چیست ، اگر دیر مغانست ؟
 اگر اینجا خانه کعبه است ، پس این بت درانجا کیست ؟ « بُت » ،
 نام صنم نام « اووز = نای به » ، نام سیمرغ بوده است . بُت همان
 «پیتا» است که همان واژه « بیت عربی » هم شده است . پیتا که
 در فارسی « پاده » شده است ، به معنای نای = زهدان بوده است ،
 و نام « ماه » هم بوده است . اگر این « دیر مغان » است ، و جایگاه
 کفر و شرک است ، پس چرا نور خدا ، آنجا هست . « مگا » که
 همان مغ و میغ (ابرسیاه بارنده) باشد ، و در عبری ، پیشوند «
 میکائیل » هم شده است ، نام سیمرغ بوده است . مغان و مجوس ،
 نام سیمرغیان بوده اند ، نه زرتشتیان . « دیر » ، همان واژه «
 در » است ، و در اصل به نیایشگاه « در مهر » میگفته اند . « در »
 و « اندر » ، به معنای « زهدان = سرچشمه آفرینندگی » بوده اند .
 « درمهر » ، به معنای « خانه آفرینندگی عشق » است . به همین علت
 « دیر مغان » ، جایگزین اصطلاح « در مهر » شده است . البته
مهر = میترا ، خدای عشق ، در اصل به سیمرغ اطلاق میشده است ،
 نه به میترا س ، خدای خشم و پیمان ، که موبدان زرتشتی ، او را به
 غلط ، خدای مهر میخوانند ، درحالیکه این خدای مهر موبدان
 زرتشتی ، همان ضحاک شاهنامه است . پس « دیر مغان که همان
 در مهر باشد ، به معنای خانه سیمرغ ، خانه عشق » است . همین
 اندیشه در اشعار حافظ نیز بازتابیده میشود .

گنجیست درین خانه که در کون نگنجد

این خانه و این خواجه همه فعل و بهانه است
 روند آفرینش در فرهنگ ایران ، « روند نا گنجیدنی بودن تخم ،
 در رویش در پوست خودش » ، یا « روند ناگنجیدنی بودن کودک
 در زهدان » بوده است . عشق و موسیقی و طرب و مستی و بینش
 ، همه روند « ناگنجیدنی در خود » هستند . همه ، لبریز و
 سرشار و افشاننده اند . تصویر این خانه و تصویر این خواجه ، همه
 بهانه برای درک این « گنج نا گنجیدنی در کون » است که در هر
 جانی هست . هیچ جانی ، در خود نمیگنجد . هر جانی ، آبستن به
 اصلش ، به بُنش هست ، که میخواهد بگسترد ، میخواهد پهن شود
 ، میخواهد خود را بیفشاند . هر جانی ، اصالت دارد .
 این بُن عشق و طرب و مستی و شادی و رقص و بینش و موسیقی
 را از جمله « خانه آباد » یا « آبادیان » یا « ماه آباد » یا « خانه
 ماه » میخواندند . « آبادیان » ، به معنای « خانه آباد » هست . در
 کردی ، یانه ، هنوز به معنای خانه است . در بندهش ، گاه میان
 شب را « آبادیاون abaadyaawn » مینامند . معنای یائونه yaone
 بنا بر یوستی Justi ، خانه و منزل است . این « خانه آباد » در
 میان شب ، مکان و منزل که بود ؟ این خانه ، خانه عشق ورزی
 ارتافرورد ، یعنی سیمرغ با بهرام بود ، که اصل مادینه و نرینه
 جهانند . درست همین خانه ، نام دیگری هم داشت . نام دیگرش «
 ایوی سروت ریما aiwi-sruth-rima » است ، که به معنای « ماه
 نی نواز = ماه نی سرا » است . ماهیست که نی میسراید . سرود ،
 نوای نی بوده است . به عبارت دیگر ، ماهیست که میزاید ،
 میآفریند ، جشن میسازد . همه این معانی ، در این تصویر ، هست .
 نام اصلی « کمر بند یا کشتی یا زنار که مغان به کمر می بستند » ،
 « ایوی یا ئونا » یا « ایوی یائون هانه » aiwyyaonha
 +aiwyyaonhana بوده است ، که به معنای « خانه و منزل ماه

« میباشد . در میان انسان، در شکم انسان ، ماه است . هلال ماه که همان کمر بند باشد ، همان « خانه ماه » بود ، چون زهدان عشق جهان بشمار میرفت ، و بندی بود گرداگرد همان « هماغوشی سیمرغ و بهرام » که در درون هرانسانی نیر هست . در این خانه آباد ، همیشه موسیقی است ، همیشه جشن است ، همیشه شادی و مستی است ، همیشه بینش و شناخت است ، چون همیشه ، چشمه آفرینندگی است . این خانه ماه ، یا ماه آباد (= مهاباد) یا کشور ماه چنین تصویری در اذهان ایرانیان بود . چنانکه در کتاب ویس و رامین میآید :

کنون کان ماه را یزدان به من داد نخواهم کو بود در ماه آباد
که آنجا پیر و برنا ، شاد خواریند همه کنگالگی را جان سپارند
در ماه آباد ، پیر و برنا همیشه باده مینوشند و عشق میورزند . یا رامین :

به شاهنشاه پیغامی فرستاد که خواهم شد به بوم ماه آباد
تتم را دردمندی میگدازد بود ، کم (که ام) آن هوا ، بهتر بسازد
در ماه آباد ، انسان از درد ، فارغ میشود . از این عشق ورزی
سیمرغ و بهرام (که همان گلچهره و اورنگ حافظ و عبید زاکان باشد) در « خانه آباد = آبادیان » ، در خانه سرود و رقص و عشق و شادی هست که انسان ، پیدایش می یابد ، چون در « گاهنبار پنجم » که نماد « تخم و بُن انسان » هست ، این ارتا فرورد و بهرام و رام ، که زهره باشد ، باهم جمعند ، و از این « یانه » یا خانه موسیقی و شادی و پایکوبی است که جم ، بُن انسانها ، پیدایش می یابد .
این اندیشه ، در داستانی در گرشاسپ نامه ابو نصراسدی طوسی ، باز تابیده شده است که نکات دیگری را برای ما روشن میسازد که بسیار ارزشمندند . در داستان « دیدن گرشاسپ برهنه را » میآید که گرشاسپ ، در دیدن « کوه خرّمی » ، از برهنه میپرسد :

برین گونه آن کوه ، خرم زچيست بروبر ، نشان کف پای کیست ؟
 پرستیده پیر ، آفرین برگرفت
 چنین گفت ، کایدربسست از شگفت...
 از آن ، آنکه ایدون خوش و خرّمست
 که با فرّ فرّخ « پی آدم » است
 وبر همن برای گر شاسپ میگوید که خدا ، آدم را که آفرید ...
 زمینو چو آدم برین گه فتاد همی بود با درد و با سرد باد
 چون آدم ، تنها بود ، آنگاه
 چنین تا به مژده بیامد « سروش » که کام دلت یافتی ، کم
 خروش

فرستاد پس کردگار از بهشت بدست سروش خجسته سرشت
 ز یاقوت یکپاره لعل فام در خشان یکی خانه، آباد نام
 سروش ، خانه ای را که آباد نام دارد. در یاقوت یکپاره ای میآورد
 ، چون جفت و معشوقه آدم ، در این خانه آباد ، در این یاقوت ، هست
 . یاقوت و فیروزه ، در فرهنگ ایران ، نماد « مهرمداوم یا
 همیشگی » هستند . چنانچه در کتاب ویس و رامین میآید که :
 به مهر اندر ، چو گل یکروزه باشی
 نه چون یاقوت و چون فیروزه باشی
 ویس به رامین میگوید که مهر تو دوام ندارد ، و مانند گل ، یک
 روزه است ، و مانند یاقوت و پیروزه نیست که نماد عشق همیشگی
 هستند . زبرجد و فیروزه و زمرد ، نماد تری و سرسبزی و طراوت
 و طرب همیشگی بودند. فیروزه یا پیروزه ، نام دیگر سیمرغ است .
 از این رو به بهرام ، « بهرام فیروز » یا « فیروز بهرام » میگویند .
 و آنکه در نوروز ، خود را بنام « حاجی فیروزه » معرفی میکند ،
 کسی است که نقش سیمرغ را بازی میکند ، که ابر سیاه تاریک

است که باران میبارد. در اصل **حاجی فیروزه**، نقش جوانمردی و افشانندگی را در آوردن طرب و تازگی بازی میکرده است. آن «خانه آباد» که «آبادیان = آباد + یانه» باشد، دریاقوتی یکپاره است. یاقوت یکپاره، به معنای آنست که در آن، دوتائی و شکاف خوردگی نیست. عشق، درز ندارد، بُرش ندارد، و دوتا را باهم میآمیزد، و یکی میکند. در آثار الباقیه میآید که سلمان فارسی میگوید، ما در عهد زرتشتی بودن، میگفتیم خداوند برای زینت بندگان خود، **یاقوت را در نوروز**، و زبرجد را در مهرگان بیرون آورده است، و فضل این دو بر ایام دیگر، مانند فضل یاقوت و زبرجد به جواهر دیگر.

یاقوت را «یاکند» و «بهرامن» و یا «بهرمان» هم مینامند. «یاکند»، مرکب از «یاک + کند» است، و چون کند (که ند) به معنای معدن و آبکند هست، پس «یاکند»، به معنای «آبگاه مادر یا زهدان مادر» است. البته «کند»، به معنای آبادی نیز هست که همان kent انگلیسی باشد. یاقوت هم، «یاک + کوت» است، و به معنای **تهیگاه مادر** است. و بهرامن، به معنای «مان بهرام = منزل و خانه بهرام» است. و داستانی را که اسدی در گرشاسپ نامه آورده، در اصل، داستان عشق ورزی بهرام و سیمرغ بوده است، که جفت جدانپذیر کیهانند، و بیان «عشق نخستین» هستند، که جهان و زمان و انسان از آن پیدایش می یابد. بهرام یا «روزبه = بهروز»، روزپایان ماه است. روز یکم ماه، روز سیمرغ یا خرم بوده است. اینست که در بندهش، بخش یازدهم، دیده میشود که در باره روزپایان ماه، که الهیات زرتشتی آن را، انگران مینامد، میآید که «خانه گوهرنشان، سفته یاقوت ...» است. **یاقوت سفته**، به معنای زن آبستن و باردار است. گذشته از این در انگلیسی به یاقوت hyacinth میگویند و hyacinth (hyacinthus) نام

سنبل است که گل بهرام است . و « سنبل » ، به « پرسیاوشان » هم میگویند ، و پر سیاوشان ، دم الاخوین است ، که به معنای « خون و یا افشره آمیخته بهم سیمرغ و بهرام » است . پس یاقوت که « نخستین زهدان جهان یا نخستین خانه » میباشد ، منزل بهرام و سیمرغ بوده است . این دو باهم ، خواجه ، یعنی بُن و اصل آفرینندگی بوده اند . البته در شاهنامه ، این جمشید که در واقع ، فرزند بهرام و سیمرغ ، دو خدای ایران است ، کسیست که یاقوت را می یابد :

زخارا ، گهر جست ، یک روزگار

همیکرد از او ، روشنی خواستار

بچنگ آمدش چند گونه گهر چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
 زخارا ، به افسون برون آورید شد آن بندها را سراسر کلید
 موبدان زرتشتی ، که با این فرهنگ زنخدائی میجنگیدند ، و داستان پیدایش جهان و انسان و زمان را از « هماغوشی سیمرغ و بهرام » ، نفی و سرکوبی و طرد میکردند ، هم نوروز را که جشن پیدایش سیمرغ است ، و هم یاقوت را برای تحریف نظر ، به جمشید ، نسبت میدادند ، که در این اثناء ، از « نخستین انسان بودن » افتاده بود ، و یکی از شاهان ساخته شده بود . به عبارت دیگر ، جمشید از این پس فرزند خدایان نبود ، و نماد فطرت هر انسانی نبود . در فرهنگ زنخدائی ، جمشید ، نماد فطرت هر انسانی بود . هر انسانی ، فرزند مستقیم سیمرغ و بهرام شمرده میشد .

در گرشاسپ نامه ، پس از آنکه سروش ، « خانه آباد = آبادیان » را از یاقوت یکپاره میآورد ، تا آدم در آن ، جفت خود را بیابد (حوا یا ایوEve ، همان آیوی aiwi ، ماه است ، و تنگ غروب ، که نماز شب یا سر شب باشد ، اینهمانی با رام دارد) ، چند بیت دیگر بر آن

افزوده میشود ، که بسیاری از نکات گم شده را افشاء میکند و آشکار میسازد .

اینکه خانه آدم و حوا ، دریا قوت است ، بیان آنست که خانه اصلی یا بُن انسان (یان = یانه) عشق ازلی خدایان ، موسیقی و طرب و مستی بوده است . در پرده هفت رنگ (برهان قاطع) دیده میشود که هفت سپهر ، اینهمانی با هفت کانی (معدنیات) داده میشوند . سپهر ششم که مشتری یا سیمرغ باشد ، زبرجد است ، و آسمان هفتم که کیوان (= کدبانو) باشد اینهمانی با یاقوت داده میشود . در واقع ، کیوان ، یاقوت سفته است . رام یا زُهره ، گوهر ناسفته است ، و کیوان ، گوهر سفته . در واقع کیوان و رام ، یک زن هستند در دو حالت گوناگون ، یکی در حالت باکره گی ، یکی درحالتی که زایا شده است . یک خدا ، درحالت های گوناگون ، دارای نامهای گوناگون بوده است . در واقع آسمان پنجم و ششم و هفتم ، خانه آفرینندگی از نو شمرده میشد . آنگاه در گرشاسپ نامه در باره خانه آباد یا یاقوت یکپاره ، میآید که :

مرآن را ، میان جهان جای کرد پرستشگهی زو ، دلارای کرد
بفرمود تا آدم آنجا شتافت چو شد نزد او ، جفت را باز یافت
بدانگه که بگرفت طوفان جهان (نوح)
شد آن خانه ، سوی گر زمان نهان (آسمان علین = آسمان 5+6+7)
همانجایگه ساخت خواهد خدای یکی خانه کزوی بود دین بیای
بدینسان « خانه دین = کعبه = آباد » پیدایش می یابد .

بفرّ پسین تر زیغمبران (محمد)
بسی خواهد افزود ، خواهد برآن
چو رخ زو بتابی شود این تباه
چو سنگش ببوسی (حجر اسود) بریزد گناه

این یاقوت یکپاره در میان جهان ، پرستشگاه همه شد ، و در موقع طوفان ، این خانه ، به گرزمان رفت که گفته شد که « گرودمنه » بوده است ، و به معنای « نائیست که همیشه غریو و فریاد شادی و طرب از آن بلند است » ، و همچنین به معنای زهدان یا سرچشمه آفرینش جهان است . گرزمان ، عبارت از سه سپهر فرازین است که « بهرام ، سپهر 5 + و مشتری ، سپهر 6 + کیوان ، سپهر 7 » باشد . کیوان ، اینهمانی با رام یا زهره در حالت سفته شدگی دارد . و اینهمانی با یاقوت دارد ، و مشتری ، اینهمانی با خرم و فیروزه دارد ، و بهرام اینهمانی با طلا دارد که « زر » باشد ، و در ترکی « آل + تون » است که به معنای « زهدان سیمرغ » است . زر البته مجموعه همه تخته ها ست که آتش بهرام خوانده میشد . این بُن زاینده و آفریننده جهان و انسان و زمان ، خانه ایست که از آن ، « دین » پایدار است ، و پسین ترین پیغمبران محمد ، خوبیهائی بر آن میافزاید که نباید از آن رخ برتابید ، و این همان کعبه (= کاب ، در ایران از جمله نامهای نی ، قاب است که معرب کاب است که معربش کعب است) و همان سنگ سیاه است . بدینسان ، همان اندیشه سیمرغی ، بر غم تغییرات سطحی و ظاهری ، باقی مانده است ، و کعبه و حجر الاسود در اسلام ، از آن بیرون آورده شده است . نظیر همین کار را با مهارت فوق العاده ، مولوی بلخی میکند ، و با دانش به اصل تصویر سیمرغی ، غزل فوق العاده زیبا را میسراید ، که فقط با آشنائی با این تصویر ، معانی نهفته خود را آشکار میسازد :

این خانه که پیوسته در او بانگ چغانه است

از خواجه بپرسید که این خانه ، چه خانه است

با آنکه چغانه ، نامی است که به ابزار موسیقی که دارای تار است داده میشود ، ولی ، دو برآیند اصلی تصویر آفرینش ایرانی ، در همان خود واژه « چغانه » مانده است . یکی آنکه « چغ » ، همان

واژه « یوغ » است که چوبی است که برگردن یک « جفت گاو » میگذارند ، تا خیش شخم را در هماهنگی باهم بکشند ، و خود واژه « یوغ » ، از واژه « جفت » میآید . بهرام و سیمرغ ، همان جفت نیروهای کشته شده اند که به گردونه آفرینش بسته شده اند . یوغ ، همان واژه « یوگا » است که در سانسکریت به معانی : اتصال + بهم بستن + وصل + موافقت + مرتب و منظم + رام کردن + تمرکز فکر + مکاشفه + استغراق + اتحاد روح فردی با روح کیهانی است. پس « چغ » که یوغ و یوگ باشد، در ابزار موسیقی « چغانه » ، حکایت از عشق و وصل میکند . از سوئی « چه قاندن » در کردی به معنای « نشانیدن و در زمین فروکردن » است ، که شخم کردن و کاشتن بذر باشد ، که نماد عشق ورزی بوده است . پس خود همین نام چغانه = چغانه ، بهترین ردپا ، برای رسیدن به تصویر نخستین آفرینش هست . کعبه هم در اصل ، خانه عشق ورزی این دو خدا بوده است ، که سپس با نامهای « اساف و نائله » ، زشت ساخته شده اند ، و گفته اند که آنها مرد و زنی بوده اند که در خانه کعبه زنا کرده اند . کعبه (کاب = قاب = نی) هم در اصل ، خانه عشق ورزی اصل نرینه و اصل مادینه جهان بوده است. بُن جهان ، که هماغوشی بهرام و سیمرغ ، یعنی اصل عشق بوده است ، جایگاه زناکاری شده است ! اینست که مولوی به حج رفتگان میگوید :

ای قوم به حج رفته ، کجائید کجائید

معشوق همین جاست ، بیائید بیائید

در میان هرانسانی ، این سیمرغ و بهرام ، بُن اوهستند .

گر صورت بیصورت معشوق ببینید

هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شماست

ده بار از آن راه بدان خانه برفتید

یک بار ازین خانه برین بام بر آئید

این بهرام و سیمرغ، در بُنِ هر انسانی خانه دارد و کعبه اصلی است. بُنِ هر انسانی، همان یانه یا خانه کعبه است، و هر انسانی همان زُهره و ماه است که خواجه میباید.

خواجه، همان معنای «هرم افرو دیت hermaprodite» یا «جفت آفرید» را داشته است که اصل آفریننده و مبدع و نو آور بوده است.

این خواجه چرخست که چون زهره و ماه است
و این خانه عشق است که بیحد و کرانه است
در این خانه، در این بُنِ زاینده انسان هست که بُت، یعنی سیمرغ و بهرام هست

این صورت بُت چیست؟ اگر خانه کعبه است؟

وین نور خدا چیست؟ اگر دیر مغانست

این برای مسلمانان بود که سؤال انگیز بود که در خانه کعبه، در خانه عشق، در خانه آباد، چگونه میتواند خانه عشق بهرام و سیمرغ باشد؟

این برای موعمنان به الله، الاله خالق واحد بود که نمیتوانستند باور کنند که در دیر مغان، در «درمهر»، نور خدا هست.

گنجیست درین خانه، که در کون نگنجد

این خانه و این خواجه، همه فعل بهانه است

خاک و خس این خانه، همه عنبر و مُشک است

(مشک، عطر سیمرغ – وقتی سیمرغ به سام فرودمیآید)

بانگ در این خانه، همه بیت و ترانه است

وقتی بانگ در این خانه، همه بیت و ترانه است، پس سراسر خانه، لبریز از بیت و ترانه است. خانه و طربخانه و سرود خانه، جشنگاه، بزمگاه، کانون بزم است.

نه سماعست نه بازی ، که کمندیست الهی
 منگر سست به نخوت تو درین بیت و ترانه
 البته واژه « در – و اندر » ، به معنای « تخم و تخمدان و دین » است
 که اصل زایندهگی و آفرینندگی باشد . به همین علت به آتشکده ،
 درمهر میگفتند ، یعنی « سرچشمه آفریننده مهر » . به همین علت
 به رام یا زُهره ، « دروای » میگفتند ، یعنی زهدان و دینِ وای .
 نام مکه نیز « بیدر = بی + در » بوده است که واژگونه همان نامِ
 « دروای = رام » بوده است

در عربی « بیدر » معنای خرمنگاه دارد ، چون دروای ، خدای
 خوشه و خرمن است . یزدان، پسر بادان دبیر یقطین ، از این نکات
 متوجه اصل زرخدائی و ایرانی مکه و کعبه شده است. اینست که
 شاعر عرب در ذم این یزدان پسر باذان ، دبیر یقطین گفته است :
 ماذا تری فی رجل کافر یشبہ الکعبه بالبیدر

در باره مرد کافری که کعبه را به « بیدر = دروای » تشبیه کرده
 است ، چه میگوئی ؟ « در » ، یعنی « دین » (یونکر) ، یعنی
 سرچشمه شادی و بینش از انسان . « درخانه » ، سراسر خانه را
 مینمود . از یک تخم ، جهان میشود . از یک زهدان ، کل جهان زاده
 میشود . این یک انتزاع در صورت اندیشی بود . مثلاً شمس تبریزی
 میگوید :

احوال درون خانه از من مطلب

خون بر « در آستانه » می بین و میپرس
 از همان آستانه و چوب آستانه در ، یا پاشنه در ، به کل احوال خانه ،
 ناپرسیده ، پی میبری . نام چوب « در آستانه » یا « پاشنه در خانه »
 ، در فرهنگ ایران ، « فرودین » و « کواده » بوده است .
 فروردین ، نام سیمرغ است که همان ارتافرورد باشد . سیستانی ها
 نیز بنا بر ابوریحان بیرونی ، به فروردین ، کواد میگفته اند ، که

البته معنای مبدع و نو آور را دارد. در گشودن، افتتاح در، ورود در یک جهان تازه است. در ضمن فروردین، وصال همه فروهرها با هم بود. در سیمرغ همه فروهرها گرد هم میآمدند، یا به قول عطار، «سی تامرغ در آنجا، همان یک سیمرغ میشدند»، و همه، به اوج عشق و وصل میرسیدند، و یکی شدن همه در عشق و طرب و موسیقی، خدا شدن است. خدا، خانه یا یان موسیقی است. در همین راستا، همه ملت، در همپرسی (= دیالوگ) و آمیختن با هم، خود، سیمرغ یا خود، خدا میشوند. این چه خانه ایست که «آستانه درش، پاشنه درش» «درخانه اش»، سیمرغ است؟ اینست که مولوی میگوید، بانگ در این خانه، بیت و ترانه است. در فرهنگ ایران، پیوند خدا با گیتی، باید به دقت فهمیده شود، تا این پدیده «خانه»، فهمیده شود. خدا، «مجموعه به هم آمیخته بخشهای پراکنده در جهان»، در یک جاست. مثلاً، همه روانهای انسانها که با هم جمع شدند، و با هم آمیختند، زُهره یا رام میشوند، یک خدا میشوند. زُهره یا رام، خوشه بهم پیوسته همه «روانها» است. زُهره یا رام، خانه عشق همه روانهاست. البته این یک جنبش دوسویه بوده است. از انسانها به خدایان، و از خدایان به انسانها. روانها، شبها در روعیا، از انسان خارج میشوند، و در زُهره یا رام، جمع میشوند، و باز بامداد، به انسانها باز میگردند. در روند بینش، خرد انسان، پرواز میکند، و به معراج میرود، و به ماه و خورشید می پیوندد و باز میگردد. بینش و اندیشیدن برای همه انسانها، معراج همیشگی و مکرر خرد است، و ویژه برگزیدگان نیست. در انسان، اجزاء خدایان به هم می پیوندند. انسان، خانه عشق خدایان به همست. خدایان، در خانه وجود انسان به هم میآمیزند، و از این آمیختگی و هماهنگی، انسان، به وجود میآید. همانسان که درکیهان، همین اجزاء از

انسان جدا شده ، و در خدایان بهم می پیوندند . مولوی این اندیشه را نگاه داشته ، ولی نسبتاً آنرا محدود در پدیده مرگ ساخته است . ولی فرهنگ ایران ، این « گشت میان خدا و انسان » را یک حرکت همیشگی در بینش و شادی و همپرسی و روعیا و بازی و درشنیدن موسیقی و خواندن ترانه در زندگی میدانسته است .

پس از این اشاره کوتاه ، به مطلب باز میگردیم که در فرهنگ ایران ، « هومان یا بهمن » ، مینوی مینو یا تخم در تخم ، به عبارت دیگر ، دوگیان = دوجان است . دوگیان ، در کردی به معنای « آبستن » است . « بهمن » ، نیز اصل آبستنی سراسر جهان جان و انسان و خرد است . هر جانی ، هر خردی ، اصل آفریننده و زاینده خود را در میانش دارد . جانها در سراسر جهان ، گنجهای هستند که در خود نمی گنجند . بهمن ، نماد همه جانهای جهانست ، و همه اصل آبستنی ، یعنی اصل خود را هستند . جهان را ، خود جهان ، میآفریند . هر جانی و هر خردی ، اصالت دارد . یکی از نامهای بهمن ، که فراموش ساخته شده است ، هوشنگ بوده است . هوشنگ در اوستا ، « هائو شیانِه » است . پیشوند « هائو » ، ییمی وهو = به ، و شیانِه ، همان واژه « آشیانه » است . هوشنگ ، به معنای « خانه خوب یا به » است . البته « به » ، معنای اصل زاینده و مبدع داشته است و تنها معنای اخلاقی « خوب » را نداشته است . هوشنگ ، زهدان زاینده یا اصل آبستنی ، یا اصل همه خانه ها (یانه = آن) است . نام دیگر بهمن ، « بزمونه » است (برهان قاطع) . بزمونه ، میتواند دومعنا داشته باشد ، و هردو ، درست است . مونه ، یعنی مادینگی و اصل و مرکز زایش . اگر بزمونه ، مرکب از « بز + مونه » باشد ، بزمونه ، به معنای اصل زایش است ، و اگر بزمونه مرکب از « بزم + مونه » باشد ، بزمونه ، به معنای « اصل و سرچشمه بزم » است . البته بهمن ، هردوی این معانی را

دارد ، چون زایش در فرهنگ ایران ، بزم و جشن است . پس بهمن که اصل اصل جهان ، و اصل اصل خرد و بینش است ، آشیانه و خانه بزم و طرب است . از این بُن یا خانه طرب و موسیقی و بینش و رقص است که ماه ، یعنی سیمرغ آفریده میشود . هُما که همان سیمرغ میباشد ، در شاهنامه، فرزند بهمن است . البته انطباق دادن بهمن در شاهنامه با پسر اسفندیار ، یکی از جعلیات موبدان زرتشتی است ، تا شاهان هخامنشی را زرتشتی سازند . در اصل ، داستان زائیدن دارا، از زناشوئی بهمن و هما ، اسطوره ایست که ، داستان حقانیت دادن به حکومت هخامنشی بوده است ، و هیچ ربطی به تاریخ هخامنشیان ندارد . چون بهمن ، اصل خرد است ، و هما که همان ارتا هست ، اصل داد است . زناشوئی بهمن و هما ، به معنای آن بوده است که بنیاد حکومت هخامنشی برپایه « خرد و داد » است . این بحث در جای دیگر به تفصیل خواهد شد . به هرحال ، سیمرغ یا هما در ستیغ کوه ، در سقف جهان ، یعنی در شیان = آشیان است . شیان که همان آشیانه یا خانه باشد ، در واقع معنای سیمرغ را دارد . شیان ، به معنای ، پرسیاوشان، یا دم الاخوین نیز هست که همان « هماغوشی بهرام و سیمرغ » است . پس آشیانه ، همان عشق ورزی نخستین در بُن زمان و جهان و انسان است که یان ، یا خانه آباد یا آبادیان باشد .

ای قوم به حج رفته کجائید کجائید

معشوق همین جاست بیائید بیائید

گر صورت بیصورت معشوق ببینید

هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شمائید

بهمن یا هومان ، یا « ارکه » جهان ، معشوق همیشه بی صورت است ، که در ماه و زُهره و بهرام یا در سیمرغ ، در آشیانه بر سقف آسمان (سه سپهر 5+6+7) پدیدار میشود ، و همین سیمرغ و زُهره

و بہرام کہ در سقف آسمان ، خانہ دارند (گرزمان = گردمنہ) در
میان ہر انسان ، و بُن ہر انسانی ہست . اینست کہ انسان ، ہم
خواجه و ہم خانہ و ہم کعبہ است . با آنکہ ہمین سیمرغ مہرو ،
ہمیشہ بہ مہمانی ما میآید و ہمخانہ ماست و درخانہ ماست ، ولی
اکنون ما از آن بیگانہ شدہ ایم .

ہم آگہ و ہم ناگہ ، مہمان من آمد او
دل گفت : کہ کی آمد ؟ جان گفت : مہ مہرو
او آمد در خانہ ، ما جملہ چو دیوانہ
اندر طلب آن مہ ، رفتہ بہ میان کو
او نعرہ زنان گشتہ از خانہ ، کہ اینجایم
ما غافل از این نعرہ ، ہم نعرہ زنان ہرسو
این خواجه کہ در دل ہر انسانیست ، برضد حکومت ہر الاهی
برخود ہست . این خدادار درون ہر انسانیست کہ سرچشمہ حق
است .

پایان گفتار

« بینش »

دیدن زیبائیِ خود است

یا بسخنی دیگر

« بینش »، زایانیدن خدا از خود است

چرا مولوی میگوید که « بینش، کشف حُسن یا زیبائیِ خود » است . چرا میگوید بینش ، کشف زیبائیِ خداست ؟ چرا « دین » برای مولوی و عرفا ، چیزی جز دیدن روی زیبایِ خدا درخود ، نیست ؟ چرا به معقول و منقول ، و آنچه سُنّت و آموخته هابند ، اهمیتی نمیدهند ، و اصل « دین » را که در فرهنگ ایران ، به معنای « بینش زاده از خود » است ، « دیدن چهره زیبایِ خدا » میدانند، که از وجود خود انسان ، میزاید . چهره خدا ، اصل و سرچشمه زیبائیِ است ، و او در جستجوی دیدن اصل زیبائیِ است . «بینش حقیقی» را ، کشف اصل زیبائیِ ، و دیدن اصل زیبائیِ ، و عاشق شدن به اصل زیبائیِ میداند ، نه ایمان به یک آموزه و شریعتی . البته این اندیشه ، چنانچه دیده خواهد شد ، بنیاد پدیده « دین » یا « بینش » ، در ایران بوده است . آنچه امروزه ، از مفهوم « دین » فهمیده میشود، و از آن بحث میگردد، و ادیان یهودی و عیسوی و اسلام را

مشخص میسازد ، در فرهنگ ایران ، دین شمرده نمیشود . دین در فرهنگ ایران ، دیدن مستقیم و بیواسطه روی زیبای خدا (اصل زیبائی) با چشم خود است . مولوی این اندیشه را در غزلی بر زبان شعیب می نهد . پدر زن موسی عمران ، در قرآن ، پیغمبر خوانده میشود . آیه 176/26 در قرآن (کذلک اصحاب الایکه المرسلین) اشاره به اوست . حافظ گوید:

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چندسال بجان خدمت شعیب کند

نام شعیب در عبری Reguel میباشد که آنرا به « دوست خدا » ترجمه میکنند . « رگوئل » مرکب از « رگ + ال » است . در فارسی « ریک » دوست است ، و « ال » سیمرغ ، خدای دایه است . بدینسان نام شعیب به معنای « دوست سیمرغ » است . البته نام پدر موسی نیز ، که عمران باشد ، در اصل ام رام aamraam است ، در واقع به معنای « مادر رام » است (ام ، به معنای مادر است) ، هر چند که در عبری ، به « خویش خدای متعال » ترجمه میگردد . این کاهن مدیان ، از پیروان « سن = سین = سئنا » بوده است . مولوی میگوید :

بانگ شعیب و ناله اش ، و آن اشک همچون ژاله اش
چون شد زحد ، از آسمان ، آمد سحرگاهش ندا
گر مجرمی بخشیدمت ، وز جرم آمرزیدمت
فردوس خواهی دادمت ، خامش ، رها کن این دعا
گفتا ، نه این خواهم ، نه آن ، دیدار حق خواهم عیان
گر هفت بحر آتش شود ، من در روم بهر لقا
گر رانده آن منظرم ، بستست ازو چشم ترم
من در جحیم اولی ترم ، جنت نشاید مر مرا

جنت مرا بی روی او ، ہم دوزخست و ہم عدو
 من سوختم زین زنگ و بو ، کو فرّ انوار بقا
 گفتند باری کم گری ، تا کم نگردد مبصری
 کہ چشم نابیناشود ، چون بگذرد از حد ، بکا
 گفت : اردو چشم عاقبت ، خواهند دیدن آن صفت
 ہرجزو من چشمی شود ، کی غم خورم من از عمی
 آنکس کہ بیند روی تو ، مجنون نگردد ، کو؟ بگو
 سنگ و کلوخی باشد او ، اورا چرا خواہم بلا
 رنج و بلائی زین بتر ، کز تو بود جان بیخبر
 ای شاہ و سلطان بشر ، لاتبل نفسا بالعمی
 جانہا چو سیلابی روان ، تا ساحل دریای جان
 از آشنایان منقطع ، با بحرگشتہ آشنا
 سیلی روان اندر ولہ ، سیلی دگر گم کردہ رہ
 الحمد للہ گوید آن ، وین آہ و لوحول و لا
 جان ، بہ دیدار خدا ، مانند سیلی بہ دریا میشتابد . « دیدار » ،
 آمیختہ شدن سیل با دریاست . دیدار ، « آمیختن » است . مولوی
 میخواہد با نوای چنگ زُھرہ (= رام) بسوی دیدار باخدا برود
 (سیمرغ ، اینہمانی با دریای وُروکش دارد، درکردی ، زہری ، بہ
 معنای دریا و زریان بہ معنای کدبانو است) .
 چنگ زن ای زُھرہ من ، تا کہ برین تن تن تن
 گوش برین بانگ نہم ، دیدہ بہ دیدار روم
 این بانگ چنگِ رام ، اورا بہ بینش اصل زیبائی میکشاند . اینست
 کہ ہمہ آموزہ های دینی را ، بیش از قصہ ای کہ بہ گوش میرسد ،
 نمیداند

گوشم شنید « قصہ ایمان » و مست شد
 کو قسم چشم ؟ صورت ایمانم آرزوست

یک دست جام باده و ، یک دست ، زلف یار
 رقصی چنین ، میانه میدانم آرزوست

« دین » اساسا ، در فرهنگ ایران ، به معنای « بینش زاینده از خود انسان » است ، که به کلی برضد مفهومیست که امروزه از آن استنباط میشود . واژه « دنا daena » از دوبخش « داء dae + نا na » ترکیب شده است ، و دارای معانی 1- نای ، یا زهدان و سرچشمه اندیشنده 2- نای تازه و نو کننده ، نای ابداع کننده 3- نای بحشنده 3- نای مداوا کننده 4- نای شکایت کننده (نالان) 5- نای یا زهدان مادر این معانی « دا » ، هنوز درکردی باقی مانده اند .

دائینان ، به معنای ابداع کننده است . دی ، معنای دید چشم ، ومادرو تعامل و دقت و دیو (دراصل زنخدا بوده است) دارد . دیای ، نگاه کردن است . دیا ، به معنای تماشا و مادر است . بزودی خواهیم دید که « دین » ، دختر زیبائی در درون هر انسانیست که همچند همه زیبایان جهان ، زیباست . به عبارت دیگر ، دین ، اصل زیبائی درگوهر وفطرت انسان است . دین از هر انسانی ، زائیده میشود . پس دین ، هم اصل بینش (نگاه کننده) و هم اصل زیبائیست . دیده ، زیبائی را می بیند . دیده برای دیدن زیبائیست . دین ، دیدن زیبائیست . دین با تجربه و شناخت زیبائی کار دارد . دین ، سرچشمه و مادر زیبائیا در هر انسانیست . این مفاهیم دین ، هیچکدام ، با آنچه ما در ذهن خود از « دین » بطور متداول داریم ، سازگار نیست . مفاهیمی را که ما از دین (در اثر آشنائی با یهودیت و مسیحیت و اسلام) داریم ، باید همه را دور ریخت و از آن گسست ، تا دریافت که فرهنگ ایران ، زیر نام « دین » ، چه میاندیشیده است . دین ، داشتن چشم ، برای دیدن اصل زیبائی درخود بود . دین ، بینش زاینده از خود انسان ، برای ابداع زیبائی در گیتی بود . دین ، بخشیدن زیبائی ، به اجتماع و جهان و خود بود

. از این رو ، آنچه ما امروزه ، سیاست مینامیم ، جهان آرائی ، کشور آرائی، شهر آرائی میخواند ند، یعنی زیبا ساختن جهان و کشور و شهر و ده .. ، برای دیدن آن .

پیدایش و زایش در فرهنگ ایران ، همیشه متلازم با ، روشنی و بینش است . آنچه پیدا میشود ، روشن میشود ، و دیده میشود . بُن کیهان و بُن زمان و بُن انسان ، زیباست . زیبا ، میخواهد همه او را ببینند . از این رو میخواهد پیدا شود ، روشن شود ، تا زیبایی خود را ببیند، و محو و شیفته زیبایی خود شود . تا عاشق زیبایی یا حُسن خود شود . این یکی از بنیادهای فرهنگ ایرانست. **خدا زیباست میخواهد ، گیتی شود ، تا برای همه دیدنی شود .** بُن درخود ، در تاریکی پوست و زهدان نمیگنجد ، و پدیدار میشود ، تا کام از زیبایی خود ببرد . به همین علت در فرهنگ ایران ، خدا ، تخمیست در تاریکی . خدا ، یک مینو است ، و میخواهد روی خود را ببیند ، اینست که گیتی میشود ، چون اصل زیبایی است ، و هزاران صورت به خود میگیرد ، تا در همه این صورتهای و نقش ها و رنگها و بوها و آهنگها ، بینش به زیبایی خود بیابد . این خدا در شکل تخم یا مینوئی است که میروید ودرختی میشود که هر شاخه اش ، هر شکوفه اش و گلها و برگهایش از این شاخه ها ، خدائی میشود که چهره آن خدای پنهان را، مینماید . هربرگی ، به چهره دیگران بت است . رد پای این اندیشه در **گرشاسپ نامه اسدی طوسی** باقی مانده است . در شهرخرم ، درختی گشن پیش تخت بتی رُسته است که میوه وبرش ، تنوع دارد . درختیست که اصل تنوع است . و هفت بردارد (انگور+ انجیر+ نارنج + سیب + انار+ ترنج + به . این میوه ها در مراسم ایرانی نقش بزرگی بازی میکرده اند) و همچنین برگهای این درخت ، همه دارای چهره های گوناگون همان بت هستند .

بشهری رسیدند خرّم دگر پر آرایش و زیب و خوبی و فرّ
 ز بیرونش ، بتخانه ای پرنگار برو بیکران برده گوهر بکار
 نهاده در ایوانش، تختی ز عاج بتی دروی، از زرّ ، با طوق و تاج
 درختی گشن رسته در پیش تخت
 که دادی بر از هفت سان آن درخت
 ز انگورو انجیرو نارنج و سیب ز نار و ترنج و به دلفریب
 نه باری بدینسان ببار آمدی که هر سال بارش دوبار آمدی
 هر آن برگ کزدی شدی آشکار بدی چهر آن بت ، برو بر ، نگار
 ز شهر آنکه بیمار بودی وسست
 چو خوردی از آن میوه گشتی درست
 البته این درخت ، تکرار تصویر همان درخت بس تخمه است که
 فرازش سیمرغ ،نشسته است ، چون تخمه ها و برهای درخت بس
 تخمه، بنا بر بندهش ، « همه پزشک » است . برگ وبر و تخم این
 درخت ، داروی هر دردی است . در شاهنامه نیز در داستان زال
 دیده میشود که هر ماه، درختیست که سی شاخه دارد . این تصویر
 نشان میدهد که خدایان که با سی روز ماه ، اینهمانی دارند ، همه
 چهره های گوناگون یک خدا یا اصلند که همه از یک گوهرند و یک
 شیر در رگ همه میدود .
 همه خدایان ایران ، چهره آن خدای ناپیدا هستند ، که آن خدارا
 هخامنشیها ، « انامک » میخواندند ، که به معنای « بی نام » است .
 او بی صورت و بی نام هست ، و همه خدایان ، صورتهای
 رنگارنگ و زیبای او هستند . بدینسان خدا ، خود را
 در صورتهایش ، در پیدایشهایش ، در زیبائیهایش می بیند . خدای

ایرانی ، نمیخواهد همیشه **انامک = بی صورت** بماند ، چون سرچشمه زیبائی است (سریره = زیبا) . خدا در وحدتش ، ناپیداست و در پیدایشش ، صورتهای گوناگون پیدا میکند، و اصل تنوع میشود . خدا میخواهد خویش را در همه امکانات صورت یابیهایش به بیند ، از این رو گیتی (دنیا) میشود . او همه صورتهای میشود ، همه رنگها میشود ، همه بوها میشود ، همه آهنگها میشود ، همه گلها ، همه درختان ، همه گیاهان و همه جانها و همه انسانها میشود ، و بالاخره همه چیز میشود، تا زیبائی خود را درطیف تنوعش ببیند . او نگاهيست که زیبائی میآفریند . چشم و زیبائی از هم جدا ناپذیرند . این **پدیده « نظر و نگرش »** سپس در عرفان ، استوار بجای ماند ، بدون آنکه پیشینه آنرا سپس دقیقاً بداند .حافظ میگوید :

آنانکه خاک را به **نظر** کیمیاکنند ایا بود که گوشه چشمی به ما کنند
 ما با ذهن اسلامی و یا یهودی و یا مسیحی خود میپرسیم که ، خوب
 این خداست که با نگاهش ، زیبائی میآفریند ، و اصل زیبائیت ،
 چون هم نگاهست و هم زیبائی . خوب او دوست دارد که خودش
 زیبائی خودش را ببیند و عاشق خودش بشود ، ومست از
 دیدارخودش بشود . همه اینها خوب ، ولی این چه ربطی به انسانها
 دارد ؟

علت طرح چنین پرسشی آنست که «تصویر خدا در فرهنگ ایران» در ذهن ما، حضور ندارد، بلکه اگر هم باشد، زود از آگاهی ما محو میشود، و همان تصویر اسلامی «الله»، فوری جایش را در ذهن تصرف میکند. در فرهنگ ایران، خدا، خوشه بسیار بزرگی بر فراز درخت «بس تخمه» است. پیشوند «بس»، همان «واس» بوده است که به معنای «خوشه گندم» است. در اسطوره (استره = ترانه نی) آفرینش ایران میآید که سیمرغ، فراز درخت بس تخمه نشسته است. اساساً، تخمه های همه زندگان، یک خوشه اند. مفهوم «جانان و یکتا جانی مولوی» از اینجا میآید. ایرانیان، به خوشه گندم، «واس» میگویند، که تبدیل به «بس + بسیار» شده است. درخت بس تخمه، به معنای «درخت بسیار تخمه» ترجمه میگردد، و بدین سان، معنای اصلیش که «خوشه بودن تخمها باهم است» از بین میرود. تخمه های بسیار، هنوز «خوشه» نیستند. خدا، آنچیز است که همه تخمه را به هم می بندد و از آن ها، یک خوشه میسازد. اینست که خدا، خوشه بطور اعم است، هم خوشه انگور است، هم خوشه خرماست، هم ذرت و خوشه ارزن است و هم سنبل است. «خوشه»، سیمرغست. این است که «قوش» که همان «هما» باشد، به معنای «خوشه» است (قوش و خوشه، باید یک واژه باشند). خوشه گندم، که فرا ساقه گندم میرود، مرغ میشود تا به آسمان پرواز کند. این تبدیل خوشه به مرغ، در واژه ها باقی مانده است. مثلاً واژه «درویش» که در اصل «دری + غوش» بوده است به معنای «سه خوشه» است، چون سیمرغ که در اصل «سه مرغ» بوده است، همچنین به معنای «سه خوشه» است. به سیمرغیان، درویش میگویند. مثلاً در ترکی به همان هم «لوری قوش» میگویند و هم «بوغدایتو». بوغدای، به معنای «خوشه» است.

«خوشه همه انسانها»، سیمرغ نام دارد. همه فروهرهای انسانها که باهم جمع شوند، یک خوشه = یک ارتافرورد یا فروردین میشوند که سیمرغست. سیمرغ که خوشه همه انسانهاست، خودش را میتکاند و همه دانه هارا فرو میافشاند. انسانها، تخم خدا، تخم سیمرغند. یک بخش از این تصویر، که مجموعه انسانها در پیوستن به هم سیمرغ میشوند، در **داستان عطار**، بازتابیده شده است، که بیان تصویر «خوشه بودن سیمرغ» هزاره ها در ایران بوده است. هنگامی «سه تا مرغ، در جستجوی سیمرغ، هفت وادی را پیمودند تا سیمرغ را بجویند، ناگهان در می یابند که این خودشان هستند که در پیوستگی باهم، در همجوئی (=همپرسی)، سیمرغند. همه انسانها باهم، یک شاهند و یک خدایند. این تصویر، تنها عرفانی و یزدانشناسی نیست، بلکه سیاسی و اجتماعی و اقتصادی نیز هست.

حالا این انسان، که تخم سیمرغ، تخم خداست، خودش درست همان گوهر خدارا دارد. در فرهنگ ایران، انسان، همان اصالت خدارا دارد. در اصالت، انباز با خداست. باهم یک اصالت دارند. انسان، آنقدر اصیل است که خدا. از اینجا میشود دریافت که پایان داستان جمشید در شاهنامه، که جمشید، منی میکند، و میگوید من خدایم، جعلی است، و ساخته دست موبدان در دوره ساسانیان است. این که انسان، مردم (مر + تخم) خوانده میشود، به معنای «تخم سیمرغ» است، چون «مر» یکی از نامهای سیمرغ بوده است. مثلا به مورد که مانند یاس، گیاه روزیکم میباشد، و اینهمانی با سیمرغ دارد، «مرسین» خوانده میشود، و پسوند «سین» همان سننا و سن یا سیمرغ است. پس انسانی که تخم خدا هست، میخواهد مانند خدا، بروید و بگسترده تا روی زیبای خودش را ببیند، تا روی های زیبای نهفته درخوش را ببیند. بینش برای او، کشف

حسن خودش هست. زشتی ها، عیب ها، نقص ها، نیاز به کشف ندارند. همه جلو دست و پا افتاده اند. اینها راهرکسی با یک دید عادی، میتواند ببیند. از دوره ماکیاولی، تا امروزه، همه نقائص و زشتی ها، بنام صفات اصلی انسان، بنام واقعیت انسان، کشف و شناخته میشود، و بنیاد سیاست و اقتصاد، نهاده میشود. این صفات دیدنی و پیش پا افتاده، واقعیت انسان شمرده میشود، و آن صفات جُستنی و کشف کردنی، انکار میگردد. ولی **حسن یا زیبایی را باید در خود و در هرکسی، جست و کشف کرد و پرورد. انسان، باید باغبان حسن و زیبایی بشود. انسان، باید مامای حسن ها و زیباییها از انسانها بشود. به همین علت، نام خدای ایران، دایه، یعنی قابله و ماما بود. قابلیت و مامائی زیبایی از انسانها، خویشکاری خدا بود. بینش حقیقی در فرهنگ ایران، جستجوی حسن خود، و کشف حسن خود، و پرورش حسن خود است**

تو حسن خود اگر دیدی، که افزونتر ز خورشیدی

چه پژمردی، چه پوسیدی، درین زندان غبرائی

چرا تازه نمی باشی، ز الطاف ربیع دل

چرا چون گل نمیحندی، چرا عنبر نمیسائی

هرچند که مولوی، این اندیشه را در رابطه زندگی پس از مرگ تاءویل میکند، ولی این اندیشه در فرهنگ ایران، «این جهانی و تکجهانی» بوده است، چون خدا، از گیتی و انسان، بریده نیست که اصل اندیشه مولوی نیز هست. این اندیشه، تنها محدود به زندگی پس از مرگ نیست، انسان میتواند حسن خود را، در اندیشیدن، در بینش، در شادی، در رقص، در بازی، در هنرها ببیند. چنانچه در ابیات آخر این غزل، مراجعه به تصویر اصلی ایران میکند که:

ببیند خاک سرّ خود ، درون چهره بستان
 که من دردل چها دارم ، ز زیبائی و رعنائی
 ببیند سنگ سرّ خود ، درون لعل و پیروزه
 که گنجی دارم اندر دل ، کند آهنگ بالائی
 ببیند آهن تیره ، دل خود را در آئینه
 که منهم قابل نورم ، کنم آخر مصفائی
 ما، در درون خود ، معشوقه زیبای خود را داریم . در هادخت نسک ،
 بر غم تحریفات موبدان زرتشتی ، این اندیشه باقی مانده است . دین
 ، چنانچه موبدان در این نسک ، تحریف کرده اند ، « مجموعه اعمال
 انسان » نیست بلکه « دین » ، این معشوقه زیبائی ، این اصل
 زیبائیست که در بُن هر انسانی هست . اینست که مولوی میگوید ، ما
 شاهدیم ، یعنی ما معشوق و محبوبیم ، ما نیکو روی و مطلوبیم ، ما
 زیبا و صاحب حسنینیم . از این رو با کشف خود ، با کشف زیبائی
 خود ، عاشق روی نهفته در خودیم

از ما مشو ملول ، که ما سخت شاهدیم
 از رشک و غیرتست که در چادری شدیم
 روزی که افکنیم زجان ، چادر بدن
 بینی که رشک و حسرت ماهیم و فرقدیم
 رو را بشو و پاک شو از بهر دید ما
 ورنی ، تو دور باش ، که ما شاهد خودیم
 آن شاهی نه ایم که فردا شود عجوز
 ما تا ابد جوان و دلارام و خوش قدیم
 اینست که مولوی به « انسان ، که چنین در گوهرش زیبا روست »
 میگوید:

بوسه بده خویش را ای صنم سیمتن
 ای بختا ، تو مجوی، خویشتن اندر ختن

گر به بر اندر کشی ، سیمبری چون تو کو ؟
 بوسه جان بایدت ، بردهن خویش زن
 بهر جمال تو است ، جندره حوریان

عکس رخ خوب تست، خوبی هر مرد وزن
 قمر که ماه باشد ، سیم است . چنانچه در تحفه حکیم موعمن میآید که
 قمر، فضّه است . « صنم سیمین » همان ماه یا سیمر غست . صنم
 همان « سن = سنا » است . سیمرغ یا ماه یا صنم سیمتن ، در
 درون خود انسانست . جندره ، همان چندره و جنتره در سانسکریت
 است . جنتره در سانسکریت ، ابزار موسیقی است . چندرا راما
 ، به خدای ماه و ماه میگویند . راما چندرا، به معنای زیبا و جذاب
 است، و نام « وارونه » میباشد . در کردی « بارونه » که همان «
 وارونه » باشد ، به باد رنگ گفته میشود و این گیاهیست که در
 بندهش ، اینهمانی با « دی به آذر » روز هشتم دارد . این روز ،
 خرّم و مهر (میترا = سیمرغ) نامیده شده است . خرّم یا مشتری ،
 نام سپهر ششم است که « پوست » آسمان است، و در گزیده های
 زاداسپریم می بینیم که « پوست » ، اینهمانی با « زیبائی = خوبی »
 دارد . پوست تخم مرغ ، در تحفه حکیم موعمن ، هم خرّم و هم «
 قوب » نامیده میشود . طبعا بایستی این واژه « قوب » ، همان «
 خوب » باشد ، چون خرّم یا صنم ، زیباست .
 و خوبی یا زیبائی صنم است که در همه خوبیها و زیبائیها، باز
 تابیده میشود. پوست همه تخم ها (مردم هم تخم است) ، زیبائی
 صنم را دارد .

پرده خوبی تو ، شقه زلف تو است
 ورنه برون تافتی ، نور تو ، ای خوش ذقن
 آمد نقاش تن ، سوی بتان ضمیر

دست و دلش در شکست، بازماندش دهن
 این قفس پرنگار، پرده مرغ دل است
 دل، تو بنشناختی، از قفس دل شکن
 پرده برانداخت دل، از گل آدم، چنانک
 سجده در آمد ملک، گشت بدل مفتتن
 واسطه برخاستی، گر نفسی ترک عشق

پیش نشستنی به لطف، کای چلبی: کیمسن (تو کیستی؟)
 نکته ای که باید آنرا بیاد داشت، آنست که **خوبی** که امروزه،
 معنای اخلاقی دارد، به زیبایی اطلاق میشده است. این زیبایی
 بوده است که مفهوم «خوبی» را در اخلاق معین میساخته است.
 زیبایی رفتار و گفتار و اندیشه و احساس، معین سازنده اخلاق بودند.
 خوبی اخلاقی، پایان تجربه زیبایی «صنم سیمتن درون خود»، یا
 بُن خود بوده است.

این پدیده «عاشق شدن به خود» و «بوسه بر دهان خویش دادن»
 ، امروزه در روانکاوی «نارسیسم» گفته میشود، و معنای یک
 گونه بیماری روانی دارد، و از معنای اصلیش که، شناخت و
 کشف زیبایی انسان در درون خودش باشد، فرسخها دور افتاده است.
 ولی برای مولوی، روشن است که این زیبایی یا خوبی و حسن،
 در درون، در ضمیر هر انسانی هست که باید کشف کرد و جست

آمد نقاش تن سوی بتان ضمیر

دست و دلش در شکست باز بماندش دهن
 همین جا از روایت قرآنی که فرشتگان به امر الله، پیش آدم یا انسان
 ، سجده کنند بهره میبرد، ولی درست سیخ را وارونه میکند. اینجا
 فرشتگان به امر الله، این کار را نمیکنند، بلکه در اثر «مستی از
 زیبایی که در درون انسان» است، در آنها فتنه میکند.

پرده بر انداخت دل ، از گل آدم ، چنانک
 سجده در آمد ملک ، گشت بدل مفتتن
 (سجده ، نه به امر الله است ، بلکه پیایند مست شدن از زیبایی
 انسانست) آنگاه در شعر بعدی ، زیر هر واسطه ای و رسولی و نبی
 و پیامبری میزند

واسطه برخاستی گرنفس تُرک عشق
 پیش نشستنی به لطف، کای چلبی کیمسن
 (این – تو کیستی؟ ، در هادخت نسک میآید ، وقتیکه انسان ، در
 برابر زیبایی صنم درون ، مبهوت و مات میشود) این ، همان مشاهده
 مستقیم روی زیبای خود است که عاشق حسن خود ، یعنی عاشق «
 حُسن سرچشمه همه زیباییها ئی» میشود . سیمرغ یا صنم ، اصل
 زیباییست، که در رام یا زهره ، زیباییش ، پدیدار میشود . این دیدن
 روی خود ، و مست زیبایی خود شدن ، به « عشق به بُن خود »
 میانجاند که « اصل پیدایش جهان » است . این اندیشه در همان
 واژه نرگس که «نارسیس» باشد ، باقی مانده است .

دیدن ، باچشمست ، و چشم ، تخم ماه است ، و چشم که به ماه
 مینگرد ، تخم ماه ، ماه را می بیند . به عبارت دیگر، ماه ، خودش ،
 خودش را می بیند ، و ماه در فرهنگ ایران ، و در غزلیات مولوی ،
 زیبا و خوب است . ماه ، اصل روشنی و بینش و زیبایی است .
 اینست که چشم انسان ، که تخم ماه است ، بخشی از خوشه خود ماه
 است ، و هرچشمی در نگرش به ماه ، زیبایی خودش را می بیند .
 نام چشم در هزوارش ayoman است، که به معنای (مان =) تخم
 ماه (= آی) است . در فرهنگ ایران ، ماه ، مجموعه همه چشمهای
 بیننده در تاریکی است . هرچشمی ، یعنی هر خردی ، بخشی از ماه
 ، یا به سخنی دیگر ، بخشی از خرد خداست . خرد با چشم با ماه ،
 اینهمانی دارند . انسان ، هنگامی که با چشم خود می بیند ، با چشم

خدا می بیند ، و با خرد خدا میاندیشد . خرد انسانی که میاندیشد ، این بخشی از خرد خداست که میاندیشد ، در « همپرسی خردها » انسان ها باهم ، این خداست که میاندیشد ، چون ماه یا خدا ، خوشه خردهای انسانهاست . اینست که نیازی به واسطه و رسول و مظهر و امثال آن نیست . خرد خدا مستقیماً در انسان میاندیشد . این دیالوگ چشمها و خردها باید باشد، تا خرد و چشم خدا ، پیدایش یابد . کسیکه خود را واسطه ساخت ، دیگر، چشمها و خردها را از آن باز میدارد که مستقیماً ناظر زیبایی خود باشند . در ادبیات ایران دیده میشود که چشم ، اینهمانی با نرگس دارد .

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب باده لعل تو ، هوشیارانند (حافظ)

یا فردوسی میگوید :

چودانست کز مرگ نتوان گریخت
بسی آب خونین ز نرگس بریخت

دیده میشود که به نرگس ، دو ویژگی نسبت داده میشود . یکی گفته میشود : نرگس مست یا نرگس مخمور ، دیگر گفته میشود ، نرگس بیدار، نرگس بینا . نرگس، هم مست و هم بناست . این بدان علت بوده است که « باده » ، گوهر انسان را پدیدار میساخته است . از این رو باده و مستی ، پیوند مستقیم، با بینائی و روشنی و بیداری دارند . برگزیدن این گونه اینهمانی ها ، استوار بر تصویر جهان بینی ایرانی بوده است ، و یک تشبیه شاعرانه نیست . نرگس نه تنها اینهمانی با چشم دارد ، بلکه در بندهش ، بخش نهم ، اینهمانی با ماه دارد . در واقع ، نرگس ، نماد هلال ماه بوده است ، که درخودش ، خوشه پروین را دارد . هلال ماه ، به درون خودش می نگرد ، تا زیبایی درون خودش را تماشا کند . نام دیگر خوشه پروین یا ثریا ، نرگسه چرخ است . پیش از آمدن میترائیسم و دین زرتشتی ،

ایرانیان به گونه ای دیگر، در باره آفرینش جهان میاندیشیدند. در میترائیسم، میتراس، جهان را با بریدن با تیغ آهنی، میآفرید. در دین زرتشتی، اهورا مزدا، با «خواست» جهان را میآفرید. ولی در فرهنگ ایران، هلال ماه را زهدان آسمان میدانستند، و وقتی که خوشه پروین (نرگسه چرخ pleiade) در هلال ماه (نرگس) یعنی در زهدان آسمان، قرار میگرفت (ماه پروین = قوناس)، از این اقتران ماه با پروین، **جهان زاینده میشد**. این بود که در معماری، ایرانیها روی سقف اطاقشان، نقش نرگس را میزدند. خوشه پروین که نرگسه باشد در هلال ماه که نرگس باشد، قرار میگرفت. برپایه این تصویر، به آنچه ما امروزه ساندویچ میگوئیم، ایرانیان، نرگسه، یا «بزم آورد» میگفتند، و درخراسان، بدان «نرگس سفره» میگفتند، که خوراک گوشت و تخم مرغ پخته در نان نازک پیچیده میشد، و عربان بدان «نرجسیه» میگفتند. البته چشم نیز، مردمک چشم را درمیان خود پیچیده بود. این خوشه پروین، تخمهای گیتی بودند. درخوشه پروین، یک ستاره نا پیدا بود که بهمن، شمرده میشد، و شش ستاره دیگر، تخم هائی بودند که درشکم ماه، تبدیل به ابر (سیمرغ) و آب و زمین و گیاه و جانورو انسان (جمشید) میشدند.

این بود که **نگرش هلال ماه به درونش که تخم های گیتی بودند**، بسیار اهمیت داشت. خوشه پروین که تخم های گیتی باشند، و هلال ماه که زهدان جهان باشد، **درنگرش به همدیگر، عاشق زیبائی هم میشدند**، و از این دیدن زیبائی و عشق و مستی، که در اثر این زیبائی ایجاد میشد، جهان پیدایش مییافت. اینست که ماه، که نرگس باشد، به پروین که نرگس باشد، یعنی به خودش نگاه میکرد و عاشق خودش میشد و زیبائی گیتی را میدید. ماه، بوسه

بر دهان خود میداد . دهان ، از زیبایی بتانی که در ضمیرش داشت ، باز میماند .

همین اندیشه در فرهنگ ایران بود که سپس در تفکرات عرفانی خلاصه شد که خدا در آینه، خودش را می بیند، و عاشق زیبایی خودش میشود (همچنین از دیدن سیمرغ و بهرام، یا گلچهره و اورنگ همدیگر را) و از این عشق است که جهان ، پیدایش می یابد . البته این اندیشه بشکل حدیثی درآورده میشود که از دهان خود رسول الله برون آورده میشود . بدینسان از دهان محمد ، این خلاصه فرهنگ ایران تراوش میکند ، و از دید اسلامی ، قداست پیدا میکند . اینست که باید به استرাত্রی نوشتارهای مولوی، راه یافت که در گفتاری دیگر که از رابطه مولوی با قرآن سخن خواهد رفت ، این استرাত্রی بررسی خواهد شد . این اقتران ماه و پروین که روزگاری ، اصل پیدایش جهان ، و نخستین عشق آسمانی ، بوده است ، نقش بزرگی در ادبیات ما دارد که امروزه بر همه پوشیده است ، و پنداشته میشود که از جمله تشبیهات شاعرانه است . مثلاً حافظ میگوید :

رموزمستی و رندی زمن بشنو نه از حافظ

که با جام و قدح هر دم ، ندیم ماه و پروینم

حافظ درواقع میگوید که همیشه با جام می ، ندیم « اقتران و عروسی ماه با پروین» است. حافظ میگوید که من انباز در عشق نخستینم . «عشق آفریننده کیهانی» را هر دمی با مستی تجربه میکنم . من در زیبایی و عشق و آفرینندگی کیهانی ، در بُن کیهان ، انبازم ، البته هلال ماه ، اینهمانی با رام یا زُهره داشت . اینست که مولوی میگوید :

چو خیال تو بتابد چو مه چهارده بر من

(ماه چهارده در نگرش بامن عشق ورزی کند)

بگزد ساعد و اصبع زحسد زهره و پروین
یا جای دیگر گوید :

هله تا جمع رسیدن ، بده آن می به کف من
پس من ، زهره بنوشد ، قدح از ساعد پروین
خوش میگریزی هرطرف از حلقه ما ، می مکن
ای ماه برهم میزنی عهد ثریا می نکن

چنانچه لحن بیست و یکم باربد ، ماه برکوهان نام دارد ، و روز 21 ، روز رام است ، و «کوه» در کردی ، به معنای ثریاست . علت اینکه رام ، «ماه برکوهان» نامیده شده است ، چون در روز 22 هر ماهی ، اقتران ماه با پروین است ، و این روز ، «باد» خوانده میشود که هم جان است و هم عشق . و درست رام ، آخرین خدائیسست که جزو تخم یا بُن انسان است ، و در واقع ، انسان یا جمشید ، روز 23 که اینهمانی با 24 دارد ، شروع به پیدایش میکند ، و درست این، همان جشنی است که در اروپا و آمریکا ، به کردار «زاد روز عیسی» میگیرند . روزی که از نخستین عشق آسمانی ، جم و جما ، زائیده شدند . به همین علت به جمشید ، «جمشید سریره» میگفته اند . در اوستا ، موبدان ، سریره را به زیبا و خوشگل ، ترجمه میکنند ، و میگویند جمشید سریره ، یعنی «جمشید زیبا» . «زیبائی» ویژگی فطری و گوهری جم هست ، و چون جم ، بُن همه انسانها هست ، به معنای آنست که انسان ، فطرتا ، زیباست . زیبائی در فرهنگ ایران ، اصل هماهنگ سازنده است . چیزی زیباست که هماهنگ میسازد، و هماهنگ هست زهره یا رام ، چون خدا و گوهر موسیقی است ، انسان را هماهنگ میسازد . واژه «اندازه» که امروزه ما ، آنرا در معنای تتگی میفهمیم ، در اصل ، همین معنای «هماهنگی» را داشته است . اندازه ، در اصل ، هم تاجه = هم تازه (هم تازنده) بوده است که «باهم تاختن» باشد .

دوتا اسب که باهم بتازند ، میتوانند گردونه آفرینش را به جنبش آورند . جمشید سریره که به جمشید زیبا ترجمه میشود ، معنای ژرفتری دارد . رد پای معنای اصلی « سریره » و « سریر » در لغت نامه ها باقی مانده است . « سریره » ، که چیزی جز همان سریره نیست که نام گل بوستان افروز است، که ارتافرورد یا سیمرغ باشد . ازیکسو در منتهی الارب دیده میشود که « سریر » ، قرارگاه سر ازگردن است . همانطور مذهب الاسماء مینویسد که آنجا که برگردن پیوندد از سر ، و این رام است . گردن بطور کلی (گردنا) و نقطه پیوند سر به گردن ، از آن رام است . از سوئی در برهان قاطع دیده میشود که واژه « سریر سرفراز » نام غاریست که کیخسرو (خسرو = هوسرو) به معنای نای به ، سیمرغ یا ارتا فرورد است ، که به غلط به نیک مشهور شده ترجمه میگردد) در آن غایب شد که به معنای « جای فرشگرد و از نو آفرینی » است . ولی سرفراز ، نام روز سوم ماهست که روز ارتا خوست (ارداوست) میباشد که اینهمانی با پروین دارد (سیمرغ = ارتای خوشه = پروین) ، هرچند که زرتشتیها ، آنرا « اردیبهشت » مینامند ، ولی اهل فارس، بنا برقول ابوریحان آنرا « اردا خوست = ارتای خوشه » مینامیده اند . از سوئی ، سریر، به معنای اورنگ است که بهرام باشد، از سوئی می بینیم که سریر، به معنای رنگین کمان است که سیمرغ است . پس سریره ، همان بُن سه گانه (بهرام + ارتا = سیمرغ + زهره) پیدایش و زمان و انسانست . گواه بر آن ، معنای دیگر سریر است که « اصل و قوام هر چیزی » باشد . این سه ، بُن و اصل انسان و زمان و کیهانند . پس « جمشید سریره » به معنای جمشیدیست که از بُن کیهان ، از بُن زمان ، از نخستین عشق و هماهنگی ، از هماغوشی « زهره و سیمرغ » با « بهرام » پیدایش یافته است . از سوئی جمشید سریره ، به معنای « جمشید ،

فرزند زیبائی « است . پی انسان که بُنش جمشید است ، گوهر زیبائیست . در درون او، سرچشمه هماهنگی یا اندازه هست . انسان ، اندازه هرچیزی هست ، چون سرچشمه زیبائیست . این اصل است که حقوق بشر، بر آن بنیاد نهاده شده است . انسان ، اصل ارزش و معیارگذار است . انسان ، هنگامی زیبا و خوب و نیک و سعادتمند میشود که ، این سرچشمه هماهنگی ، این زیبائی ، این زُهره و سیمرغ و بهرام را در بُن خود بجوید و بیابد . انسان باید چهره زیبای این بُن زیبائی را ببیند، و تجربه کند تا تحول بیابد . انسان باید به اصل زیبائی در درون خودش، بنگرد .

جمال صورت غیبی ، زوصف بیرونست

هزار دیده روشن به وام خواه به وام

درون تست یکی مه ، کز آسمان خورشید

نداهمی کند کای منت غلام غلام

زجیب خویش بجو مه ، چو موسی عمران

نگر بروزن خویش و بگو سلام سلام

مولوی در اعمال موسی و عیسی و محمد.. ، نمونه کارهائی میداند که هر انسانی میتواند خود بکند و به آن برسد . انسان میتواند مانند محمد به معراج برود و (البته محمد ، فقط یکبار به معراج رفت) . این جستجوی بُن یا « ارکه » ، و دیدن آن در خود ، بُن آفرینندگی است . چنانچه در فرهنگ ایران ، خدا میخواهد روی زیبای خود را ببیند ، تا بینش به خود یابد . خدا میخواهد حسن یازیبائی خود را ببیند ، چون در آغاز، « مینو » است ، تخمست ، بزر است . چگونه « مینو » ، میتواند روی خود را ببیند ؟ در اینکه بروید ، بشکوفد ، تا پدیدار شود ، تا گیتی شود ، تا انسان شود . اینست که میروید و گیتی (دنیا) میشود . ابر میشود ، زمین میشود ، گیاه میشود ، جانور

میشود و انسان میشود. روز بروز روی خود را، حسن و جمال خود را، در ابرو آب و زمین و گیاه و جانور و بالاخره در انسان می بیند. در این دیدنها، عاشق حسن خود میشود. او نمیدانست که اینقدر زیباست. او، جوینده زیباییهای خود است. این عشق به زیباییست که او را میانگیزاند، تا همیشه از نو خود را ببیند. او یقین دارد که بُنش، غنی و سرشار است. این بینش به حسنش، او را عاشق آن میسازد که خود را از نو بیافریند، و روی تازه و دیگر خودش را که نمیشناسد بجوید و ببیند. اینست که بینش تازه به زیبایی اش، او را آفریننده تر میکند. انسان نیز که تخمی از خوشه همان خداست، از همان خوشه سیمرغی که فراز درخت بس تخمه نشسته است، درست همان ویژگی خدا را دارد. یعنی میخواهد روی زیبای خودش را در گستردن خود، در رویانیدن خود، ببیند. او در پی کشف خودش هست. این کشف زیبایی نهفته در درون خود، که بُن زمان و کیهانست، اصل آفرینندگی، اصل شاد سازی جهانست.

بدان اصلی نگر کاغاز بودی بفرعی کان کنون پیوست منگر
بدان گلزار بی پایان نظر کن به این خاری که پایت خست منگر
همائی بین که سایه بر تو افکند به زاغی کز کف تو جست منگر

چو در جویت روان شد آب حیوان

به خم و کوزه، گراشکست منگر

اینست که برای تحول اخلاقی و سیاسی و اجتماعی و هنری، برای بازیابی نیروی آفرینندگی، باید همین بُن زیبای خود را جست و پرورانید و گسترانید، تا هر روز، چهره های تازه خود را در کار و کردار و گفتار نو خود دید. دیدار و یافتن این بُنمایه و اصلست که ما را به شور میآورد و مست و منقلب میسازد و تحول میدهد و بدون چنین انقلابی از بُنمایه های خود، دموکراسی و جامعه مدنی و مدرنیته و همه «شبه دموکراسی»، «شبه آزادی»، «شبه

انتخابات « ، ... از آب درخواهد آمد ، چنانچه دیروز ، « شبه
 مشروطه » و امروز ، « شبه جمهوری » داریم .
 خوی بد دارم ملولم تو مرا معذور دار
 خوی من کی خوش شود ، بی روی خوبت ای نگار
 بی تو هستم چون زمستان ، خلق از من در عذاب
 باتو هستم چون گلستان ، خوی من خوی بهار
 بی تو بی عقل ، ملولم ، هرچه گویم کژ بود
 من خجل از عقل و عقل از نور رویت شرمسار
 آب بد را چیست درمان ، باز درجیحون شدن
 خوی بد را چیست درومان ، باز دیدن روی یار
 اینست که اصل بینش ، اصل نو آفرینی ، اصل شادسازی گیتی ،
 دیدن زیبایی نهفته در خود است . خدا ، ارکه ، بُن آفرینندگی
 هرکسی درخودش هست که میتواند لبریز شود . ملتی نو آفرین
 میشود که کشف اصالت خود را بکند . نو ، در کشف اصالت خود
 است . ماباید کاریزی بشویم که حقایق و اندیشه های تازه از آن
 بجوشند و موج بزنند .

بُنِ ہستی ، آمیزش است

اولویتِ «عشق» بر «ہستی»

جہان آرائی، برپایہ «مہر»

نفس کلّ و ہرچہ زاد از «نفس کل»
 همچو طفلان با پدر آمیختند
 خیر و شر و خشک و تر ، زان ہست شد
 کز طبیعت ، خیر و شر آمیختند

«گیتی از آب سرشگی ساخته شدہ است»
 در بخش سیزدہم بندہش

جانم بہ چہ آرامد ، ای یار ؟ بہ آمیزش
 صحت بہ چہ دریابد بیمار ؟ بہ آمیزش
 زیرا کہ بہ آمیزش ، یک خشت شود قصری
 زیرا کہ شود جامہ ، یک تار ، بآمیزش
 مولوی بلخی

از یک خشت ، با آمیزش ، نه تنها خانه و قصر ، بلکه شهر و مدنیت میشود . تار و پود ، با آمیزش با همدیگر ، جامه و کرباس میشوند . **جامه و کرباس در فرهنگ ایران ، نماد « مهر » اند .** هدیه دادن جامه خود به دیگری ، نشان اوج مهرورزی بوده است . از این رو **فردوسی ، دین را ، کرباسی میخواند** که انبیاء نوری (موسی و عیسی و محمد و زرتشت) ، در تلاشند تا از هم پاره کنند و نمیتوانند . به همین علت ، نخستین خویشکاری جمشید در اصل ، در روایت شاهنامه ، « اندیشه کردن در باره جامه » بوده است .

دگر پنجه ، اندیشه جامه کرد که پوشند هنگام بزم و نبرد
ز کتان ابریشم و موی و قز قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموخت شان رستن و تافتن بتار اندرون ، پود را بافتن
چو شد بافته ، شستن و دوختن گرفتند ازو یکسر آموختن
چو این کرده شد ، ساز دیگر نهاد زمانه بدو شاد و او نیز شاد
اینکه در شاهنامه ، به جمشید نسبت داده میشود که او نخست ، آلت جنگ از آهن ساخته است ، یک اندیشه میترائی است ، که سپس به داستان ، افزوده شده است . با نسبت دادن نخستین کار به جمشید که او در آغاز ، آلت جنگ میسازد ، میترائیان ، به عبارت میآورده اند که فطرت انسان و اجتماع و جهان ، نبرد و جنگ جوئیست . در گذشته ، با تغییر دادن « نخستین عمل » در اسطوره ، فطرت انسان و اجتماع را به کلی تغییر میداده اند . این اسطوره ها ، در هر دوره ای تغییر داده شده اند ، تا افکار خود را ، در همان اسطوره کهن ، به عبارت آورند . «الاه» در ادیان ابراهیمی ، از پشت پرده ، حرف میزند . خدا ، در فرهنگ ایران ، از پشت پرده ، امر به خلق نمیدهد ، بلکه خودش ، تبدیل به « صورت = چهره » تازه میشود . اینست که برای تغییر اندیشه ها و مفاهیم ، نخست ، صورت را تغییر میداده اند . **تار و پود شدن ، نماد مهرورزیست . فرهنگ ایران ، نقش**

«جشن» را ، تاروپود شدن انسانها در اجتماع میدانست . جشن ، از افراد ، یک جامه میساخت ، و آنها را به هم مییافت . موسیقی مانند شراب ، انسانها را باهم میآمیخت .

چنانک ابر ، سقای گل و گلستانست
 رباب، قوت ضمیرست و ساقی الباب
 خوش کمانچه میکشد کان تیراو دردل عشاق دارد اضطراب
 ترک و رومی و عرب گر عاشقست
 همزبان اوست این بانگ صواب

جشن، که در اصل به معنای « نی نوازی » است ، با آهنگ موسیقی ، انسانها را مانند نوشابه ها (آب و شیر و شراب) به هم پیوند میدهد . از این رو ، جشن ها ، نقش بزرگ « اجتماع سازی » داشتند . جشن ، زنگ تفریح و تعطیل و فراغت نبود ، بلکه « اصل آفریننده مهر اجتماعی » بود . موسیقی و باده ، آمیزنده اند . مقوله « آمیزش » در فرهنگ ایران ، بنیادی است . فرهنگ ایران ، ساختن « خشت » را ، نه تنها، بُن خانه و دیوار میدانست ، بلکه بُن شهر و مدنیت بطور کلی میشمرد . ساختن خشت ، نهادن بنیاد مدنیت بود . از این رو نیز هست که در فرهنگ سیمرغی ، ابتکار خشت سازی را به نخستین انسان، که در فرهنگ سیمرغی جمشید باشد نسبت میدادند . این بدان معنا بود که « فطرت انسان ، ساختن مدنیت است . انسان ، مبتکر مدنیت است » . فرهنگ ایران ، درک مدنیت و حکومت را ، از راه یافتن « بُن مدنیت ، یا بُن حکومت » میسر میدانست . باید راه پیدایش هر چیزی را از بُنش دانست ، تا آنرا فهمید . آنکه خشت میسازد، و با آن خانه و شهر میسازد ، مبدع مدنیت است . آنکه خشت میسازد ، بُن مدنیت را گذاشته است . به سخن دیگر ، بُن مدنیت ، مهر ورزی است . این بود که هرشاهی، با

ساختن و بنا نهادن شهری نوین ، هنر حکومت مداری (خستره) خود را مینمود . جهانگیری، آرمان فرهنگ ایران نبود ، بلکه مدنیت سازی و آبادی گیتی ، آرمان جهان آرائی (= سیاست) بود . این بود که به چنین خردی ، « گیتی خرد » میگفتند . کسی حقانیت به حکومت دارد ، که « گیتی خرد » دارد ، و باخردش ، گیتی را برای مردمان بهشت میسازد . در شاهنامه رد پای خشت سازی بوسیله جمشید (نخستین انسان فرهنگ زنجائی) با اندکی تحریف باقی مانده است . میآید که جمشید :

بفرمود ، دیوان ناپاک را به آب اندر آمیختن خاک را
هر آنچ از گل آمد ، چو بشناختند سبک ، خشت را کالبد ساختند
بسنگ و بگچ ، دیو دیوار کرد نخست از بُرش، هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند چو ایوان ، که باشد « پناه از گزند »
گرمابه ، رابطه ویژه ای با فرهنگ زنجائی ایران داشته است .
در این روایت از جمشید ، دیده میشود که پدیده کار، زشت ساخته میشود . چون کار را جمشید ، کاهش شاعن خود میداند ، و دیوان ناپاک را، امر میدهد که خاک را با آب بیامیزند ، و با فراهم آمدن گل ، و با کالبد (قالب) ، خشت بسازند ، و با این خشت و سنگ و گچ ، دیوار را که اساس ساختمان است بالا ببرند ، و از آن گرمابه و کاخ و ایوان بسازند . بر غم خوار سازی کار ، که در اسطوره اصلی ، درست خود جمشید « کارگل » میکند ، ابتکار اندیشه خشت و خانه و ایوان و گرمابه سازی را جمشید (انسان) دارد . در واقع « اندیشه و عمل یا، اندیشه و اجرای اندیشه » از هم پاره و بریده نیستند . گیتی خرد ، خرد کاربند است ، و آنچه خود میانداشد ، خود هم میکند . کاری که منطبق با اندیشه کردنست ، همسان همان اندیشه ، ارزشمند است . در حالیکه در وندیداد ، موبدان زرتشتی ، این ابتکار را از انسان (از جمشید) سلب کرده اند ، و به اهورامزدا

نسبت داده اند. البته این کار، به معنای آنست که موبدان، آموزگار مدنیت و اندیشه سیاسی هستند. و انسان و حکومت، فقط کارگذار اندیشه موبدان هستند. همین اندیشه امروزه، شکل «ولایت فقیه» را گرفته است. اندیشه و دانش، ارزشی برتر از عمل و اجراء آن اندیشه دارد. این پاره کردن اندیشه و دانش از عمل و کار، سبب پیدایش اندیشه حاکمیت و تابعیت میگردد. خدا و موبد یا روشنفکر، میاندیشد و مردمان، فقط کارگذار و فرمانبردارند، چون خود نمیاندیشند. در واقع، حکومت نیز، یک عامل اجرائی محض است و الاله و آخوند، اصل اندیشمند و دانش هستند. چنین بُرشی میان خرد و کار و کردار، در تضاد کامل با فرهنگ ایران بود. خرد در فرهنگ ایران، پیآیند آمیختن خدا با انسان بود، نه خویشکاری خدا. البته اینکه مفهوم «خانه و ایوان» در اشعار فردوسی، جایگاه «پناه از گزند» است، مفهوم ژرفی است. بدان معنا که خانه و شهر و مدنیت، جایگاه قداست جان است، و کسی حق ندارد، در خانه و شهر و مدنیت، به جانی، تجاوز کند و آنرا بیازارد. درون چهار دیوارخانه و درون شهر، انسان در پناه سیمرخ است. دیوار که $di + var$ باشد، به معنای زهدان سیمرخ است (دی = سیمرخ، و زهدان = که پناهگاه هر جانیست، و جانیست که جان، مقدس است، و کسی، حق آزدن هیچ جانی را ندارد. جان، در فرهنگ ایران، معیار است، نه ایمان. هیچکس حق ندارد، جانی را بیازارد، هرچند ایمانی دیگر داشته باشد، و کافر یا ملحد یا مشرک باشد. جان، فراسوی ایمان (وراء کفرودین)، ارزش داشت. به همین علت، به شهر جمشید، «ور جم = جما ور» میگفتند، و به شهر، وردنه (= برزن) گفته میشود، چون پیشوند وردنه = برزن، «ور» است. در اینجا، چون مسئله «آمیزش» در میان است، باید به «آمیختن آب با خاک» در داستان جمشید

نیز اشاره ای کرد . « خاک »، که همان « هاگ » و « آگ » باشد، به معنای تخم و بزر (تخم مرغ + گندم) است . چنانچه به نیمرو ، خاکینه ، گفته میشود . آمیختن آب و خاک (= بزر) برای ایرانی، معنای « رویش و آفرینش، از همپرسی (دیالوگ) ومهر» است . گیتی ، تخمیست که در آمیختن با یک سرشک ، یا بسخنی دیگر از « مهرورزی »، میروید، یا پیدایش می یابد . از انسان (جمشید) که تخمیست ، با آمیختن با آب (شیره جهان = اشه = اخشه = خشه = اشق ، که خدا شمرده میشده است) ، بهمن یا « خرد به = خرد مبدع » ، پدیدار میشود . همانسان یک خشت، و طبعا سراسر شهر ومدنیت ، نماد آمیزش تخم (خاک) و آب ، یعنی « عشق » است . درکردی به خشت ، کارپوچ میگویند، وبوچ همان زهدانست که آبگاه نیز خوانده میشود. زهدان، اصل آمیزش و اصل پیدایش هست . ما باید خود را در فضای ذهنی ایرانیان پیشین ببریم ، تا بدان پی ببریم که سحن از این تصاویر ، چه معانی در آگاهبود آنها فراخوانده و بسیج ساخته میشده است ، و برآیندهای گوناگون هرتصویری چیست . همان اصطلاح « خشت » ، تنها به معنای « آجرخام و پخته » نیست ، بلکه چنانچه در برهان قاطع میآید « نوعی از حلوا – یعنی ماده مایع چسبنده – هم هست که در مشکها و جاها ریزند تا یک پارچه و قرص شود » . یعنی « خشت » خودش به معنای « بهم چسباننده و بهم چسبیده » بوده است. خشت ، در اصل، عنصر « به هم پیوند دهنده » هست . اینکه در اوستا به خشت ishtya و در سانسکریت ishtakaa گفته میشود، به ریشه «ایش = خشکی و درد» برمیگردد، که حکایت ازدوره بعدی میکند ، که در حکایت جمشید در شاهنامه نیز آمده است . این واژه و معنایش ، نشان پشت کردن به فرهنگ زنخدائی است .

خشت ، از ریشه خشه = اخشه = اشق = اشگ = عشق

خشت و خستره (حکومت + حاکم)

اینکه بُن شهر و حکومت یا خستره، خشت است، حاوی این معناست که ایرانیان، گوهر حکومت‌رانی و جهان آرائی را، «نیروی به هم پیوند دهنده مهر» میدانستند. البته «مهر» به مفهوم محبت در مسیحیت و یهودیت و اسلام نیست. مهر، حاوی همه پیوندهای انسانی باهمدیگر بوده است. مهر، معنای همبستگی اجتماعی را نیز داشته است که امروزه ندارد. مهر، بستگی جنسی را، از بستگی روحانی و روانی جدا نمیساخته است، و یکی را برضد دیگری، یا برتر از دیگری، نمیدانسته است. مهر، در فرهنگ ایران، طیف همه پیوندها بوده است. خشه و خشا، در اصل به معنای «نی و افشره شیرین نی» بوده است. چنانچه به عصای سلطنتی، خشا گفته میشده است. هخامنشی‌ها، به حکومت‌رانی، نییدن (= نی نواختن) میگفته اند، از اینرو، شاهان هخامنشی در مراسم تشریفاتی، یک نی و یک نیلوفر در دست میگرفته اند. حاکم و حکومت، باید با کشش نوای نی و موسیقی (بی خشم و تهدید و قهر) مردمان را به هم بپیوندد. اینست که خشت (= خشا) معنای نی داشته است. از این رو «خستره xshathra» به معنای (سه xsha+thra نی) سه نای = سئنا = سیمرغ بوده است. حکومت‌رانی برپایه ارزشهای سیمرغی بوده است. اسدی در گرشاسپ نامه، خشت را به معنای عصای شاهی بکار برده است.

یکی خشت شاهی پر ماز و پیچ بکف داشت وز رنج نابود هیچ شاهان هخامنشی، در یکدست چنین عصائی (خشتی = نائی = خشا) میگرفته اند و در دست دیگر، یک گل لوتوس (نیلوفر).

همچین خشت، به معنای تیزو نیزه کوچک بوده است که از نی
میساخته اند

چنانکه در ویس و رامین میآید که

بدست اندر یکی خشت سیه پر بسی بدخواه را کرده سیه پر

چو شیر نر بر آن خوک دژم تاخت

سیه پر خشت پیچان را بینداخت

پس، خود واژه « خشت » نیز معنای نی را هم داشته است ، چون
« نی » و « نی سرائی » که جشنساز بوده است ، اصل مهر (خشه
) اجتماعی شمرده میشده است . در تالشی+ تاتی ، خش ، به معنای
مهر + علاقه + دوست هست (عبدلی) . بطورمثال گفته میشود :
علی نه خشیم = علی را دوست دارم . رشیدی مینویسد که « خشو +
خوش + خاش » به معنای « کسی است که محبت او مفرط است » .
اصلاً « خشاء » در عربی به معنای مترس است (منتهی الارب)
و مترس ، که صورتکیست که برای حفاظت کشت از آزار جانوران
برپا میکنند ، ربطی با ترس ندارد. در اینصورت باید بترس یا ترسا
باشد) ، بلکه « مترس و مترسک » ، همان میتراس است که نام
دیگر سیمرغ است ، و به معنای خوشه و تخم مهر میباشد . سیمرغ
، اصل حفاظت از هرگزندی بوده است . چون سیمرغ ، نای به ،
یعنی تهیگاه و زهدان یا اصل جهان بوده است . به همین علت در
برهان قاطع ، خش ، به معنای بیخ و کش (= تهیگاه) است . البته
کش ، نام کیوان (کدبانو) سپهر هفتم است، و دریائی که سیمرغ
درمیان آن لانه دارد ، وورو کش « نام دارد، که زهدان نی =
نیستان باشد (ورو = بوریا) . نی ، شیره و آهنگ دارد . هم شیره
اش ، به هم چسباننده است ، و هم نوایش . این مفهوم در غزلیات
مولوی، بدین شکل عبارت بندی میشود که باده و موسیقی ، اصل
طرب و آمیزش هستند . اینست که خدا ، بحر شراب شمرده میشود :

برخیزتا شراب ، به رطل و سبوخوریم
 بزم شهنشه است، نه ما باده میخریم
 بحریست شهریارو، شرابیست خوشگوار
 درده شراب لعل ، ببین ما چه گوهریم

شراب در فرهنگ ایران ، نماد « پیدایش گوهر = رویش انسان » و راستی است . با نوشیدن شرابی که خود خداست ، بزر انسان میروید و حقیقت از او میشکوفد . اینست که می بینیم همین واژه ، در خُتنی به معنای نوشیدنی است khosha. در عربی خش ، به معنای باران اندک آوردن ابر میباشد (منتهی الارب) . اساسا واژه « اخشه » بیکی از صمغ ها که شیرابه گیاه باشد که در مجاورت هوا زود سفت میشود ، گفته میشود . و صمغ یا شیرابه گیاه ، نماد مهر است ، چنانچه به روز « خرم » که روز یکم ماه بوده است ، نزد اهل فارس (آثار الباقیه) خرم ژدا گفته میشده است ، و پسوند « جدو » و « جودو » و « ژدا » و « ژد » ، همان شیرابه است . سغدیها به همین روز ، ریم ژدا میگفتند ، و ریم (= ریما) در اصل، به معنای شاخ و نی بوده است . ریم ژدا ، به معنای شیرابه و افشره نی است ، که نماد مهر باشد . روز نخست هر ماهی ، شیرابه و افشره و ماده چسبنده است . این به معنای اولویت عشق یا مهر بوده است . همین واژه « اخشه » ، در عربی شکل « اشق ashshaq » گرفته ، که به یکی از صمغ ها گفته میشود (فرهنگ گیاهی احمد ماهوان) . نام دیگر این صمغ ، خون سیاوشان نیز هست . سیاوشان ، به پیوند بهرام و سیمرغ باهم گفته میشود (دم الاخوان) . در فرهنگ ایران ، سه مینوی اصلی که بُن جهان و زمان و انسان باشند ، ازهم جدانپذیرند ، از این رو اصل پیوستگی جاوید = اصل عشق هستند . به همین علت است که در تالشی + تاتی ، به شبدر ، « خشه » گفته میشود، چون نام دیگر شبدر که « حندقو = اندکوکا » است ، به

معنای « تخم ماه یا زهدان ماه » است . و « شبدر » که طریفلن نیز نامیده میشود، و به معنای « دارنده سه برگ » است ، نماد همان سه تا یکتائی است، که سه تائی هستند که در بُن هستی ، از هم جداناپذیرند، و نام دیگر آن ، « هومانه حومانه »، است که همان هومان یا بهمن یا وهومن باشد (تحفه حکیم موعمن در زیر نام طریفلن) . این بهمن یا هومان است که از آن، سیمرغ ورام و بهرام ، پیدایش می یابند. پس « خشه » نماد بُن مهر، در جهان هستی و زمان و انسانست . و واژه شیر = خشیر = xshira = اشیر = اخشیر = عصیر = اکسیر، همه از ریشه xshi خشی ساخته شده اند، که بیان اوج توانائی بهم پیوستن ، و مهرورزی بنیادی است . «اشیر واد» ، پارسیان هند، به عروسی یا جشن زناشوئی میگویند . در شوشتری « خچّه » ، محکم به چیزی چسبیدن است، و خشتق ، به کتان و ابریشم میگویند (ابریشم = کج) . ابوریحان مینویسد که بعضی پارسیان به صمغ « اشق » ، کج میگویند . پيله ابریشم ، نماد عشق بهرام و سیمرغ بهم بوده است . البته کج و کچ که دختر باشد ، نام سیمرغ بوده است، و نیایشگاههایش ، دیر کچین خوانده میشد . در برهان قاطع دیده میشود که به خشتک ، خشته گفته میشده است که پارچه چهارگوش میان تتبان باشد . بهمن (هومان) و سیمرغ و بهرام و رام ، همین چهار بن هستی بودند . بهمن ، یا مینوی مینو (تخم در تخم = دوگیان) اصل میان و اصل آبستنی (پیدایش هر چیزی از خودش = اصل آفریننده هر چیزی در میان خودش هست) با شکم (زهدان) کار داشته است . از این رو به زن در اوستا ، خشتری گفته میشود . این تصاویر، در رابطه با یکدیگر، معانی خود را چشمگیر میسازند ، و نمیتوان یک تصویر را به یک مفهوم ، کاست . هرتصویری ، برآیندهای گوناگون دارد . هر تصویری ، میتواند، تبدیل به چند مفهوم شود . همچنین به ماه ،

خستره گفته می‌شده است، که همان واژه «شهر» در فارسی است، و درست عربها آنرا به معنای، ماه (12 ماه) بکار می‌برند. ماه، مجموعه همه تخمه های زندگان بود، از این رو نماد شهر بود، که در آن جان، مقدس است، و در آنجا، همیشه جشن است، چون ماه، لوخن = لوخنا = نای بزرگ است، که اصل جشن است. **خستره**، در واقع، شیرابه و افشره مهر سه بُن جهان است، که از هومان یا بهمن، پیدایش می یابد. خستره، هم شهر (اجتماع بزرگ) و هم حکومت و حاکم است، چون حکومت و حاکم و شهر، استوار بر «نیروی بنیادی پیوند دهنده، از بهمن، یا هومانند، که اصل ضد قهر و پرخاش و ضدخشم و خرد سامانده است». این بود که به ساتراپ، خسترپاون (مرزبان) می‌گفتند و

و نام خشیارشاه که در اصل $khshi+arsha = khshiarchi$ می‌باشد، در واقع به معنای 1- شیره ارکه یعنی بهمن است (بهمن = ارشمن = ارکمن، سغدیها به بهمن ارشمن می‌گفتند) 2- سیمرغ یا های زاده از بهمن (مینوی ارکه) هست. در تورات نام او اخشه و روش است $akhashverosh$. این مفهوم خشه = اخشه = اشگ = اشق (که سپس همان عشق شده است) درست بیان اجتماع و حکومت برپایه خرد سامانده هومانی (بهمنی) است بر مفاهیم شیرابه و افشره و نوشابه (آب، اشه) بنا شده است، که اصل آمیزش بدون پرخاش و قهر است، و بکلی بر ضد اندیشه جامعه و حکومت برپایه تیغ و کارد و شمشیر میترائی است، که نور را «تیغ یا کارد یا شمشیر برنده» میداند. نام اشکانیان و همچنین عشق آباد از این اصل است. بینش در فرهنگ سیمرغی، روشنی از آب (خشه = اشه) است، و در میترائی، بینش، همگوه تیغ برنده است. روشنی در دین میترائی مانند سایر ادیان نوری، خنجر و شمشیر و تیغی است که میان حق و باطل، یا

مؤمن و کافر را می برد . به همین علت نام اردشیر یا ارتا خستره نام مطلوبی بود ، چون ارتا، که سیمرغست ، و خدای راستی و داد است ، این داد و راستی را، استوار بر مهر بنیادی بهمنی میکند . خستره ، شیر و اشه و خشه ، تراویده از سه اصل کیهانیست . این اشه = خشه ، بیان « بُن آمیزش در جهان هستی » است . « اردشیر جان » نام گل بوستان افروز است، که اینهمانی با سیمرغ، یا روز نوزدهم دارد که روز ویژه سیمرغ است . ارتا ، راستی و داد ، فرزند و پیدایش « شیر آمیخته سه بُن کیهانی بهم » است . اینست که مفهوم « آمیزش » ریشه ژرفی دارد . خستره ، که هم به معنای « شهر + ولایت + امپراطوری » و هم به معنای « حکومت و حاکم » است ، از همان ریشه خشه و خشت ساخته شده است ، و این اندیشه ، آرمان بنیادی ایرانی را در باره « گوهر حکومت و حاکمیت » بیان میکند . خشت ، خودش به معنای به هم چسباننده و بهم چسبیده بنیادی است . خشت چیزیست که جانها را از بُنی که در آنها هست ، پیوند میدهد . این پیشگفتار درباره « خشت » که در واقع به معنای « اصل بهم چسباننده یا بُن عشق » است ، برای آن آمد که تفاوت « تصویر جمشید » در فرهنگ ایران ، با « تصویر نوح » در ادیان ابراهیمی ، چشمگیر گردد . نوح ، در قرآن، دعا میکند که چون مردم جهان، به او ایمان نمی آورند ، الله ، همه آنها را ، بجز مؤمنانش که بسیار اندک بودند ، کسی را زنده نگذارد . کسیکه ایمان به واسطه ندارد ، حق زیستن ندارد . لاتذر علی الارض من الکافرین دیارا (سوره نوح در قرآن) . شهر و حکومت، فقط برای کسانیست که با واسطه اله (رسول الله)، پیمان تابعیت بسته اند ، و بدو ایمان آورده اند ، واصلت خرد خود را انکار میکنند، و از آن پس خود را کلید حل مسائل اجتماعی و سیاسی و حقوقی نمیدانند . مدنیت بر پایه ایمان ، یعنی انکار

اصالت خرد انسان ، گذارده میشود . الله ، طوفان را میفرستد و نه تنها مردم جهان ، بلکه همه حیوانات را نیز ، بجز موءمنان که عده بسیار معدودی بودند ، برای گناه « ایمان نیاوردن » نابود میسازد . این برترین گناه است که انسانها یقین داشته باشند که خودشان رابطه مستقیم با حقیقت دارند ، و خودشان میتوانند به بینش حقیقت و خدا برسند . این گناه و جرمست که انسان یقین داشته باشد که خودش میتواند کلید حل مسائل اجتماعی باشد . و محمد در مکه ، با علاقه فراوان ، خود را اینهمانی با نوح میداد ، و مردم را تهدید به عذابی همانند طوفان نوح میکرد . مردم بایستی منکر اصالت خرد و بینش خود شوند، تا از نابودی ، نجات یابند . زندگی در گیتی و شهر و اجتماع ، فقط بشرط ایمان آوردن ، یعنی بشرط انکار اصالت انسانی و خرد خود است. در حالیکه جمشید در فرهنگ زرخدائی ایران ، نخستین انسان و بُن همه انسانهاست . و نجات دادن جانها و پذیرش جانها درشهر و مدنیت ، فقط برپایه قداست جان در همه جانهاست ، نه بر شرط ایمان . جمشید ، خرد بهمنی داشت . همه انسانها بطور مستقیم و بی واسطه از خدا ، آبیاری میشدند ، و در همه ، بطور یکسان ، خرد بهمنی پیدایش مییابد ، و همه میتوانند در انجمن خدایان با خدایان همپرسی (دیالوگ) کنند .

داستان جمشید در وندیداد ، که داستانیست که پیش از زرتشت پدید آمده و با اندکی دستکاری و تحریف در راستای باورهای زرتشتیان ، نگاه داشته شده است ، فلسفه ایرانی را ، رویاروی اندیشه ای که در طوفان نوح ، چهره به خود گرفته است ، نشان میدهد .

اهورامزدا به جم خبر میدهد (اهورامزدا ، در الهیات زرتشتی ، پیشدان است) که « بدترین زمستان ، زمستانی مرگ آور خواهد آمد . پس تو وری بساز که همه جانوران و انسانها را آنجا ببری و نجات بدهی و در آنجا خانه های فراز اشکوب بساز » . البته الهیات

زرتشتی ، افکار متداول در عهد ساسانیان را داخل متن میکند ، و این تحریفات نشان میدهند که در این داستان ، ناظر به اصل موضوع ، که قداست جان باشد ، نبوده اند . جم، در اثر داشتن خرد بهمنی که خرد ضد خشم است ، خویشکاری خود میدانسته است که مردمان و جانوران را در برابر « سرما » که برای ایرانیان ، بدترین دشمن جان است ، نجات بدهد . هنوزاهریمن ، اصل آزارنده جان (زدارکامه) نبود ، بلکه سرما . در دوره زرتشتیان ، اهریمن (=انگره مینو) اصل جان آزاری شده است ، ولی پیشتر، چنین نبوده است . آنگاه اهوره مزدا ، که در اینجا، منکر « بینش زایشی و آزمایشی و بهمنی جمشیدی» میگردد ، به او میگوید که چگونه – ور – یعنی شهری بسازد که جان در آن مقدس است . « ور » ، شهر است که در آن همه جانها بطور یکسان مقدس هستند . البته « ور» ، همان معنای زهدان را دارد . برزن = که در اصل وردنه و به معنای شهر بوده است ، معنای شهر را داشته است . جایی شهر و حکومت هست که هیچ جانی نباید آزرده شود . ایده شهر، در فرهنگ ایران برپایه قداست همه جانها گزارده شده است ، که طبعا قداست خردها نیز هست ، چون خرد ، نخستین پیدایش جانست ، نه بر پایه ایمان . زهدان = ور ، نماد پناهگاه و « پناه از هر گزند » است . دیوار که « دی + ور » باشد، به معنای « زهدان سیمرغ » است، که جایگاه بست نشستن است . هر شهری ، جای بست نشستن همه جانهاست . از این رو به شهرها نیز، ماه میگفته اند ، چون ماه ، زهدانیست که تخم همه انسانها و جانداران، در آنجا انجم میشوند . به هر حال در متن وندیداد میآید که « آنگاه جم با خود اندیشید – چگونه من این ور را بسازم که اهوره مزدا به من گفت ؟ پس اهوره مزدا به جم گفت : ای جم پسر ویونگهان ، این زمین را به پاشنه بسپر ، و به دست بورز ، بدان گونه که اکنون مردمان

خاک شفته ، نرم کنند » . بدینسان این جم است که خودش با پاشنه ، زمین را میسپرد و با دست میمالد و نخستین خشت و نخستین شهر (خستره) و نخستین حکومت و مدنیت بطور کلی (خستره) را میسازد . در این روایت زرتشتی ، داستان اصلی ، تحریف داده میشود، و ابتکار دانش خشت سازی (که ابتکار جامعه و حکومت سازی باشد) به اهوره مزدا نسبت داده میشود، و از جمشید ، یعنی از انسان ها، گرفته میشود . این با اندیشه « خرد مبتکر و مبدع جمشید در شاهنامه » در تضاد است . ابتکار خشت و دیوار و خانه و گرمابه سازی ، در داستان جمشید در شاهنامه ، باقی مانده است و بیان آنست که انسان ، مبدع و مبتکر و منشاء مدنیت سازی و حکومت سازی است . در شاهنامه میتوان دید که جمشید ، خودش ابتکار خشت سازی و دیوار سازی دارد . درست این اندیشه در وندیداد ، مسخ و تحریف شده است . این تضاد میان شاهنامه و وندیداد ، نشان میدهد که وندیداد در این راستا، تحریف شده است ، تا اهوره مزدا و بالتبع موبدان ، دارنده دانش حکومت سازی و مدنیت سازی بشوند، و حکومتگران و حکومت ، تابع آنها و مجری اندیشه آنها گردند . اینکه اهوره مزدا به جمشید ، میآموزد که چگونه باید خشت ساخت ، به معنای آنست که اهورامزدا میداند که چگونه میتوان مدنیت و حکومت ساخت، و دانش ایجاد مدنیت و حکومت ، ویژه اهوره مزدا و موبدان و « متخصصان دینی » است . این تحریف بزرگ موبدان زرتشتی بود که اصالت را از خرد انسان در حکومت سازی و مدنیت سازی سلب کرد . البته آنکه خشت میسازد ، باید « اصل آمیزش یا مهر » باشد ، و درست الهیات زرتشتی ، برترین ویژگی اهوره مزدا را دانائی و توانائی (نامهای اهورامزدا در یشت اهورامزدا) میداند ، نه مهر و آمیزش .

دروندیداد ، جمشید ، خودش کارگل میکند ، و این نشان « ارج دادن به کارو آزمودن » است . این کاراست که آبادی و شهر و مدنیت و بهشت میآفریند . پس ازآنکه جمشید ، « وری یا شهری را که درآن جان ، مقدس است » ساخت ، همه را با « سورای زرین » که « نوای نی » باشد، بدان شهر که پناهگاه از سرما (نماد هرگونه آزاری است) است ، میکشاند . و در پایان این فرگرد دوم میآید که « واین مردمان در آن خانه های ور جمکرد ، نیک زیست ترین زندگاند » و بالاخره الهیات زرتشتی بدان میافزاید که از اهوره مزدا پرسیده میشود که ای دادارجهان استومند (= مادی) ، ای اشون ، چه کسی ایشان را مهتر و رد است « ، آنگاه اهورامزدا گفت « ای زرتشت ، اوروتت نر » و تو که زرتشتی « . به سخنی دیگر ، دراین شهری که جم ساخته و درآن جان ، مقدس است و بهشت است ، پسر زرتشت و خود زرتشت ، مهتر ورد (رهبر روحانی = موبد) هستند ، و البته جمشید ، سالار و نگهبان آن . به سخنی دیگر ، جم ، رهبر حکومتی و شاهست ، و زرتشت ، رهبر دینی ، در اجتماع آرمانی است . این تئوری موبدان زرتشتی در زمان ساسانیان بود که قدرت را دوبخش میکردند و بخشی ازآن شاه (حکومت) ، و بخشی ازآن موبدان میشد ، و در واقع ، قدرت اصلی ، بهره موبدان و رهبران روحانی میشود . آنها باید اندیشه بدهند ، و حکومت ، فقط قدرت اجراء کننده آن اندیشه هاباشد . درست این برترین تحریف فرهنگ ایران بود ، چون جمشید که « آئین بهمنی » داشت ، و بهمن ، مستقیماً از او پیدایش می یافت ، بیان آن بود که قدرت ، همه از خرد بهمنی (خرد همپیرس و سامانده) مردمان سرچشمه میگیرد . با این متن ، برغم همه تحریفاتی که درآن راه یافته، و اکنون بررسی نمیشود ، میتوان دید که داستان منی کردن جمشید که به شاهنامه راه یافته ، بکلی جعلی و

ساختگیست. جمشید، سازنده بهشت است، و با زرتشت باهم این بهشت را نگهبانی و راهنمایی میکنند. در همین داستان وندیداد، میتوان دید که خبری از طرد و تبعید جمشید از بهشت به خاطر منی کردن نیست. البته در داستان اصلی وندیداد، نه خبری از اهوره مزدا، نه اثری از زرتشت بوده است. این داستان، مسئله بنیادی را، قداست جان انسانها و جانوران میدانسته، نه ایمان که در داستان نوح، قطب اندیشه هاست. جمشید که با دست و پای خود، با کار خود، خشت مهرش را ساخته، همه را با نوای نای، یعنی با جشن، به شهر خود میخواند. خواندن مردم با نوای نای، به شهر بهشتی خود، بیان مفهوم «شهرسازی بر پایه کشش، با نیروی آمیزنده، نه با تهدید، و وحشت انگیزی» در فرهنگ ایرانست. مقصود اینست که «اندیشه ساختن شهر و حکومت با خشت، با بُن مهر و آمیزش، نخستین اقدام خدا و انسان ایرانست. خدا و انسان ایرانی در همکاری و هماندیشی باهم، شهر و مدنیت را میسازند. خدا و انسان ایرانی بامهری که در فطرتشان هست، با موسیقی که در نهادشان هست، مدنیت و حکومت میسازند. شهری میسازند که پناه از هر آزار و گزند باشد. جان و خرد، آزردن نشود. تا در آن، سرما، اصل آزار، نباشد. تا در آن همیشه جشن باشد. جشن که بهشت باشد، حواله به غیب و آخرت و فراسوی گیتی داده نمیشود. خدا و جمشید، میخواهند گیتی را آباد سازند. جما که زن جمشید است، همان زمین و گیتی است. از آمیزش جم با جماست که بهشت گیتی پدید میآید. جم با خاک، با زمین میآمیزد (جما به معنای زمین است. در حاشیه واژه زمین در برهان قاطع). از این آمیزش است که جهان، خالی از درد و بیماری و نابرابری و پیری میگردد، و همه در آنجا خوشند. جمشید در اندیشه ساختن «شهر جشن» در همین گیتی هست. این اندیشه بنیادی داستان وندیداد

و همچنین داستان جمشید در شاهنامه است. با آمیزش یک خشت ، بهشت ساخته میشود. آمیزش و آمیختگی ، مدنیت و شهر و بهشت آرمانی و جاودانگی را به وجود میآورد .

ما امروزه ، ناآگاهبودانه ، وقتی درباره چیزی میاندیشیم ، « هستی آن چیز » ، پیش فرض ، در ذهن ما هست . ما راجع به چیزی سخن میگوئیم که « هست » . در واقع ، « هستی » ، نخستین مقوله در ذهن ماست . درست این تجربه را ایرانی نداشته است . در فرهنگ ایران ، « هستی » ، اولویت ندارد . فرهنگ ایران ، نخستین مقوله را « عشق = اشک = آمیزش » میدانسته است . عشق ، اولویت بر « هستی » دارد . هیچ چیزی بدون عشق ، که همان واژه اشک = اشته = خشه است ، « هستی » ندارد . هیچ چیزی ، بی عشق ، بی اشته = بی اشک = بی خشه ، « هستی » ندارد . این واژه اشک یا اشک ایرانی که معربش اشق و عشق است ، درکردی ، هنوز اشک ، معنای عشق و اشک ، هر دو را دارد . چون اشک که اشته باشد همان « اشیر = اخشیر ، یعنی شیر چسبنده یا شیرابه (ژد و ژدا = جد) یعنی « بُن همبستگی » هست ، آنچه آمیزنده است ، عشق است . تا نیروی بهم آمیزنده نباشد ، هیچ چیزی دوام و طبعاً ، هستی ندارد . از اینرو بود که در ایران ، خدا ، آب یا باران یا رود یا دریا یا باده (می) یا خون بود . همه آبگونه ها ، از شیرجانوران و انسان گرفته تا شیره های نباتی و روغن و باده و افشیره های گیاهی ... « آب » شمرده میشدند . آب ، مایه یا مادر شمرده میشد . به همین علت بود که در فرهنگ ایران ، در جامی ، آب و شیر و یک شیره گیاهی ، که البته میتواند باده هم باشد (چون شیر تخمیر شده انگور است) باهم آمیخته میشد ، و همه در انجمن ، در میزد ، در

بزم ، از آن نوشابه مینوشیدند ، و نام آن دوستگانی بود . این یک آئین مهری (عشقی و آمیزشی) بود . همه انجمن ، آمیخته از یک نوشابه میشدند .

درده شراب یکسان ، تا جمله جمع باشیم
تا نقشهای خود را یک یک فروتراشیم
از خویش خواب گردیم ، همرنگ آب گردیم
ما شاخ یک درختیم ، ماجمله خواجه تاشیم

همین کار، سپس در خرابات و میخانه های مغان ، متداول بود . این آئین ، نقطه مقابل « قربانی خونی » بود، که در میترائیسم و یهودیت و اسلام متداول بوده است و میباشد . در فرهنگ ایران ، خونریختن همه اجتماع در یک روز باهم ، (عیدقربان ، ذبح عمومی مقدس) خوردن خون، یا گوشت یک حیوان قربانی باهم، در فرهنگ ایران ، به هم نمی پیوندد ، بلکه آمیزش شیره ها و افشرد ها و آبها . قربانی خونی (چه نوشیدن خورش باهم باشد ، چه شششتشوی گروه از خورش ، چه خوردن مشترک گوشتش ، انسانها را به هم می پیوندد . همینسان خونریزی مشترک در جهاد ، انسانها را به هم می پیوندد) با بریدن = آزدن ، آغاز میشود ، که برضد اصل عشق است . یک چیزی هست ، و میتواند اثرکند ، که همیشه بهم آمیخته و چسبیده و بهم سرشته باشد . به محضی که این بهم سرشتگی و بهم چسبیدگی ، یعنی آمیختگی را از دست داده شود ، دیگر نیستند . خوب دیده میشود که پدیده عشق ، بُن هستی است . هرچیزی از اشه = عشق = ژد هست ، و بدون آن ، نیست . حتا خدایان ، تابع این اصل بودند . خدایان هستند و جاویدند ، هنگامی به هم عشق میورزند و با هم میآمیزند .

اگر بخواهیم در اصطلاح اسلامی آنرا بیان کنیم ، باید گفته شود که **خدایان** ، فقط در شرک ، هستند . اینست که در فرهنگ ایران ، بُن آفرینش وهستی ، عشق بود. هرچیزی هست که دوام بیاورد ، و چیزی دوام میآورد که نیروی آمیزنده ای در آن همیشه درکار باشد . نیروی عشق ، اشه = خشه (خشت) دوام را که اصل دوام وهستی است میآفریند. از این رو حکومت ، خشته خوانده میشد ، چون حکومتی دوام دارد که « خشه = اشه » ، در آن همیشه بسیج است . اینست که در میان انسان، « نریوسنگ = نرسی » یا بهمن هست ، تا همه بخشهای انسان، تا همه نیروها را به هم بچسباند و باهم هماهنگ سازد. هرچیزی هست ، موقعی که آن چیز ، دوام بیاورد ، و موقعی که یک چیز دوام نداشته باشد ، در همان آن پیدایش ، نیست میشود . و این دوام و جاودانگی و نافر سودنی بودن و بيمرگی ، فقط در آمیزش = در اشه = در عشق ، ممکن است . **خدایان ایران** ، بدون استثناء ، همه آمیزنده بودند . این **خدایان** ، عامل و خالق و فاعل نبودند که در برخورد با چیزها یا انسانها ، آنها را ، وسیله و ابزار و آلت اراده خود سازند ، بلکه با آنها میآمیختند ، و از این آمیزش بود که فعلی یا اندیشه ای یا بینشی پیدایش می یافت . در گزیده های زاد اسپرم بخش 35 پاره 39 میتوان دید که امشاسپندان شبها با گیتی میآمیزند . البته این اندیشه در اصل، برای همه خدایان ایران ، عمومیت داشته است . در واقع ، آنها ، همکار و همپرس و همجو و هماندیش انسانها میشدند . این رد پا ، در جای دیگر گزیده های زاد اسپرم نیز باقی مانده است . در بخش 15 پاره 1 امشاسپندان زرتشتی میگویند « هفت تا هستیم ، هم اندیشه همگفتار و همکردار، که از آن هم اندیشی ، همگفتاری ،

همکرداری ، بدون پیری و بیمارگ و نا فرسودنی و فاسدشدنی هستیم 2- اگر شما که مردم اید هم اندیشه ، هم گفتار ، همکرداد باشید ، برای شما ، پیر نشدن ، بیمار نشدن و فرسوده نشدن و فاسد نشدن باشد مانند ما که امشاسپندانیم « . یعنی ، جاودان بودن و بقای خدایان ، اثر آمیزش آنها باهمست . اگر خدایان با هم نیامیزند و همبغ = انباز نشوند، دوام ندارند و طبعاً نیست میشوند . اساساً تا در انسان هم ، این « آمیختگی » نباشد ، انسان وجود ندارد . تا خدایان باهم نیامیزند ، یعنی با هم عشق نورزند ، نه هستند ، نه جاودانند ، نه میتوانند کاری بکنند ، نه میتوانند بیندیشند و بگویند ، و نه میتوانند بیافرینند . آفریدن ، همآفرینی است . یا به عبارت دیگری ، بغی ، « همبغی » است ، و همین واژه « همبغ » که به معنای « همخدائی » است ، تبدیل به واژه انباغ و انباز شده است . عشق و آمیزش ، پیش فرض « هستی » ، پیش فرض « عمل و اندیشه و آفرینندگی » ، پیش فرض جاودانگیست . عشق ، بُن وجود ، و بُن آفرینندگی آنهاست . یک کار و یک اندیشه ، هنگامی پیدایش می یابد و کارگذار است که پیایند آمیزش چند خدا ، یا چند امشاسپند یا چند نیرو باهم است . چهار نیروی ضمیر انسان ، هنگامی باهم آمیختند ، همای چهارپرمیشوند و میتوانند به معراج بروند و با سیمرغ بیامیزند . همین اندیشه ، بُن کارهای اجتماعی و سیاسی و حقوقی و اقتصادی است . اجتماع ، هنگامی هست ، که انسانها با هم بیندیشند و با هم بجویند و همپرسی کنند و باهم کارکنند . بُن هستی ، بُن جاودانگی ، بن عمل و اندیشه ، عشق و همپرسی است . در فرهنگ ایران ، همپرسی ، در راستای « بهم آمیختگی » معنا میدهد . مثلاً در فرهنگ ایران ، خرد و اندیشه اش در

انسانها ، هنگامی پدیدار میشود که انسان که تخمیست ، از رودخانه ای که نماد « خدای آبکی » است بگذرد ، و از خدای آبگونه ، آبیاری بشود ، و با خدا (اشه = خشه) بیامیزد ، خدا را به مزد ، بنوشد و از خدا ، سیراب شود . اینست که نزد مولوی ، خدا، که کمال عشق است ما نند شیر و انگبین و باده و روغن باهم میآمیزد :

کمال عشق در آمیزش است ، پیش آئید
 باختلاط ، مخلد ، چو روغن و چو سویق (آرد نرم)
 ای « آفتاب سرکشان » ، با کهکشان آمیختی
 مانند شیر و انگبین با بندگان آمیختی
 یا چون شراب جانفزا ، هر جزو را دادی طرب
 یا همچو باران کرم با خاکدان آمیختی
 جانها بجستندت بسی ، بوئی نبرد از تو کسی
 آیس شدند و خسته دل ، خود ، ناگهان آمیختی.....
 آمیختی چندانک او ، خود را نمیداند ز تو
 آری کجا داند ؟ چو تو با تن ، چو جان آمیختی

خدا ، گوهر آمیزنده (اشه = خشه ... = باده = آب = شیر = افشره ...) است . اینست که درگاتا (سرودهای زرتشت) دیده میشود که اهورامزدا ، همیشه با چند امشاسپند باهم ، این کار را میکند ، آن پاداش را میدهد ، آن چیز را باهم میخواهند ، این اندیشه را باهم می اندیشند . اگر چنین نبود ، سخنان زرتشت میان ایرانیان ، هیچ تاءثیری نداشت . خدایان در آمیختن باهم ، میتوانند بیافرینند ، میتوانند کاری بکنند . ترجمه های گاتا بویژه ترجمه هائی که امشاسپندان همه به صفات اهوره مزدا کاسته میشوند، در این زمینه نه تنها ناقصند ، بلکه عشق را که

گوهر سرودهای زرتشت است حذف میکنند. بی تحقق عشق یا آمیزش، پیش از هر آفرینندگی، گاتا، فاقد معنای اصلیش هست.

درفر هنگ ایران، پنج خدا باهم میآمیزند و از آمیزش آنها، آب آفریده میشود. پنج خدا باهم میآمیزند و از آمیزش آنها باهم، زمین آفریده میشود. پنج خدا باهم میآمیزند و از آمیزش آنها باهم، جانوران پیدایش می یابند، و بالاخره پنج خدا باهم میآمیزند و از آمیزش آنها باهم انسان (= جم) پیدایش می یابد. در عشق و آمیزش، این خدایان پنجگانه، میتوانند وحدت عمل، وحدت گفتار، و وحدت اندیشه پیدا کنند. به عبارت دیگر، ابرو آب و زمین و گیاه و جانورو انسان، نتیجه عشق، نتیجه آمیزش هستند. همه چیزهای جهان از جمله انسان، از شیره یا از می عشق، آفریده شده اند. بدون این عشق ورزی همیشگی خدایان در بُن انسان، انسان، نیست. این اصل آمیزش یا آمیزندگی، همیشه در انسان درکار است، و چون درکار است، انسان، هست. این اندیشه در صورتهای گوناگون در اشعار مولوی آمده است که ما همه را امروزه وارونه میفهمیم.

ریشه این وارونه اندیشی ما، آنست که ما امروزه در مقولات «علت و معلول» میاندیشیم. یکی، کننده و عامل و کارگزار است، و دیگری، کار و عمل و کارپذیر و معلول است. ولی آنها میاندیشیدند که دو کس باید با هم بیامیزند تا بتوانند کاری واحد بکنند. این اندیشه، عبارتی انتزاعی و کلی یافته بود. چند نفر، چند خدا، باید باهم بیامیزند تا بتوانند کاری واحد بکنند. این بود که اندیشیدن و عمل کردن، شکل اجتماعی داشت. این اندیشه از همان تصویر «نای نواختن» آغاز میشد.

امروزه گفته میشود که «من، نی مینوازم ، من ، تار یا ویولون میزنم». تار و نای و چنگ ، فقط آلت هستند، و من ، اصلم ، چون علت یا فاعل نواختن هستم . ولی در فرهنگ ایران ، اینگونه اندیشیده نمیشد . از همکاری من و نی ، از همکاری من با تار ، یک آهنگ پدید میآید . من و نی باهم همناوایم . از همکاری من و زمین یا طبیعت، درخت میروید . از همکاری من با گیتی ، آبادانی و خوشی و زیبایی و خانه و مدنیت و حکومت آفریده میشود . از همکاری خدا با من ، بینش و اندیشه ، پیدایش می یابد . چنانکه رد پای این اندیشه در غزلیات مولوی مانده است :

همی زاید ، زدف و کف ، یک آواز
 اگر یک نیست ، از همشان جداکن
 حریف آن لبی ، ای نی ، شب و روز
 یکی بوسه ، پی ما اقتضا کن
 شدی ای نیشکر ، افسون آن لب
 زلب ای نیشکر ، رو شکرها کن
 نه شکر است این نوای خوش که داری؟
 نوای شکرین داری، اداکن

همبوسی لب و نی ، ایجاد نوای خوش میکند . نوای شکرین در اثر همبوسی لب و نی ، در اثر همکاری چنگ (دست) و چنگ (ابزار موسیقی) ، در اثر عشق ورزی و آمیختگی لب و نی ایجاد میشود . دیده میشود که در اینجا ، سخنی از فاعل و مفعول ، یا علت و معلول نمیرود . پیوند میان انسانها ، رابطه علت و معلولی نیستند . درست پدیده « قدرت » ، با دو مقوله « آلت » و « علت و عامل » کار دارد . کسی قدرت دارد که مردمان ، آلات او هستند . تا در سیاست ، حاکم و حکومت ،

علت شمرده میشود و جامعه ، معلول و آلت ، در آن جامعه ، خبری از آزادی نخواهد بود . قدرتمندان ، الاهان مقتدر ، در آن میاندیشند که مردمان را آلت امر و حکم خود سازند . هرکاری که در جامعه میشود باید ، فقط به امر و حکم او باشد . در چنین مقوله ای ، خدایان ایران نمیاندیشند . آفریده و آفریننده ، همکار همد . با هم میجویند و با هم میاندیشند ، باهم به بینش میرسند . اساسا در زبان پهلوی ، همبوسی ، معنای حامله شدن + تکوین یافتن دارد . خود « لب » که در پازند « law » است ، به واژه لو = love برمیگردد که معنای همزاد و پیچه دارد . لب ، به معنای عشق است ، چون دوتا لب همیشه بهم چسبیده و در حرکت نیز از هم جداناپذیرند . لبها ، برترین نمودار آمیزش باهمند . یک لب همیشه لب بر لب دیگریست . به همین علت به پیچه ، لبلاّب میگویند که « لاو لاو = لولو است . لبلاّب ، گیاهیست که بر درخت می پیچد و اینهمانی با عشق دارد . چنانکه نام دیگرش ، مهربانک و بالاخره « اشق پیچان » و بالاخره « سن » نام دارد که همان سیمرغ است . دوپا ، باهم از برترین نمادهای عشقتند . جنبش در همکاری و آمیزش دو پا پیدایش می یابد . همچنین دست ، از برترین نمادهای عشقتست ، چون پنج انگشت (پنج نای) در کف (قف = قاف = بند نای ، جای رستاخیزی) باهم میآمیزند ، و در این آمیزش است که عمل میکنند . این بود که اهل فارس به دی = سیمرغ ، دست میگفتند . سه روز آغاز سه هفته در ماه ، دست خوانده میشد . ما دست را نماد کار میگیریم و دست برای ما نماد قدرتست ، چون وسیله و آلت میجوید و همه جهان را دستکاری میکند ، ولی آنها ، دست را تجسم عشق میدانستند . به شعاع آفتاب ، لب آفتاب میگویند . ما میگوئیم که آفتاب به

زمین می تابد . این عبارت ، شکل گیری مقوله علت و معلولست . آنها میگفتند ، پرتو آفتاب، لب اوست ، و آفتاب و زمین ، همدیگر را میبوسند . زمین و گیاه و انسان ، با آفتاب ، همدیگر را در آغوش میگیرند و همدیگر را میبوسند . این بیان اندیشه همپرسی و همکاری، برای پیدایش یک چیز است . اینست که خدا ، به عنوان فاعل (کننده کار) ، نی یا چنگ را که انسان باشد ، مینوازد . این خدا میآید ، و « روان انسان » میشود که با جان انسان ، آمیخته است . آنگاه خدا که روان انسان شد ، نای تن یا چنگ تن را مینوازد . خدا در آغاز با انسان میآمیزد . رام یا زهره ، روان انسان است . تن انسان ، آرمیتی است . اینست که دیده میشود نام روز بیست و هشتم ، نزد زرتشتیان ، « زامیاد » ، خدای زمین است ، و نزد اهل فارس ، رام جید است که همان هلال ماه باشد . هردو نام نیز درست است ، چون هردو باهم آمیخته اند . در نقوش برجسته میترائی در اروپا ، می بینیم که گاو زمین (گش) ، شکل هلال ماه را دارد ، یعنی همان رام یا زهره است . به عبارت دیگر ، رام با آرمیتی آمیخته است . رام = آرمیتی . رام که زهره باشد با زمین ، با گوشورون ، آمیخته اند . روان (اوروان) با گوش (خوشه) آمیخته است (گوش + اورون) . تا چنین اندیشه ای را در ذهن نداشته باشیم ، غزلیات مولوی را بکلی غلط میفهمیم . خدا ، چنگ تن انسان را مینوازد . خدا ، نای تن انسان را مینوازد . این به معنای فاعلی + مفعولی ، یا علی + معلولی نیست که نماد قدرتمندی خداست . خدا در آغاز با انسان میآمیزد . وقتی در عشق ، بخشی از هستی انسان شد ، آنگاهست که چنگ خدا (دست خدا) با چنگ تن انسان باهم همواز میشوند . خدا و انسان باهم عشق میورزند .

چنگ تن ها را بدست روحها زان داد حق
تا بیان سرحق لایزالی او کند
تارهای خشم و عشق و حقد و حاجت میزند
تا زهریک بانگ دیگر در ح. ادث رو کند
شادبا ، چنگ تتی کز دست جان ، حق بستدش
برکنار خود نهاد و ساز آنرا هو کند
اوستاد چنگها ، آن چنگ باشد در جهان
وای آن چنگی که با آن چنگ حق ، پهلو کند
باز هم در چنگ حق تار نیست بس پنهان و خوش
کو بناگه وصف آن دو نرگس جادو کند

ما میدانیم که زهره ، عروس چنگ زن است ، و رام ، نی نواز و
آفریننده چنگ است . خدا در فرهنگ ایران ، علت اولی و خالق و
عامل نیست ، بلکه « همآمیز » است . یک نام نی ، « بوس » است
. لب ، نی را میبوسد . پس نی و لب ، همدیگر را میبوسند . باهم
همبوسی میکنند . ماه هم که چشم آسمان است (چشم = خرد) ،
همیشه جهان و انسان را میبوسد . ماه با نگاهش با انسان میآمیزد .
انسان هم با نگاهش ماه را میبوسد

چنانکه تن بساید برتن یار بدیدن ، جان او بر جان بساید
دیدن ، سائیدن ، بسودن ، بوسیدن جان به جان است . اساسا واژه «
چشم » در پهلوی « اش » هست که همان « اشه » باشد . درواقع
نگاه و نگرش ماه (سیمرغ) ، چیزی جز تراوش یا بزاق ماه نیست .
این را بزاق یا بصاق ماه مینامیدند . چشم ماه ، اشک یعنی عشق
میبارد، تا در زمین فرورد و با همه بیامیزد . فرهنگ ایران به «
می = باده = نبید » ، نام ماه را داده بود . ماه ، می است . چنانکه
ماه ، نی هم هست . می ، زنخدا ماه بود . چشم آسمان که ماه باشد
، می یا باده است . او می نگرد ، یعنی او با نگاهش ، با همه

میآمیزد و همه را مست و مخمور میکند و در طرب میآورد . به « می » ، از جمله ، « بگماز = بگمز » یعنی « بغ + ماس » یعنی « زنخدا ماه » می گفتند . پس واژه « ماه » نیز باید همان ماد و مت باشد که به معنای آمیختن است . چشم خدا = خرد خدا ، خرابات و خمخانه و دریای باده ، یا ابريست که می را فرومی بارد . فردوسی میگوید :

به بگماز بنشست یک روز شاد ز گردان لشکر همی کرد یاد
می ، اصل طرب شمرده میشد ، اینست که مولوی میگوید :

از توام ای شهره قمر ، درمن و درخود بنگر

کز اثر خنده تو ، گلشن خندنده شدم

ماه ، هم « می » است ، و هم « بانگ نای » است . اینست که اصل عشق است . از این نگاه مخمور ماه ، از این شراب و باده که در نگرش ماه به انسان روانست ، انسان ها ، زاینده و آفریننده میشوند . چشم ، در هزوارش ، « ایومن » است که به معنای « مینوی ماه » باشد . هرچشمی ، تخم ماه ، یا تخم سیمرغ ، خدای مهر است .

بامدادان ، اندرین اندیشه بودم ناگهان

عشق تو ، در صورت مه ، پیشم آمد شادشاد

من که باشم؟ بادو خاک و آب و آتش ، مست اوست

آتش او ، تا چه آرد برمن و بر خاک و باد

عشق ، از او آبستن است و این چهار از عشق او

این جهان ، زین چهار زاد و ، این چهار ، از عشق زاد

یعنی هستی یا گیتی ، از عشق ، زاده است .

همه ، زاده از نگاه و چشم و بانگ نای ماه هستند . به سخنی دیگر ، خمیره و گوهر انسان ، از « می عشق » و از « بانگ شاد و طربناک عشق » است . انسان ، فطرت آمیزنده دارد . انسان ، چون ،

موسیقی و باده (شیرابه) نای ماه است ، سرچشمه عشق ، یعنی
آمیزندگی است .

اینست که مولوی میگوید که پس از مرگ :

ز خاک من اگر گندم برآید از آن گرنان پزی ، مستی فزاید
خمیر و نانبا ، دیوانه گردد تتورش ، بیت مستانه سراید
اگر بر گور من ، آئی زیارت ترا خرپشته ام ، رقصان نماید
فراموش نباید کرد که نام دیگر می ، نبید است ، که در پارسی
نوشته میشده است . نی پپته به معنای « فواره نای باستان nipita
» ، « نای بزرگ = نای نای » است . باده از نای ماه، فرومیزد
و فوران میکند . « می نوشیدن » ، چیزی جز نوشیدن شیره خدا ،
یعنی افشیره نای یا زهدان ماه نیست . آوای نای ماه ، مانند باده اش
، انسان را به رقص میآورد

میا بی دف به گور من برادر که در بزم خدا ، غمگین نشاید
بدّری زان کفن ، بر سینه بندی خراباتی ز جانت بر گشاید
زهرسو بانگ چنگ و چنگستان زهرکاری بلا بد ، کار زاید
مرا ، حق از می عشق آفریده است
همان عشقم ، اگر مرگم بساید
منم مستی و ، اصل من ، می عشق
بگو از می ، بجز مستی چه زاید

ماه (= می = بگماز) ، اصل عشق بود . ماه، هم می بود و هم نی .
از جمله نامهای ماه ، یکی « لوخنا » و دیگری « پیتا » هست که
نخستین به معنای نای بزرگ (نای نا) و دیگری به معنای « نای =
فیت = سوت » است . نه تنها « بگماز = بغ + ماه » که باده باشد ،
به معنای « زنخدا ماه » است، و خود واژه « ماه » با تلفظ های
گوناگونش ، نزدیکی ماه و مای و می را نشان میدهد ، بلکه در

بندهش ، رد پایش را می یابیم که ماه ، ابرومند ، دارای ابر است .
 در پاره 165 بخش یازدهم میآید که « ماه ، ایزد فره بخشنده ابردار
 ... زیرا ابر از اوست که بیش آید ... زیرا هرچیز را تر دارد . نیکو
 آبادی او مند است زیرا همه آبادی و بهی را دهد » . ماه ، دارای ابر
 باران دهنده ، یعنی اصل و سرچشمه آب شمرده میشد . از سوئی
 ماه ، مجموعه و خوشه تخمه های زندگان شمرده میشد ، و از سوی
 دیگر آب ، یعنی مای و می شمرده میشد . « می » در این فرهنگ
 جزو آبها و شیرها شمرده میشد . بهمین علت، ماء عربی همان می
 ایرانی است . ماه ، هم نیستان بود و هم میستان ، یا میکده و
 خرابات و خمخانه . این واژه این واژه « ابرومند » در بندهش ،
 $af + na + hvant = afnahnvant$ جانشین واژه افناهاون = اف + نا + هاون .
 hvant

این روش تحریف کردن و مسخ ساختن موبدان بوده است .
 اف + نا + هاون ، یعنی « آب نای بزرگ » ، و نای بزرگ
 = لوخنا ، ماه است . این واژه ، درست همانند واژه « فرخ
 » است ، چون فرخ هم در اصل ، خور + نا + هاونست .
 hvar + na + hvant

که به معنای « خونابه یا رگبار نای بزرگ » یعنی ماه است . این
 واژه ، که فرخ باشد، نام خدای ایران بوده است، که سپس به معنای
 مبارک و خجسته و میمون و زیباروی بکار برده شده است .
 چنانکه سرود باربد برای روز چهاردهم ، شب فرخ است . ماه که
 هم تخم و هم آب است ، این دو باهم میآمیزند، و از این آمیزش یعنی
 عشق است که جهان آفریده میشود . ماه ، هم نی ، یعنی جشنگاه و
 طرب سراهست، و هم آب یا می ، یعنی خرابات و خمخانه ازلی
 است . نی و می ، یا موسیقی و مستی ، دو برآیند عشق یا آمیزش
 هستند . موسیقی و باده ، هردو ، اصل آمیزندگی و عشق هستند .

باید در نظر داشت که «**اهوره مزدا**» نیز همین معنار را داشته است ، و چنانکه امروزه ترجمه میشود ، نبوده است . اهوره = اوره ، ابر بارنده و آبست . سیمرغ ، ابر سیاه بارنده است . و مزدا ، ماه بخشنده + ماه نوآور + ماه زاینده + ماه اندیشنده + ماه بخشنده + ماه مادر + ماه فروهشتنده . است . دانش، همیشه برابر با مفهوم زایندهگی بوده است . **آمیزش اهوره با مزدا (ابر بارنده و تخم) که بیان نخستین عشق و آمیزش است ، اصل آفرینش جهان میگردد . پس اهوره مزدا ، به معنای « بُن عشق و آمیزش » است . معنای « سرور دانا » که امروزه به اهوره مزدا میدهند ، از جعلیات موبدانست، که اهوره مزدا را همانند الله و یهوه و پدر آسمانی سازند . اکنون موسیقی و شرابی که از نای ماه روان میشود ، کجا میرود . این باران میرود و دریا میشود . ماه که سیمرغ در آسمانست ، میرود در میان دریا ، فراز درخت همه تخمه می نشیند ، و همان افشانندگی، یعنی جوانمردی و سخا و رادی ماه را در تابندگی و روشنی دارد . سیمرغ نیز مانند ماه ابردار ، خود را میافشاند، و نقش دیگر ماه نی نواز، در گئو کرنا تجسم مییابد . گئو کرنا ، نای بزرگیست که با نواختن ، جان میآفریند ، و زندگی را جاودان و بمرگ میسازد . «**دریا**» در **ذهن ما ، تصویری غیر از نیستان و نیزار دارد . در حالیکه در ذهن نیاکان ما ، معنای نیستان را داشته است . در بخش سیزدهم بندهش می بینیم که شکم انسان را که در واقع زهدان میباشد ، متناظر با دریا میداند . البته نای ، اینهمانی با شکم یا زهدان دارد . به همین علت کانیا ، هم به دختر و هم به نی اطلاق میشده است . از این گذشته امروزه هم به زهدان ، آبگاه گفته میشود . دریای خزر، در اصل، «**خیزران یا خزران**» بوده است که نیستان باشد . در عبری به بحر احمر jam sufیم صوف ، دریای صوف که دریای نی باشد، گفته میشود . خود واژه دریا در اوستا که****

زریاه zaryah هست ، بهترین گواه بر آنست . چون در کردی « زه ریا » به معنای دریاست، و زه ریان ، کدبانو است . زه ریان ، پیشوند « زه ر » دارد و به معنای « نی » بوده است ، چون هنوز « زه ل » به معنای « نی » است . زه ریان ، یاکدبانو، یعنی جایگاه اجتماع نی یا نیستان . زه ری هم به معنای زیبای سبزرنگ و هم به معنای دریاست . یعنی زن و دریا و نی با هم اینهمانی دارند . زری = زره = دریاست . نیستان و دریا با هم یکی گرفته میشود . در بلوچی zirih سرچشمه است . در افغانی، به هوس زن حامله ، زروانه گفته میشود . زروان zarvan که همان زمان باشد ، در واقع به معنای « درخت نی » است . چون پسوند « ون » در زرون ، به معنای « بهم بافتن » میباشد . در اینصورت زروان ، به معنای زهدان یا نای بهم بافنده و پیوند دهنده است . آخوندهای زرتشتی برای تحریف، این دریا را فراخکرت نامیده اند ، درحالیکه در اصل « وُروکش » خوانده میشده است . وُرو ، همان بوری و بوریاست . بوری ، در کردی به معنای کرناست . بوریه ، شیپور ، گردنای میان تهیست . به « نای انبان » در کردی « هنبان بوریه » و « هنبان گوریه » گفته میشود که به معنای نائیست که در نواختن هرچیزی را تحول میدهد . و ابو هریره که نام عربی از رام یا سیمرغ است (هر = نی ، ایره = سه ، هریره = سه نای = سنا) از این نای انبان، هرچیزی را بخواند میآفریند . « وروکش » به معنای « زهدان نی » یعنی جائیست که پراز نی است (نیزارو نیستان) . اینست که به کناردریافتن ، به معنای جستجوی اصل عشق ، یا جستجوی سیمرغ بوده است . رفتن به کناردریا ، به معنای « جستجوی آمیزش یا اصل مهر، سیمرغست . سیمرغ ، رستم را به کنار دریا می برد تا تیری از درخت گز به او بدهد. انسان ، سرشکیست ، قطره ایست ، ماهی است که از اصل آمیزش (آب ، اشته ...) بریده

شده است، و بدون این اتصال و آمیزش، بدون صحبت با دریا، مثل دستی است که از تن وجان (خدا) بریده شده است. انسان، فقط در اتصال با خدا که دریا، که سیمرغست، هست، و بی آن، وجودی ندارد.

رویم و خانه بگیریم پهلوی دریا
 که داد اوست جواهر که خوی اوست سخا
 بدانکه «صحبت»، جانرا کند «همرنگ»
 ز صحبت فلک آمد ستاره خوش سیما
 مولوی، اصطلاح «صحبت» را مانند اصطلاح «همپرسی»
 در فرهنگ ایران، به معنای «آمیزش» میفهمد.
 نه تن به صحبت جان، خو بروی و خوش فعل است
 چه میشود تن مسکین؟ چو شد زجان، عذرا
 انسان در صحبت یا آمیزش با دریا، با خدا، هم رنگ و همگوهر
 میشود. رنگ، معنای خون و روئیدن را هم دارد. ایرانیان به
 مهدی، صاحب الزمان گفته اند و میگویند. «زمان» از دید
 ایرانیان، سیمرغ و رام است. ورد الزورانی، گل خیریت که گل
 «رام» است (تحفه حکیم موعمن + بندهش). و صاحب، یا
 دوست آمیخته با رام و سیمرغ، بهرام میباشد. ایرانیان
 در بازگشت بهرام که همیشه همراه رام و سیمرغست، بازگشت
 شکوه و ارجمندی خود و رستاخیز هویت خود را میدیدند. از این
 رو صاحب الزمان، برای ایرانیان همان بهرام (که رستم یک
 چهره اوست) بود، چون بهرام و سیمرغ و رام، که نماد «
 آمیختگی و عشق» بودند، بُن جهان و انسان بودند. صحبت،
 آمیزش و اتصال بود. و بهرام مانند سیمرغ و رام، با هرانسانی
 آمیخته است و ظهور صاحب الزمان در واقع به معنای «

رستاخیزملت ایران « بوده است . صاحب الزمان، آمدن همان
فیروزبهرام میباشد ، یا به عبارت دیگر رستم با رخشش هست .

چودست متصل تست ، بس هنر دارد

چو شد ز جسم جدا، اوفتاد اندرپا

کجاست آن هنرتو ؟ نه که همان دستی

نه این زمان فراقست و آن زمان لقا ؟

هنروفضیلت ، آمیزش با دریا یا با خداست . خدا از این رو در فرهنگ
ایران، برابر با دریا و چشمه و قنات و رود نهاده میشود ، چون آب
، اصل آمیزش و مهر شمرده میشود . بدون این اتصال و آمیزش ،
انسانها ، دستهای بریده از خدا هستند .

ز نفس کلی ، چون نفس جزو ، ببرید

به اهبطوا ، و فرود آمد از چنان بالا

(اهبطوا در سوره مزمل آیه 17)

مثال دست بریده ، زکار خویش بماند

که گشت طعمه گربه، زهی ذلیل و بلا

مولوی به « اهبطوا » در قرآن ، معنای دیگری میدهد . این هبوط
آدم از جنت ، برای مولوی ، بریده شدن وجود انسان از وجود
خداست . بهشت در واقع ، همگهر بودن با خداست . انسان
در هبوط ، از وجود خدا بریده و جدا ساخته میشود. بریده شدن ،
مفهوم و پدیده ایست متضاد با مفهوم و پدیده « آمیزش » . در
فرهنگ ایران ، هلال ماه که همان رام باشد و اصل آمیزش و
عشقست، از آسمان فرود میآید، و زمین را تر و خیس میکند، و در
زمین فرو میرود و با زمین (گوشورون) یکی میشود . رام ،
اینهمانی با گوشورون یا جانان می یابد (روان و جان، باهم یکی
میشوند) . اینست که گوشورون یا جانان در نقوش میترائی به شکل
هلال ماه کشیده میشود . این آمیزش رام (زهره) یعنی روان، با

جان در هر انسانی است . رام با جان انسان میآمیزد . خدای موسیقی و شعور و رقص و شناخت با جان انسان ، آمیخته میشود . آنگاه میتراس ، خدائی که به غلط به نام میترا و « خدای مهر » مشهور شده است ، این هلال ماه ، یعنی این کل جانها را میبرد ، و یا به اصطلاح اسلامی ، شق القمر میکند ، و از این شق القمر ، همه آفریدگان در اثر بریدن ، خلق میشوند . خلق شدن ، از هم بریده شدن است ، که درست وارونه عمل « آمیزش » است . یا به عبارت دیگر ، اصل طرب و موسیقی و رقص و « شناخت از راه جستجو » ، از جان (از زندگی) از فطرت انسان ، قطع و حذف و بریده میشود . شق القمر ، چنانکه گفته میشود ، معجزه در آسمان نبوده است ، بلکه نهادن اصل جنگ و ستیز و جهاد ، بجای آمیزش و عشق در فطرت مردمان بوده است . اینست که مولوی از سر ، زهره و ماه را مهمان خود میکند تا با آنها بیامیزد ، تا از نو ، این بریدگی را تبدیل به آمیزش کند .

خیز که امروز ، جهان آن ماست
 جان و جهان ، ساقی و مهمان ماست
 جان جهان ، ساقی است تا باده راکه اصل آمیزش و طربست بپیماید

در دل و در دیده دیو و پری دبدبه و فرّ سلیمان ماست
 خیز که فرمانده جان و جهان از کرم امروز بفرمان ماست
 این خدای ایرانیست که فرمانده ایست که خود را فرمانبر انسان میکند
 زهره و مه ، دف زن شادی ماست
 بلبل جان ، مست گلستان ماست
 شاه شهی بخش ، طربساز ماست
 یار پری روی ، پری خوان ماست
 شور در افکنده و پنهان شده او نمک عمر و نمکدان ماست

گوشہ گرفتست و جهان مست اوست
او خضر و چشمہ حیوان ماست
چون نمک دیگ و چو جان در بدن از همه ظاہر تر و پنهان ماست
نیست نمایندہ و ، خود ، جملہ اوست
خود ، ہمہ مائیم ، چو او ، آن ماست
بیش مگو حجت و برہان ، کہ عشق
در خمشی ، حجت و برہان ماست .

پایان گفتار

«دوش»

درمیان کوی، بانگِ دُزد خاست

پیشگفتار:

ما امروزه چون از دیدگاه پیشرفت صنعتی و اقتصادی ، از همه دوره ها برتریم ، میاندیشیم که ، پس در همه گستره های تجربیات انسانی ، به همانسان برتریم . پیش فرض این اندیشه، آنست که صنعت و اقتصاد ، معین سازنده گستره های دیگر تجربه هاینده، که پیش فرضی بیش نیست. با چنین غروری که از پیشرفت صنعتی و اقتصادی خود داریم ، طبعاً سراسر تجربیات گذشتگان را، در همه زمینه ها، خوار و ناچیز و پسمانده می شماریم ، و مهر خرافات بر آنها میزنیم . برتری صنعتی و اقتصادی، که فقط در یک گستره رویداده ، چنین حقی را به ما نمیدهد ، و دادن چنین حقی به خود ، و خرافه ساختن و کودکانه ساختن همه تجربیات انسانی در تاریخ و پیش از تاریخ ، یک خرافه نیرومند تازه است . خرافه ، چیزی نیست که فقط در گذشته ساخته شده باشد . فقط خرافات تازه ، برای ما شکل بدیهی و حقیقت به خود میگیرد . انسان، با هر روشنی که میآفریند (با هراندیشه و تئوری نو که از عقلش برمیآید) آن روشنی ، تاریکیش را نیز با خود میآفریند . تاریکی و روشنی ، سکه دو رو

هست. هر چراغ تازه سازی، سایه ویژه اش را، یا در زیرش، یا در فرازش یا در کنارش، دارد. ما هیچگاه به معرفتی (=به روشنائی) دست نخواهیم یافت که همه چیزها را یکدست، روشن کند و با خود، هیچ تاریکی نیاورد. این اندیشه، از جمله خرافاتیست که ادیان و فلاسفه نوری میآورند، چون خود را حقیقت منحصر به فرد میدانند. درکنار آنها و با آنها، هیچ حقیقتی نیست. پدیده های بنیادی انسانی، بشیوه ای با هم بستگی دارند که هرچه، یکی را روشنتر میکنیم، در همان حال، پدیده های دیگر را، تاریکتر میسازیم. هرچه در یک تجربه، دقیقتر میشویم، در تجربه دیگری که متناظر یا پیوسته به آنست، مبهم تر و مه آلوده تر میشویم. این رابطه روشنسازی یکی، در تاریکسازی دیگری، و دقیق سازی یکی، در مبهم سازی و نادقیق سازی دیگری، در مطالعات انسانی و بررسیهای تاریخی و اندیشیدن فلسفی، بکار برده نمیشود. هربینشی که پدیده ای را روشن میسازد، پدیده های دیگری که نزدیک و چسبیده به آنند، تاریک میسازد. نوری که آسمان و زمین را یکنواخت روشن میسازد، یک مکتب فلسفی یا تئوری علمی که همه پدیده را همزمان باهم، یکنواخت روشن سازد، خرافه است که الاهان نوری داشته اند، و به این مکاتب فلسفی و تئوریا نیز، به ارث رسیده است. چنین گونه روشنائی و بینشی که همه چیزها را یکدست و یکنواخت و همزمان، روشن سازد، برضد فرهنگ ایران بود. برای نمونه، اشاره ای به دو پدیده بهم بسته «فرد انسان» و «اجتماع» کرده میشود. تساوی و یکنواختی، مفهومیست انتزاعی و غیرواقعی، که ما برای سود بردن از اشیاء، بکار میبریم. دو چیز برابر، اصلاً وجود ندارند. ولی ما گمان میکنیم که چیزهای یکنواخت و یکسان، وجود دارند. این تساوی، یک خرافه و بالاخره، یک اصل انتزاعیست. از

اینرو میاندیشیم که با **معرفت کلی** که ما درباره اشیاء داریم ، میتوانیم درمورد همه اشیاء بطوریکسان ، بکار ببندیم ، و همه را با یک معیار ، داور ی کنیم. طبق همین اندیشه نسبتاً غلط ، می‌آئیم در گستره اخلاق و اجتماعیات و سیاست نیز همین روش را بکار میبریم . با گذاشتن غایات کلی ، قوانین کلی ، احکام کلی ، خواه ناخواه ، فردیت انسان هارا، نادیده یا ناچیز و کم ارزش میگیریم . در واقع ، « افراد انسانی » را به « اشیاء » می‌گاهیم . این نادیده گرفتن فردیت ، بنیاد سائقه « قدرت خواهی » است . به برترین قدرت ، هنگامی میتوان رسید که همه یکسان و یکنواخت باشند، و طبعاً مرعات هیچکس را نباید کرد . **معرفت کلی** ، با سائقه **قدرتخواهی** انسان ، پیوند تنگاتنگ دارد . ناگفته نماند، که در طبیعت هم ، دوشیئ همسان و برابر وجود ندارد . چنین چیزی ، فقط اختراع و جعل منطق است . در فرهنگ ایران ، حتا در اخلاق ، « نیکی » کاریست که به « هنگام » کرده شود . نیکی ، کاری نیک نیست که در هر هنگامی ، همان کار کرده شود . این « هنگام » ، فردیت زمان و مکان و شرائط را میرساند . اینست که « عدالت اجتماعی » که بر شناخت کل اجتماع استوار است ، همیشه گلاویز با مسئله « عدالت فردی » است. عدالت اجتماعی ، همیشه در تنش و کشمکش با عدالت فردی است . در اینجا مقصود، گسترش دقیق این موضوع نیست ، بلکه مقصود، اشاره به آنست که همزمان با روشن کردن بیشتر « عدالت اجتماعی » ، عدالت فردی ، تاریکتر و نادقیقتر و مبهم تر میشود . همانطور وارونه اش نیز صادقست. همانسان تجربیات انسانی در دودامنه وجودش ، میتوانند همین گونه رابطه را باهم داشته باشند . تجربیات علمی و صنعتی و اقتصادی ما ، با تجربیات ما در دامنه های دیگر زندگی مان ، همین گونه تنش را دارند . این خرافه ای بیش نیست که تجربیات صنعتی و علمی و

اقتصادی ما ، چیره بر سایر تجربیات ما هستند ، و همه آنها را معین میسازند . بهرحال ، تجربیات روشن در یک دامنه ، و تجربیات تاریک و روشن در دامنه دیگر ، و تجربیات تاریک در دامنه دیگر ، هر سه ، بهم بستگی دارند . هر تجربه ای را که در یک دامنه ، شروع به روشن کردن میکنیم ، این روشن شوی ، سایر تجربیات را ، یا تبدیل به تجربیات سایه روشن میکند ، یا تبدیل به تجربیات تاریک میکند . امروزه ما ، فوق العاده به آنچه روشن است (تجربیات روشن ، دامنه روشن تجربیات ، آگاه بود) اهمیت میدهیم ، و آنچه روشن نیست ، به آسانی خوار وزشت و بیمقدار میسازیم . درحالیکه این موضعگیری کاملاً غلطیست .

تجربیات دیگر از روشنی و تاریکی

فرهنگ ایران ، پیش از زرتشت ، پیوند دیگری با تجربیات روشن و تجربیات تاریک ، و طبعاً ، با روشنی و تاریکی بطور کلی داشت . تاریکی و سیاهی و شب را ، فوق العاده ارزش میداد ، و بارآور و آفریننده میدانست . این بود که بینش برپایه جستجو کردن و آزمایش ، بسیار ارزش داشت ، و از این رو ، آرمان بینش ، بینش در تاریکی (جستجو و آزمایش) بود . آنان ، تجربه دیگری از شب و تاریکی و سیاهی داشتند که امروزه ما داریم . این یک تجربه مایه ای و بنیادی آنانست ، که به کلی با تجربه ما فرق دارد ، چون ما به روشنائی ، فوق العاده اهمیت میدهیم (روشنفکر ، دوره روشنگری ...) . برخی ها میانگارانند که تنها با خواندن مدارک و آثار و کتابهایی که متعلق به یک دوره اند ، میتوانند به آسانی اندیشه آنها را بفهمند . ولی از آنجا که « تجربیات مایه ای آنها » را از امثال این پدیده ها ندارند ، این قرائت ها بدانجا میرسد که ، این افراد ، پس از خواندن این مدارک و مراجع ، پیروزمندانه در آنها یک مشت خرافات کشف

میکنند . متأسفانه ، اینها خرافات نیستند ، بلکه بیان کمبود تجربه های مایه ای و بنیادی خود این کاشفان ، از آن دوره هست . اینست که ما نگاهی به « تجربه شب » در آثار مولوی ، و ریشه آن در فرهنگ ایران میاندازیم ، تا تنش این تجربه را با تجربه خود دریابیم، و از این تنش ، برای نو آوریهای خود ، مایه بگیریم . مولوی میگوید :

ای شب خوشرو که توئی مهتر و سالار حبش
ما ز تو شادیم همه ، وقت تو خوش وقت تو خوش
عشق تو اندر خودما شوق تو اندر برما
دست بنه برسرما ، دست مکش دست مکش
ای شب خوبی و بهی جان بجهد گر بجهی
گرسه عدد برسه نهی ، گردد شش شش
شش جهت از رخ تو وز نظر فرخ تو
هفت فلک را بدهد ، خوبی و کش خوبی و کش

این شب خوشرو و زیبا که مولوی از او شاد است ، کیست ؟ اینها تشبیهات شاعرانه ساخته از خیال شاعر نیست . این تصاویر نیست که هزاره ها از ذهن ایرانیان ، در فرهنگشان تراویده بوده است . کاستن این تصاویر فرهنگی ، به تشبیهات آفریده از ذهن فردی یک شاعر ، نابود ساختن فرهنگ ایرانست . این تصاویر باهم ، یک کل زنده از زندگی ، در جهان و اجتماع ، یک کل بهم پیوسته اخلاقی و فلسفی و سیاسی بوده اند ، که وقتی به تشبیهات شاعرانه کاسته شدند ، از هم پاره میشوند . مثل آن خلیفه که شهر تیسفون را خراب کرد ، و خشت ها و سنگها و درها و نرده ها .. و غیره را از هم برید و جداساخت ، و آنگاه از این پاره ها ، شهر بغداد (بغ + دات = پیدایش و تجلی زرخدا سیمرغ) ، پایتخت اسلام را بنا کرد ! همین

کار را سپس صوفیها که سیمرغیان (خرمدینان) سابق بودند، در ایران با فرهنگ ایران کردند، و فرهنگ ایران را از هم پاره پاره کردند، و از همان مصالح، اسلامهای راستین، اسلامهای معنوی، یا معنویت اسلام را ساختند. درحالیکه زرتشتیان وارونه این راه را **درپیش گرفتند**، و در درون جامعه خود خزیدند، تا الهیات زرتشتی خود را به هر قیمتی هست، همانگونه که هست، نگاهدارند تا مبادا، با اسلام آمیخته شود. با این کار، راه را، به رفورم، به خود بستند، و نتوانستند با تجدید نظر، به اندیشه های اصلی زرتشت بازگردند، تا بتوانند در برابر اسلام، با فروانداختن سربارهایی که موبدان در دوره ساسانیان به آن افزوده بودند، قد برافرازند. حتا تاکنون، در زیر بار این ملحقات، توانائی به رفورم ندارند. وارونه زرتشتیان، سیمرغیان که یکی از نامهایشان **خرمدینان بود**، **گشودگی فرهنگ ایران را میشناختند**، و **کوشیدند که فرهنگ ایران را در زیر پوست شریعت اسلام، بنام حقیقت، نگاه دارند**، ولی زرتشتیان، جزیره ای بریده در جامعه تنگ خود ساختند، تا در این تنگنا و محدوده، **الهیات خود را**، که روایت بسیار **تنگی از فرهنگ ایران بود**، بی هیچ تغییری، نگاه دارند. یکی از بزرگترین اشتباهات ایرانیان، آنست که فرهنگ ایران را، اینهمانی با زرتشتیگری میدهند. فرهنگ اصیل ایران، فرهنگ زرخدائی یا سیمرغی بوده است که زرتشتیگری بشدت با آن در درازای هراړه ها جنگیده است. این پیکار در همان دوره گشتاسپ و فرزندش اسفندیار شروع میشود و در زمان بهمن، پسر اسفندیار، به اوج سختدلی و خونخواهی میرسد که میکوشد که خانواده رستم را (که سیمرغی بوده اند) براندازد (بهمن نامه). اندیشه های سیمرغیان پس از شکست بابک خرمدین، **چهره جوانمردی و صوفیگری به خود گرفت**. و **صوفی که در اصل، به معنای «نی نواز» است**، و

پشمنه پوش معنای دست دومست ، نام همین خدا بوده است . همچنین درویش که درپهلوی « دریگوش یا دریقوش » بوده است ، به معنای 1- سه خوشه یا 3- سه مرغ (سیمرغ) است ، که باز نام همین خداست . اندیشه های مولوی و عطار، ریشه مستقیم در فرهنگ این سیمرغیان دارند.

شب خوشروئی که مهتر و سالار حبش ، یعنی سیاهی ها و تاریکیهاست ، این همان سیمرغ ، خدای زایمان ، و همان خدائست که در میان هر انسانی هست ، و سرچشمه و اصل زیبایی و حسن و عشق است . « شب » ، اساساً نام این خداست . می بنیم که در مقدمه الادب خوارزمی، در ترجمه ترکی، به لیل = شب ، کجه گفته میشود، و کجه ، نام این زرخدای جوان است ، و نیایشگاههای او در ایران ، « دیرکجین » خوانده میشد . « لیلی » هم باید از همین زمینه آمده باشد . « شه ف » در زبان کردی « جن نوزادکش » است، که نام زشت ساخته شده این زرخداست که در اصل خدای زایمان (دایه = دیو) بوده است . در شاهنامه سیمرغ ، به شکل ابرتاریک و تیره و سیاه میآید (میغ = مغ ، مغان ، پیرمغان) که به معنای آنست که ابرآبستن به باران است . آبستنی با تاریکی کار دارد . جنین یا نطفه یا بچه ، در آغاز ، در تاریکی ، پیدایش می یابد ، و پرورده میشود . تجربیاتی هم که انسان میکند ، در آغاز ، در تاریکی ضمیر پرورده میشود، و سپس در آگاهبود ، زاده میشود . پیدایش در آگاهبود ، زاده شدن از ضمیر تاریکست .

واژه « شب » در پارسی باستان xshapa و در اوستا xshapan یا xshap+ و درپهلوی shawaak است . خشپه، باید همان خشه + پا باشد . خشه (که اینهمانی با خشنا = خشن دارد) به معنای نی است (گیاهی که از آن جامه بافند و درویشان و فقیران پوشند) . خشه ، اینهمانی نی ، با زن است (نی = زن) . خشا همان

عصاست که نی باشد، وشاهان هخامنشی در نقشهای تخت جمشید ،
 در دست می گرفتند ، چون حکومت کردن ، نییدن (نواختن نی)
 خوانده میشد . و پیوند خشه با پا ، به معنای « عروسی و همآغوشی
 » است ، چون « پا » در اثر جفت بودن ، نماد عشق است . پس
 شب، یا « خشه پا » ، به معنای جشن عروسی است ، و غزلیات
 بسیاری از مولویست که از شب ، به عنوان « هنگام جشن عروسی
 » سخن می رود .

اختران راشب وصل است و نثارست و نثار
 چون سوی چرخ ، عروسی است ز ماه ده و چار
 زُهره در خویش نگنجد زنواهای لطیف
 همچو بلبل که شود، مست ز گل ، فصل بهار
 همه ستارگان می خواهند با هلال ماه (که رام می باشد) عروسی کنند،
 و در دل هلال ماه ، فرو روند و با او، عشق بورزند . حتا ماه نیز
 می خواهد با همه انسانها ، عشق ورزی کند .

بر چرخ سحرگاه ، یکی ماه ، عیان شد
 از چرخ ، فرود آمد و درما نگران شد
 چون باز که بر باید مرغی به گه صید
 بر بود مرا آن مه و ، بر چرخ روان شد
 از خود چو نظر کردم ، خود را بندیدم
 زیرا که در آن مه ، تتم از لطف چو جان شد
 نه چرخ فلک ، جمله در آن ماه فرو شد
 کشتی وجودم همه در بحر ، نهان شد
 البته میتواند واژه « شب » مرکب از « خشه + آیه » باشد . آیه ،
 زنیست که از کودکی کسی را پرورده باشد، که همان معنای دایه و
 پرورنده را دارد . پس خشیه ، میتواند، به معنای « زنخدای پرورنده

یا دایه» نیز باشد. واژه شب، در شکل پهلوی نیز، مارا به برآیند دیگر از معانی راه مینماید. این واژه قابل بخش شدن به «شَو + واک» است. در زیر واژه «واق = واک» رد پای معنای اسطوره ای آن باقی مانده است. واق، درختی است که بامداد، بهار، و شامگاه خزان کند، و گویند ثمره آن درخت، به صورت آدمی و حیوانات دیگر باشد و سخن کند. این همان درخت زندگیست که خوشه اش، سیمرغ است، و بعضی گفته اند که واق، بیشه و جنگلست. بیشه، اساساً به معنای نیستان است، و نام خدای جنگل در کردی «هه ل» است که همان ال باشد. واق، نام پرنده ای هست. همه اینها، رد پای سیمرغست که باقی مانده است. واژه شب در ترکی، در ترجمه مقدمه الادب خوارزمی، کجی نامیده میشود، که نام دیگر سیمرغست. «کچ» در کردی به دختر باکره میگویند. نام مردمک چشم هم کچینه هست، و کچینی، پرده بکارت و دوران دوشیزگیست. علت اینکه این خدا، دختر باکره و «همیشه دوشیزه» خوانده میشد، دلایل گوناگون داشت. از جمله آنکه آنها «اندیشه نوی و تازگی را با اندیشه زائیدن» باهم پیوند میدادند. اوست که همیشه از نو، نو میزاید، یا به عبارت کلی تر، اوست که همیشه از نو، نو و تازه میآفریند. خورشید و خرد و ماه و انسان و جهان و زمان، همه پدیده هائی هستند، که همیشه، تازه و نو میشوند، همیشه از نو زائیده میشوند. در هر شبی، سیمرغ (= ماه) از نو، نطفه خورشید تازه ای را (سیمرغ = خورشید) که در زهدان دارد، بامداد آنرا از نو میزاید. سیمرغ (= ماه)، خودش را که خورشید است، هر روز از نو میزاید. خدا، وجودیست که همیشه از نو، خودش را میزاید. هم ماه و هم خورشید، هردو، دوچهره سیمرغند. این یک اندیشه بنیادی بود که در رابطه ماه با خورشید، بازتابیده شده بود. درواقع، خود را زائیدن = خود را

همیشه از نو آفریدن ، تصویر آنها از خدا بود . کسی خداست که خودش را از نو، از خودش بزاید . اینست که مفهوم « خدا » را نمیتوان جانشین واژه « الله » ساخت . این دو تصویر کاملاً متضادند . خدا ، چیزی نیست که همیشه تداوم و ثبات در هستی اش دارد ، بلکه روند « گردش نوزائی خود است » . خدا ، اصل نیست که همیشه خودش را از نو میزاید و میآفریند . این بود که ماه و خورشید ، دو چهره گوناگون سیمرغ بودند . ماه ، پیدایش سیمرغ در شب ، و خورشید ، پیدایش سیمرغ در روز بود . خورشید هر روز از نو ، از ماه زاده میشد . این اندیشه تحول یک شکل خود، به شکل دیگر خود ، بسیار اهمیت داشت . در کردی ، « خوره تاو » خورشید است ، و دراوستا بنا بر رایشلت ، خره تاو ، خرد است . این دو ، در واقع یک واژه اند . پسوند « تاو » که همان تابیدن باشد ، در اصل به معنای زائیدن بوده است . سیمرغ شب ، نه تنها خورشید (روشن = روجن) را میزاید ، بلکه « خرد » را هم میزاید . چون « خوره » و « خره » ، یک واژه اند . پدیده « آبستنی » ، معنای بسیار گسترده و ژرفی را داشته است ، و معنای تنگ ما را نداشته است . زائیدن ، بطور کلی ، پیدایش بوده است . یک چیز در پیدایش است، که هم روشن میشود، و هم میتوان آنرا دید . اینست که روشنی و بینش از هم جدا ناپذیرند . پس انسان که با خورشید بیدار میشود ، خرد هم دراو از نو زائیده میشود (مغز = مزگا = زهدان ماه = هلال ماه) . پس شب ، اصل آبستنی و زیبائی بطور کلی بوده است . اینست که در ضرب المثل ها این اندیشه باقی مانده است که « شب ، آبستن است ای برادر » یا آنکه « شب آبستن است تا چه زاید سحر » . شب یا « شبان » ، اصل آفرینندگی و اصل روشنی است (شبان ، نام شب بوده است ، و ربطی به چوپان ندارد) . شب (تاریکی و سیاهی) همیشه از نو میآفریند و از نو، بینش

میآفریند. این بود که «ضمیر تاریک انسان»، زایشگاه اندیشه ها و بینش و نیکی و زیبایی... شمرده میشود، و مانند تئوری فروید، جایگاه سائقه های سرکوفته و رانده شداز آگاهبود بشمار نمیرفت. این بود که مردم، به ماه، «شب افروز» میگفتند. ماه دهم را که ماه دی (دی = دین = دیو = زنخدا) باشد نیز شب افروز میخوانده اند. در ماه دی بود که انسان، پیدایش می یافت. نام دیگر ماه دی، خرم هم بوده است. این نشان میدهد که ماه دی (دسامبر)، ماه خرم یا سیمرغ بوده است. پیدایش انسان، با اصل شب افروزی و خرمی، آغاز میشده است. این ویژگیها، گوهر انسان را معین میسازد. خرد انسان که «خره تاو» باشد، زایش ماه است، یعنی بینش و روشنی در تاریکی، تکون می یابد. خرد در جستجو و آزمایش و کاوش، در تاریکیهای تجربیات، به اندیشه های روشن میرسد. انسان همیشه از نو، اندیشه های روشن نوین، از تجربیات تاریک خود دارد. انسان همیشه از تاریکی آزمایش، به بینش روشن میرسد. این بیان اصالت خرد و بینش انسان است. خرد انسان، موقعی اصالت دارد که از راه تجربه و آزمایش خود، از درون تاریکیها، به بینش برسد. به همین علت، رستم به هفتخوان تاریک آزمایش میرود، تا توتیای چشم را کشف کند، تا بتواند چشم ها را، خورشید گونه سازد. در هزوارش (یونکر) دیده میشود که به هفت، «شبا» گفته میشده است. این گواه بر آنست که هفت، عدد ویژه سیمرغ بوده است، چون «شب = کجه = خدای زایمان = جن نوزادکش»، نام اوست. اینست که «هفته، نام خود سیمرغ یا زنخداست». سیمرغیان یا خرمدینان، به هفته، «شفوده» و «بهینه» میگفته اند (برهان قاطع). شفوده، مرکب از «شب + اوده» هست. اوده به معنای مادر است. بهی که همیشه بهینه است و به معنای قطب است (جُدی) نام سیمرغ بوده

است . اینکه ادعا میشود که ایرانیان ، هفته نداشته اند، غلط است . الهیات زرتشتی در پیکاری که با سیمرغ و سیمرغیان (زنخدا) داشته است ، ضدیت با «هفته» داشته است ، چون این هردو نام ، آشکارا، هویت هفته را مشخص میساخته اند . چهار هفته ، یک ماه بود ، و علامت خاج یا چلیپا (صلیب = سه لیب) ، علامت ماه (علامت سیمرغ) بود . ماه (سیمرغ) ، سه تائی بود که ازیکتا (بهمن) پیدایش مییافت .

پس « شب » و « شبان » هردو نام خود سیمرغ (جن نوزادگش بعدی) است . چنانکه «شبان» به «شب پره » (= خفاش) گفته میشود که اینهمانی با سیمرغ دارد . از این گذشته در هزوارش میتوان دید که « به » به شب پره = شپره گفته میشود است (به و بهینه) . از این رو به روح القدس در مسیحیت ، ایرانیان ، شبان ، یا مرغ عیسی میگفتند . این شبان که « خشه پان » باشد، با چوپان (نگهبان رمه دام) فرق کلی دارد ، که بسیار باهم مشتبه ساخته شده است . شبان همان شب و نام سیمرغست . شب اول دی ماه را که ماه خرم است ، شب یلدا مینامند . روز و شب اول ماه، اینهمانی با خرم دارد . و یلدا ، در اصل « ایل دا » به معنای « پیدایش و زایش خدا است » . معنای اصلی شب ، در برخی از واژه هاما نده است، که بررسی آنها در این فرصت ، بدر از ا خواهد کشید . از جمله شب آویز است که جغد باشد که مرغ سروش و بهمن باهمست . همچنین شباهنگ است که به ستاره شعری و بلبل گفته میشود، که اینهمانی با سروش دارند . به ماه دی ، که ماه خرم است ، شب افروز میگفته اند . به خیری که گل رام و سروش است ، شب بو میگفته اند . همچنین « شبدر» که چون سه برگ دارد ، نماد سه تا یکتائیت (طریفلن = ذو ثلاث الوان) و نام دیگرش « حند قوقا = اند کوکا » است که به معنای تخم ماه است..... . اینکه نام « شبان » را سپس با « چوپان

« باهم مشتبّه ساخته اند ، برای مسخسازی و تحریف اندیشه های فرهنگ اصیل ایران بوده است . شبان ، نام سیمرغست . سیمرغ ، چهره های گوناگون در همه گستره طبیعت به خود می گرفته است . از میان مرغها ، یک چهره سیمرغ ، از جمله کبوتر است ، که همان « کبوده » میباشد ، که بیانگر چهره عشق او بود . معانی که کبوده دارد از جمله « درخت بیدمشک » است که نام دیگرش ، بهرامه است که همان نام سیمرغست . همچنین درخت پشه غال را کبوده مینامند ، که نام دیگرش ، شجرة الله یا شجرة البق (درخت بغ) و دیو دار ... است که همه هویت سیمرغ را نشان میدهند . همچنین شب پره اینهمانی با سیمرغ داشت ، چون بیننده در تاریکی بود . شب پره ، نماد بینش زایشی بود . روح القدس ، که به عیسی فرود میآید و نشان وحی خدا به عیسی بوده است ، در اناجیل ، کبوتر است ، ولی ایرانیها این روح القدس را همین شب پره یا « شبان » میدانستند . این سیمرغست که به عیسی فرود میآید . اینکه رهبر یا شاه یا سیاستمدار باید « شبان » مردم باشد ، ربطی به « چوپان و گله دار » ندارد . شبان مانند شاه ، نام سیمرغ بوده است . این بینش در تاریکی (این بینش زایشی که از نیروی جویندگی و پژوهندگی در تجربیات بدست میآید هست که باید راهگشای مردمان باشد . شبان (خشه پان) همان معنای « شب » را دارد . شاه باید شبان باشد ، یعنی حاکم و حکومت باید سیمرغ (بیننده در تاریکی) باشد . شب و شبان ، که همان اصل زایش بینش ، زایش خورشید از ماه ... باشد ، همان سیمرغست که مانند آذرخش (برق) از ابر تاریک میزند . و این بینش هست که درهر انسانی هست . « دین » که امروزه معنایی مسخ شده و تحریف شده ، گرفته است ، و از تجربه اصیل آن در فرهنگ ایران ، به کلی بیگانه شده ، چنین بینشی بوده است ، که از ژرفای خود انسان ، در تجربیات گوناگون زندگی ، زاده

میشود. شبان، بینش زایشی است. همه بینش‌ها ی حقیقی، به آزمایش و کاوش و تجربه انسانی باز میگردند. هر تجربه ای، نطفه ایست که میتواند بُنِ ما را زاینده سازد. فرهنگ ایران، بینش در روشنائی (چشم خورشید گونه) را پیآیند «بینش در تاریکی (چشم ماه گونه) میدانست. به عبارت دیگر، چشم انسان، موقعی خورشید گونه میشود که چون ماه، در تاریکی تجربیات و آزمایشها و جستجوها، ببیند. هر جستجویی، جستجوی در تاریکی است. انسان در تاریکی، کور مالی میکند تا راه را، تا بینش را بیابد. اینکه آرمان بینش در فرهنگ ایران، بینش در تاریکی بوده است، یگراست به «اصالت خرد انسان» کشیده میشود. هنگامی، بینش، حقیقی است که از جستجوی خود انسان برآمده باشد و در جستجو است، که خرد انسانی، اصالت خود را پدیدار میسازد. تقلید، چه در فروع، چه در اصول، بر ضد اصالت خرد انسانست. کسیکه توانائی دارد، در اصول بجوید، از عهده جستجو در فروع به آسانی بر میآید. توانائی در جستجوی اصل، انسان را قادر میسازد که به آسانی، فروع را بیابد. تقلید و اطاعت، انکار اصالت خرد در انسانست. هر انسانی، خودش باید از تجربیات مستقیم از واقعیات (نه از فهم کتاب مقدس) آستن به بینش شود. تقلید و اطاعت، این معنا را میدهد که خرد انسان، از «نطفه رویدادها و تجربه آنها»، آستن نمیشود. تقلید و اطاعت، بیان نازا شدن انسانست. اینست که در شاهنامه، رستم به هفت خوان (هفت = شب در هزوارش) میرود. این سلوک و جستجوی رستم، همه در تاریکیست. خودش، «تنها» به جستجو میرود. در جستجو است که فردیت واقعی، پیدایش می یابد. رستم در پایان این جستجو است که کشف میکند، که با آمیختن سه قطره خون (از دل و مغز و جگر دیو سپید) سرمه، یا توتیائی بدست میآید که

باریختن آن در چشم کیکاوس و سپاه ایران ، چشم آنها خورشید گونه ساخته میشود . چشم ، اینهمانی با خرد دارد . چشم خورشید گونه ، یعنی « چشمی که از ماه شب افروز ، یا از شبان ، زاده میشود » . چشم خورشید گونه ، چشمیست که از نور خودش ، پدیده هارا روشن میسازد و خودش نیز آنها را می بیند . با نور دیگران ، نمی بیند . در فرهنگ ایران ، این ماه که چشم آسمان ، یعنی خرد آسمانست ، خورشید را میزاید . ماه و خورشید ، سیمرغ در دو چهره گوناگونند . واژه « دین » هم، در اصل، به معنای دیدن است، و خود واژه « دی » هم به معنای دیدن است ، و موبدان بجای اصطلاح « دین » که معنای « آبستنی » را هم داشت ، « آینه » گذاشتند ، که از همان واژه « دا » ساخته شده است ، و آینه ، در اصل همان « آدینک adenak » است . در واقع « آینه » جانشین اصطلاح « دین » شد، که سه معنای به هم پیوسته : « دیدن + آبستن + دیوانگی » را داشته است، و هنوز در کردی این سه معنا را دارد . این اصطلاح « آینه » ، که معربش « عین » باشد ، به ریشه « بینش زایشی » میرسد ، که سپس به صوفیان به ارث بردند . انسان باید آینه حقیقت یا خدا بشود . کاربرد اصطلاح « آینه » نزد اهل تصوف ، از این زمینه برخاسته بود . پس چشم = آینه = دین = ماه بود . همه چشمهای انسانها ، با هم میامیختند و ماه میشدند ، و چشم آسمان میشدند ، یعنی نیروی آفرینندگی و زایندهگی و بینندگی در کیهان میشدند . دین ، اصل آبستنی بینش در هرانسانست . این اصل آبستنی بینش در هرانسانی ، پنهان و نهفته در انسانست . دین در فرهنگ ایران ، ربطی به شریعت نداشت . دین در فرهنگ ایران ، یک مشت آموزه و احکام نیست که انسان به آن ، شهادت بدهد و فلاح بیابد (از دم شمشیر نگذرد). بلکه دین ، همان سیمرغ زیباست ، که در درون هرکسی ، پنهان و نهفته است (شب) .

پهلوان و دزد

در شاهنامه فردوسی ، این رستم یا این پهلوان بطور کلی، و بالاخره در اصل این بهرام (که در بُن هر انسانی هست) است **به تنهایی** ، در راه پر ماجرای معرفت، گام می نهد . در بهرام یشت میتوان پیوند مستقیم بهرام را با « دین، که چشم بیننده در تاریکی از دور » باشد میتوان دید . و این نشان میدهد که **هفتخوان رستم در اصل ، هفت خوان بهرام بوده است، و در واقع بیان خویشکاری هر انسانیست که به هفتخوان معرفت برود، چون بهرام ، بُن هر انسانی نیز هست .** در این هفتخوان ، میتوان ویژگیهای خاص، از سراندیشه « بینش در تاریکی » را در فرهنگ ایران شناخت .

ولی مولوی بلخی ، بجای پهلوان فردوسی ، با « **یک ضد پهلوان** » ، همان سراندیشه را عبارت بندی میکند، و بدینسان ، رویه های دیگر آن سراندیشه ، چهره نما میشوند . آنجا رستم بود که تنها ، بیراهه های خطرناک را میپیمود . اینجا یک دزد است . مولوی ، توانائی شگفت انگیزی دارد که در شخصیت های بدنام و ننگین اجتماع ، برترین فضیلت ها و هنرها را کشف کند . البته این خویشکاری همه عرفای ایران بوده است ، ولی در مولوی ، این هنر به اوج میرسد . بسیاری از هنرهای والای مردمی در ویرانه های اجتماع است . اوج اخلاق، در کسانیست که ارزشهای معتبر در اجتماع ، آنها را طرد میکند . اوج دین در بیدینان است . اوج نیکی در بدان است . این سیاه و سپید بینی ، که الهیات زرتشتی و شریعت اسلام آورده بود ، بکلی طرد میگردد . در جهان کفر و الحاد ، اوج خدادوستی یافته میشود . در موءمنان ، کفر و الحاد و شرک می یابد ، و در کفر و الحاد و شرک ، ایمان می یابد . در بی اخلاقی ، اوج اخلاق می یابد . چنانکه امروزه بهترین ماتریالیست ها در همان ایده آلیست ها هستند . و بهترین ایده آلیست ها در همان ماتریالیست ها

بند . آناته خود را دیندارترین با دینان میدانند ، بیدین ترین بیدینان هستند . و آناته خود را بیدین میخوانند ، اصیل ترین و مردمی ترین دین را دارند . مولوی ، همانسان که در قماربازی ، فضیلت خدائی را پیدا کرد، در دزدی نیز، فضیلت خدائی پیدا میکند . حتا بجائی میرسد که خدا را دزد مینامد و میداند . این برای آنست که مولوی، یک عمل انسان را، با کل انسان ، یکی نمیگیرد . آنکه دزدی میکند ، درکلش ، درضمیرش ، دزد نیست . آنکه یک گناه اجتماعی میکند ، کل ارزش و ارج انسانی اش، گزندی نمی بیند، و هرگز نباید دراجتماع ، ننگین ساخته بشود . مجازاتی (مانند دست بردن ...) که کل انسان را دراجتماع ننگین میسازد، این « ارج انسانی » را لگدمال میکند . چنین گونه مجازات و کیفری ، ضد انسانی است . از اینگذشته ، خود همان دزدی ، مانند قماربازی ، دارای برآیند های پرارزش نیز هست، و از آن ها میتوان برترین هنرها را ساخت . مثلا در ادیان نوری و ابراهیمی ، در نافرمانی از الاه ، برترین گناه را میشناسند ، و برای مجازات کردن این گناه نافرمانی ، گزند به کلیت انسان میزنند . کسیکه از یهوه یا پدرآسمانی یا الله ، اطاعت نمیکند ، در کلش ، در تمامیتش مطرود میشود ، و ارج انسانی اش را بکل از دست میدهد(هستی اش ، بی ارزش است) ، و عدمش یا طرد و تبعیدش ، ضروری و حتمی است . در حالیکه در فرهنگ ایران ، هیچ گناهی و جرمی ، نباید گزند به ارج انسانی بزند .

همانطور دزدی ، دارای دوبرآیند است . یک بخش آن ، احساس کمبود و قحط وجودی انسانست که از احساس عدم اصالت انسان سرچشمه میگیرد . وقتی انسان و خردش را از اصالت می اندازند، زمینه دزدی ، پیدایش می یابد . این احساس عدم اصالت ، این احساس ناتوانی در ابتکار و نوآوری و نوشوی از خود ، زمینه

دزدی است . انسان ، احساس عجز از نوآوری و نوشوی از خودش میکند ، و میرود و اندیشه ها را از غرب میدزد ، مدرنیسم و پست مدرنیسم را میدزد ، و حتا این دزدی ، غرور آوراست ، و به آن افتخار هم میکند . حتا بی اصالتی ، غرور آور میشود ، و این هنر را به همه هم میهنانش نیر تجویز میکند ، و میگوید اگر همه ، مدرنیسم و پست مدرنیسم را بدزدیم ، از این اموال دزدی ، پیشرفت میکنیم ، و غنی میشویم و گلوبالیزه میشویم . دزدی ، اوج فضیلت و هنر میگردد . مولوی ، درست پشت به اینگونه دزدی میکند ، که بیایند « احساس عدم اصالت خود انسان » است ، بلکه دزدی را در خدمت « کشف اصالت خود انسان ، در بن خود انسان » میگذارد . او برآیند دیگر پدیده دزدی را می بیند . در دزد ، نیروی فراوان کنجکاوی و جستجو است . او شبرو است . در تاریکی و سیاهی میجوید . او دیده تیزبین ، برای آنچه گرانبهاست ، دارد . با یک دید ، چیز گرانبها را از میان هزاران اشیاء کم بها ولی سنگین ، باز میشناسد . مولوی ارزش هر انسانی را آن چیزی میداند که او میجوید ، نه آن چیزهائی که او میداند و دارد .

ترا اگر نفسی هست جز که عشق مکار

که چیست قیمت مردم ؟ : هر آنچه میجوید

اینست که دزد ، قیمتی ترین جواهر را میجوید ، تا شبانه در تاریکی بدزدد . او ، همان یاقوتی میشود که میجوید تا بدزدد . اینگونه دزدی ، نه تنها ننگ نیست ، بلکه حلال هم هست . او در پی لعل و عقیق و یاقوت و الماس است ، و آنها را جستن ، هنرست . چنین جواهری کجاست ؟ اینست که میرود ، و از بزرگترین و برترین سرچشمه اش میدزدد . نور را باید از سرچشمه اش ، آفتاب ، دزدید که دزدی نور ، او را نمیرنجانند و از غنای او نمیکاهد .

اگر بدزد من ز آفتاب ، ننگی نیست
 چه ننگ باشد مر لعل را ز زینت او
 و گر چو لعل ، ندزد من ز آفتاب ، کمال
 گذر ز طیبیت خود چون کنم به طینت او
 اگر لعل ، که در آغاز سنگست ، کمال آفتاب را ندزد ، لعل نمیشود
 و طینت خورشیدی پیدا نمیکند .
 این دزدی برای آنست که هم طینت آفتاب بشوم ، هم طینت خدا بشوم
 ، همگوهر خدا بشوم ، چنانچه لعل نیز در این دزدی ، همگوهر آفتاب
 میشود

نه لولیان سیاه دوچشم ، دزد ویند
 همی کشند نهان نور از بصیرت او
 آفتاب در فرهنگ ایران ، هم نور می تابید، و هم خودش با همان نور،
 چشمی بود که میدید (چشم خورشید گونه در هفتخوان رستم) .
 چشم که نام دیگرش ، ایومن ayoman هست (آی + مان) ، به
 معنای « تخم ماه ، یا تخم سیمرغ » است . از نور آفتاب که نطفه
 آفتابست ، انسان ، آبستن میشود.

ز آدمی چو بدزدی ، به کم قناعت کن
 که شحّ نفس (بخیلی و آزمندی) قرین است با جبّالت او
 از او (خدا) مدزد ، بجز گوهر زمانه بها
 اگر تو واقفی از لطف و از سریرت او
 (سیمرغ ، از جوانمردیش ، میآفریند)
 که نیست قهر خدا را ، بجز زرد خسیس
 که سوی کاله فانی بود عزیمت او
 دریغ شرح نگشت و ز شرح میترسم
 که تیغ شرع ، برهنه است در شریعت او

در اینجاست که مولوی، ناگهان اقرار میکند که او نمیتواند افکارش را بگسترده، چونکه تیغ شرع محمدی، برهنه و تیز است. شریعت اسلام، جایگاه تفکر آزاد و گفتگو نیست. در جهان اسلام، آزادی بیان و اندیشه نیست، و همه از گفتن اندیشه های خود، و آشکارا ساختن گوهر خود، ترسانند. از اینرو، عرفا، اندیشه های آزادانه خود را، در نکته های بریده و نیمه تمام و درکنایه و اشاره، آنهم در حالت مستی و دیوانگی میگویند، تا شریعت، فرصت پیگیری آنرا نداشته باشد.

گمان مبرکه مگر جرم او طمع بوده است
نه، بلکه خس طمعی، بود آن جریمت او
جرم انسان، طمع او نیست، که پیایند «احساس قحط وجود، قحط اصالت» است. جرم انسان، خس طمعی است. جرم او اینست که کم میخواهد، چیزهای خرد و حقیر و بی ارزش میخواهد. او باید غنا و سرشاری خود را بخواند، او باید بخواند که همگوهر خدا بشود. اوست که باید برود و عقیق از خزانه سلطان، از خود خدا بدزد. او باید بخواند که به اصالت خود برسد و همگوهر خدا (سیمرغ) بشود.

برای عاشق و دزد است، شب فراخ و دراز
هلا بیا شب لولی (شب نی نواز) و کار هردو بساز
من از خزینه سلطان، عقیق و دُر دزد
نیم خسیس، که دزد قماشه بزاز
درون پرده شبها، لطیف دزدانند
که ره برند به حیل، به بام خانه راز
دزد، هیچگاه «راه مستقیم» را نمی پیماید، بلکه در جستجوی
از بیراهه، به بام راز است.
طمع ندارم از شبروی و عیاری

بجز خزینه شاه و عقیق آن شهناز...
 روا شود همه حاجات خلق در شب قدر
 که قدر، ارچو بدزدی، بیافت آن اعزاز
همه توئی و، و ورای همه، دگر چه بود؟
 که تا خیال در آید کسی ترا انباز
 این خزینه شاه، این نهانخانه سیمرغ کجاست، تا کسی در شبروی،
 بسراغ آن رود، و پنهانی وارد آن شود، و هم طینت و همسرشت
 خدا بشود؟

« دل » در تصوف ،

جانشین اصطلاح « دین » در فرهنگ ایران میشود

از آنجا که شریعت اسلام، اصطلاح « دین » را به معنایی متضاد با فرهنگ ایران بکار میبرد، و این معنا در اذهان موعمنان، مرسوم و متداول شده بود، عرفا، « دل » را بطور کلی، جانشین مفهوم اصیل « دین » در فرهنگ ایران ساختند. البته هردو واژه دل و دین، با « نی » کار دارند. دائنای که همان « دین » باشد، به معنای « نای آفریننده و زاینده » است. « دین » در اوستا، به اصل مادینگی گفته میشود. در پهلوی به دل، « دیل » گفته میشود. و دیل، هنوز در کردی به معنای « مادینه بسیاری از جانوران » است. در منجی به دل، زیل گفته میشود، و زیل در کردی، به معنای « نی » است، و زیلی، کنایه از قلب است، و زیلو، در اصل حصیر بافته شده از نی بوده است، هر چند سپس به فرش از نخ گفته شده است. در هزوارش، به دل، ریم من، گفته میشود که به معنای « مینوی نی » است. در کردی « زه ل » به معنای نی و نیستان (باتلاق) است و زه لکو، نیزار است. و همانسان که جشن (یس + نا)، آوازی است، در کردی « دیلان » که از ریشه

« دِل » ساخته شده است ، به معنای « رقص گروهی » است . پس « دِل » همان معنای « دین » را دارد ، چون هر دو ، نای هستند که اصل زایش و آفرینندگی هستند . از این رو ، به آسانی میشد ، که معنای دین در فرهنگ اصیل ایران را ، به واژه « دِل » انتقال داد . دین ، در فرهنگ ایران (هادخت نسک) دختری بود که همچند همه زیباییان جهان ، زیبا بود ، و این دختر ، اصل زایندهگی بینش و نیکی و بزرگی و ... بود ، و در میان هرانسانی بود (دِل ، به میان هر چیزی گفته میشود که اصل زایندهگی انسان باشد) و به سخنی دیگر ، این دِل ، همان سیمرغ بود . دِل ، همان دین ، همان « نای » به « یعنی سیمرغ (سه نای) میباشد ، که بینش حقیقی ، بی هیچ واسطه ای (بی هیچ پیامبری و بی هیچ کتاب مقدسی) ، از آن ، در هرانسانی زاده میشود .

در پرده دِل بنگر ، صد دختر آبستان
زان گنج گنج دلها ، زان سجده گه مستان
یا چنانکه گوید :

دِل ، مریم آبستن ، یا شیوه کند با من
عیسای دوروزه تن ، درگفت زبان آید
دِل نور جهان باشد ، جان در لمعان (درخشیدن) باشد
این رقص کنان باشد ، آن دست زنان باشد
باز در اینکه مولوی ، دِل را ، سرچشمه بینشی میدانست که مستقیم
از انسان میزاید ، میگوید :

اشکم چو دهل گشته و دِل ، حامل اسرار
چون نه مهه گشتست ، ندانی که بزاید ؟
شاهیست دِل ، اندر تن ، مانند گاوی
وین گاو ببیند شه ، اگر ژاژ (علف) نخاید

اکنون پرسیده میشود که این دل ، چگونه آبستن میشود ؟ این دل را باید سیمرغ (خدا) آبستن کند ، با او همخوابی کند ، او را در آغوش بگیرد . این کار را سیمرغ ، دزدانه درشب میکند . ماه یا بدر میآید ، و زخمی به دل میزند ، تا دل بارورشود ، و جانی تازه بزیاید . اینجا ، خدا که سیمرغ باشد ، دزد نیمشب است که ناگهان فرود میآید :

دوش خفته خلق ، اندر خواب خوش
 او ، به قصد جان عاشق ، سو بسو
 گاه چون مه ، تافته بر بام ها
 گاه چون باد صبا او کو بکو
 ناگهان افکند طشت ما ز بام پاسبانان درشده در گفتگو
 در میان کوی ، بانگ دزد خاست
 او بزد زخمی و پنهان کرد رو
 گرد او را پاسبانی در نیافت کش زبون گشتست چرخ تند خو
 برسر زخم آمد ، افلاطون عقل کو نشانها را بداند مو به مو
 گفت دانستم که زخم دست کیست کوست اصل فتنه های توبه تو
 چونکه زخم اوست نبود چاره ای
 آنچه او بشکافت ، نپذیرد رفو
 از پی این زخم ، جان نورسید جان کهنه ، دستها از خود بشو
 این « زخم زدن ناگهان در نیمشب تاریک » ، این تکان دادن بُن انسان ، این زلزله ناگهانی و آنی، در اوج نا خود آگاهی و ناپیدائی ، بنیاد و ریشه تحول انسان میگردد . چنین بینشی ، بینش زایشی ، یا همان دین در فرهنگ ایران یا همان دل است . زخم زدن ، عشق ورزی و هماغوشی و همخوابگی است . مانند واژه « آسیب زدن » که در غزلیات مولوی ، برعکس معنائی که امروزه بدان داده میشود ، معنای هماغوشی و عشق ورزی و همخوابگی دارد . اساسا »

زخم که همان واژه زخ «میباشد ، معنای «همخوابی بازن» را دارد . چنانچه در منتهی الارب (+ ناظم الاطباء + تاج العروس + محیط) ، زخ به معنای مجامعت بازن و گائیدن زن است . زخ ، جماعت و مزخه ، زن را گویند (مقایس اللغة) . چون همخوابگی با زن ، متناظر با شخم کردن زمین بود ، زخ در واژه نامه جهانگیری، به معنای فروبردن و سپوختن در مگاک است . همچنین ریزش باران بر زمین ، تناظر با مجامعت با زن داشت ، ازاین رو در تداول عامه عرب ، به معنای «ریزش شدید باران» بکار برده میشود . این بود که زخم زدن به ابزار موسیقی (نای و رباب و چنگ ورود و بربط ...) معنای «عشق ورزیدن با ابزار موسیقی» را داشت . این هماغوشی و همخوابگی با نای و چنگ و رباب و ... بود .

این چه استغناست یارب ، وین چه قادر حکمتست
 کاین هم «زخم نهان» است و مجال آه نیست حافظ
 نی که مینالد همی در مجلس آزادگان
 زان همی نالد که بروی ، زخم بسیار آمده است سعدی
 مطرب عشق ابدم ، زخمه عشرت بزnm
 ریش طرب شانه کنم ، سبلت غم را بکنم
 در هرات ، به «خود را به تن کسی بویژه به زن مالاندن» ، زخمه
 زدن میگویند . اساسا معنای «چشم زخم» بنا بر ناظم الاطباء ، به
 معنای «نگاه شوخ» بوده است . این بود که نی زدن، یا بربط زدن
 یا چنگ زدن ... معنای عشق ورزی انسان با ابزار موسیقی بود
 . ابزار موسیقی ، آبتن به آهنگ و سرود میشد .
 ای مطرب ، چو دف بدست آمد این پرده بزن که یار مست آمد
 چون چهره نمود آن بت زیبا ماه از سوی چرخ ، بت پرست آمد

این پرده بزن که مشتری از چرخ از بهر شکستگان به پست آمد
 مشتری ، اینهمانی با خرّم یا سیمرغ دارد، که رب الارباب ، یا سعد
 اکبر بوده است . دل ، این نیروی پذیرندگی و مادینگی هراسانی
 است، که از زخم و آسیب سیمرغ ، آبتن به جان نو ، به بینش نو
 میشود . انسانی که با عقلش ، پاسبان دلش هست ، تا دلش راهرگز
 نبازد ، و مات زیبایی نشود ، و ربوده نگردد ، خدای دزدان ، اصل
 زیبایی و دلربائی و خوبی ، میآید، و همین دل محفوظ در پناه عقل را
 میرباید ، عقلی که خودش همیشه در اندیشه بُردن و دزدیدن و
 ربودن هست ، دلش را از دست میدهد .

من دزد دیدم کو برد ، مال و متاع دیگران
 این دزد ما ، خود دزد را ، چون می بدزد از میان ؟
 این اصل زیبایی و خوبی و بزرگی ، میآید ، که برترین ربایندگان و
 برترین دزدان است ، و چون میشناسد که گرانها ترین چیز
 در انسان ، همان دل است ، آن را در شب تاریک ، در یک چشم بهم
 زدن ، میرباید و میبرد .

عشق است آن سلطان که او ، از جمله دزدان ، دل برد
 تا پیش آن سرکش برد ، حق سرکشان را مو کشان
 عشق است آن دزدی که او از شحنگان ، دل میبرد
 در خدمت آن دزد بین ، تو شحنگان بیکران
 آواز دادم دوش من ، کای خفتگان ، دزد آمده است
 دزدید او از چابکی ، در حین ، زبانم را از دهان
 گفتم ببندم دست او ، خود بست او دستان من
 گفتم بزدانش کنم ، او می نگنجد در جهان
 از لذت دزدی او ، هر پاسبان ، دزدی شده
 از حيله و دستان او ، هر زیرکی ، گشته نهان
خلقی ببینی نیمشب ، جمع آمده ، کآن دزد کو ؟

او نیز میپرسد کہ کو آن دزد ، او خود در میان

این امیر دزدان است کہ ہر دلی را میرباید ، تا با او ہماغوشی و ہمبوسی کند ، و او را آبستن بہ فرزند خود بکند ، تا بینش و شادی ، کہ فرزند اوست ، در آن دل ، نطفہ و جنینی شود و پرورده شود ، تا او با یک زخم ، تحول بدهد و نوسازد .

مریم دل ، نشود حامل انوار مسیح تا امانت زنہانی بہ نہانی نرسد این عقل ملال آور است، کہ آلت و ابزار و نازاست ، کہ حیلہ گر و خدعہ گر است ، کہ زندگی را سرد و افسردہ میکند ، و میخشکاند ، کہ دیگر از خودش نمیتواند بجوشد . این دزد ، چنین عقلی را میگیرد ، و از سر در ہماغوشی با او ، آن را زایا میسازد. از سر ، انسان در می یابد کہ خرد ، خرہ تاو ، است ، کہ ہلال زاینده ماہست ، کہ خدائست کہ بہ خودش آبستن است . او دیوانہ میشود ، یعنی ، خانہ خود زائی ، خانہ اصالت میشود . او از نو ، اصالت خود را می یابد و از غنای بیکران خود ، کام میبرد .

مولوی بلخی

رستاخیز «رام» ، فرزند سیمرغ

خدای موسیقی و رقص و شعرو شناخت

فرهنگ ایران ، استوار بر اولویت « اصل عشق » ،
و بر ضد اولویت « اصل ایمان » است

عشق ، نباید تابع « ایمان » گردد
ایمان به هر رینی ، نباید انسان را از عشق بازدارد
فرهنگ ایران ، فرهنگ « فراسوی کفر و دین » ،
یا فرهنگ « فراسوی ایمانها » ست

شریعت اسلام ، استوار بر ایمانیست بر ضد کفر
ایمان به غیر از آموزه خود را ، کفر و باطل میداند

فرهنگ ایران، بیش از شش هزار سالست که پیامی بس مردمی و
جهانی داشته است ، که در دوره چیرگی ساسانیان، از موبدان

زرتشتی ، سرکوب و تاریک ساخته شد ، و با آمدن اسلام ، به تاریکیهای ضمیر، رانده شد ، تا آنکه گوشه ای از این فرهنگ ، باز در عرفان (در عطار و مولوی ...) و در رندی حافظ و در حماسه پهلوانی فردوسی ، عبارت بندیهای گوناگون خود را یافت . این پیام مردمی و جهانی فرهنگ ایران ، در اسلام ، که اصطلاحات متضاد کفر و دین (یا کفر و ایمان) را آورده بود ، از نو در اصطلاح « وراء کفر و دین » ، یا « فراسوی کفر و ایمان » بیان گردید . فرهنگ ایران ، نه برپایه این ایمان ، نه برپایه آن ایمان، که از دید اسلام، کفر است ، بنا میشود ، بلکه فرهنگيست که، ارزشهای فراسوی این ایمان و آن ایمان را که کفر خوانده میشود ، دارد . فرهنگ ایران ، در همان اندیشه ای که از « بُن انسان » داشت ، همین اندیشه را هزاره ها پیش ، به شکلی دیگر و چشمگیر تر، بیان کرده بود . فرهنگ ایران، « جان » را ، یکی از بخشهای بُنی (یعنی فطرت) انسان میدانست . ولی « جان و عشق » در فرهنگ ایران ، باهم اینهمانی داشتند . نه جان ، بی عشق ، و نه عشق، بی جان بود . این بود که « زندگی و همبستگی » یا « جان و عشق » ، بر هرچیزی ، از جمله بر « ایمان » اولویت داشت . این فقط جان بود که در فرهنگ ایران ، مقدس بود ، نه حکم الله یا یهوه یا پدرآسمانی . یکی از پیایندهای کوچک و صریح آن ، جدائی حکومت از دین (دین ، به معنای ادیان نوری) است . اکنون هنگام آن شده است که اندیشه بزرگ و متعالی فرهنگ ایران را خودمان از نو دریابیم ، و روزنه سرچشمه فرهنگ ایران را در ضمیرمان ، که سده هاست بسته شده است ، از سر بگشاییم .

این پیام بزرگ را که گوهر فرهنگ ایرانست (که بکلی با شریعت اسلام در تضاد است) باید در هردوره ای ، از نو عبارت بندی کرد . امروز ، جهان ، نیاز به شنیدن این پیام دارد ، و جدائی حکومت از

دین ، کہ ما امروزه بدان نیاز داریم ، جزئی از این پیام است .
جامعه و نظام جامعه ، باید بر فرهنگی بنا شود ، که فراسوی همه
ایمانها (فراسوی کفرودین) است (حکومت برپایه ارزشهای
فراسوی ادیان) .

با آمدن ادیان نوری و به ویژه ادیان ابراهیمی ، الٰہان آنها ،
سرچشمه نور ، یا به عبارت دیگر ، سرچشمه کل معرفت شدند ،
طبعاً مخلوقات ، و بویژه انسان ، از این سرچشمگی افتادند . انسان
از این پس ، سرچشمه معرفت نبود ، والٰہان نوری ، نیاز به «
واسطه » ای داشتند کہ بخشی از این معرفت یا روشنائی را ، کہ
صلاح میدانند ، به انسانها برسانند ، چون بدون آن ، خود انسانها ،
توانا به زیستن در اجتماع و پیوند دادن خود با یکدیگر (عشق)
نیستند . انسانها بایستی ، این معرفت و روشنائی را کہ این واسطه
میاورد ، فرستاده از « الٰہ » بدانند . این بود کہ پدیده « ایمان »
ناگهان ارزش فوق العاده پیدا کرد . ایمان به اینکه ، این واسطه ،
رسول یا پسر یا مظهر الٰہ است ، و این سخنها کہ میگوید ، همه
از آن سرچشمه است ، و آنچه میکند ، همه از آن بینش ، مایه گرفته
است . بدین سان ، دین ، از « ایمان » جدا ناپذیر شد . این بود کہ
پدیده « ایمان » ، ناگهان فوق العاده اهمیت یافت ، و طبعاً کوشیده شد
کہ پدیده « ایمان » ، بشیوہ ای ، فطری ساخته شود . « ایمان » ،
جانشین « اندیشه اصالت خود انسان در بینش و عشق » گردید .
در یهودیت ، برای فطری ساختن ایمان ، به میثاق یا عہدی کہ
ابراہیم با یہوہ در آغاز بسته بود ، برگشته میشد . در اسلام ، ایمان
، بدین گونه فطری ساخته میشود کہ ، تخم همه انسانها در کمر آدم ،
در همان ابتدا موجودند ، و در همان جا ، همه انسانها ، آگاہانہ با
ارادہ خود ، تسلیم اللہ میشوند ، و میثاق عبودیت با او می بندند ، کہ
از او و رسولان او ، اطاعت کنند ، و این تنها امانتی است کہ اللہ بہ

آنها میدهد ، و در همان لحظه ، از آزادی خود، این بهره را میبرند که همه ، دست از آزادی خود برای همیشه میکشند، و زیر منشور حاکمیت الله ، تابعیت محض خود را از او ، امضاء میکنند . این تعهد فطری بود که « ایمان » خوانده میشد. درواقع ، از این پس ، برپایه بینشی که از الله فرستاده میشود ، آنها خواهند اندیشید و خواهند گفت و خواهند کرد . بدینسان ، با این میثاق ، اصالت بینش و اندیشه و عشق را از خود سلب میکنند . از این پس ، ایمان به حقیقت بودن بینشی دارند که رسول، بدانها ارائه میدهد، و دنبال خود اندیشی و آزمایش و جستجوی راه خود نمیروند . این « فطرت سازی » ، پیشینه درازی در تاریخ اجتماعات و ادیان دارد . البته چنین مفهومی از « ایمان » و « اولویت ایمان » در فرهنگ ایران ، وجود خارجی هم نداشت .

تصویر انسان در فرهنگ ایران ، از « تصویر بُن انسان یا بُن مردم » شناخته میشد ، و در این تصویر از « بُن مردم » ، خبری و اثری از پدیده و مفهوم « ایمان » نبود ، تا چه رسد که بحثی از « اولویت ایمان » باشد . در یهودیت و مسیحیت و اسلام ، مسئله « اولویت ایمان بر هرگونه بستگی » بویژه « بستگی مهری » ، در داستان ابراهیم و اسحاق ، یا ابراهیم و اسماعیل ، عبارت بندی میشود . ابراهیم، باید میان دوگونه بستگی ، تصمیم نهائی و قاطع خود را بگیرد ، یا « ایمان به امر یهوه » ، یا « مهر به اسحاق » ، و این بستگی ، برترین بستگی او گردد . البته مهر به فرزند ، نماد همه مهرهای او به گیتی و به علائق و امیال خود هم بود ، چون اسحاق ، نماد اوج مهرانسانی او بود . همینسان در اسلام ، این داستان در رابطه میان ابراهیم و اسماعیل بازتابیده شده است ، و مسئله « قربانی خونی » که عید قربان ، بزرگترین عید اسلام باشد ، نماد آنست که موعمن ، ایمان به الله را، اصل همه بستگیها میداند، و

مہر بہ پسر و پدر و خانواده و ہمہ علائق دیگر (مہرہا) را فرع میداند ، و ہمہ این علائق را در شکل همان گوسفند ، سر می برد ، تا نشان دہد کہ « ایمان ، اولویت بر ہرگونہ مہریا عشقی از او دارد » . اینست کہ آنچه را یہودیت و مسیحیت و اسلام ، « دین » میخوانند ، فقط در رابطہ با پدیدہ ایمان و مفہوم ایمان ، معنا پیدا میکند . این رابطہ آنقدر تنگ است ، کہ دو اصطلاح « ایمان » و « دین » در این ادیان ، باہم اینہمانی پیدامیکنند، وحتا باہم مشتبہ ساختہ میشوند ، و جانشین ہمدیگر میشوند ، در حالیکہ درفرہنگ ایران ، چنین سخنی ، بی معنا بود . در شاہنامہ جائیکہ واژہ دین در رابطہ با ایمان آورده شود ، بہ چشم نمی افتد .

علت ہم اینست کہ در تصویری کہ فرہنگ ایران ، از بُن انسان (از فطرت انسان) میکشید ، فقط « دین » ، بہ معنای « بینش زایشی ازخود انسان » ، بود ، و این بینش ، چون از خود انسان، سرچشمہ میگرفت ، طبعاً خبری « از ایمان بہ آموزہ ای ازکسی یا ازفرستادہ ای .. » غیرازاو، وبیرون از او، نبود . بینشی کہ ازخودانسان زائیدہ شود ، نیازی بہ ایمان ندارد . وقتی فطرت انسان ، ایمان بہ دینی و بینشی از شخصی دیگرشد کہ بہ او آموختہ و ابلاغ میشود، و مستقیماً از خودش نمیزاید ، چنین دینی ، علت بریدگی انسانہا و جامعہ ہا و ملل از ہمدیگرمیگردد ، چون درایمان ، مسئلہ اینست کہ رسولی یا کسی یا کتابی ، یا الاهی یا مظہری ، مرکز انحصاری نور و حقیقت و بینش بہ حقیقت شمرده میشود. جامعہ ہائی کہ برپایہ ایمان بہ چنین ادیانی پیدایش می یابند ، ہمہ در ستیز باہم واقع میشوند . مفہوم نور ، نزد الہان نوری ، با « تیغ برتدہ » اینہمانی دارد . خورشید حقیقت یا سرچشمہ نور، با خنجر و شمشیر و دشنہ نور ہست کہ حقیقت را از باطل ، می برد و جدا میسازد . بدینسان ، موعمن بہ نور ، یعنی بہ حقیقت واحد ، از

پوشنده نور (یا از حقیقت واحد)، بریده میشود که در اسلام، کافر نامیده میشود. مفهوم «پوشنده نور» که برابر با «پوشنده حقیقت» است، به آسانی، مقوله بسیار خطرناکی میشود. چون، پوشنده حقیقت، یا پوشاننده حقیقت، در واقع کسی است که به قصد و عمد و اراده، نور حقیقت را تاریک میسازد، و مردمان را از حقیقت، دور و محروم میسازد، و این بزرگترین جنایت شمرده میشود. اوست که هم ضد حقیقت و هم دشمن مردمان است. از اینجاست که مفهوم «جهاد دینی یا جهاد ایدئولوژیکی» سرچشمه میگیرد. چنین کسی، ظالم است و «ظلمت ساز» است. این معنای واقعی «ظالم» در قرآن است. مفهوم ظالم در قرآن، با مفهوم ستمکار و بیدادگر در فرهنگ ایران، بسیار فرق دارد. در فرهنگ ایران، کسیکه ایمان به دینی دیگر دارد، ظالم نیست. و چه بسا، موءمن به همان اسلامست که ستمکار است، چون در همان تعقیب کافران، جان آنها را میآزارد، و این در فرهنگ ایران، ستم است. در فرهنگ کسی حق ندارد، جان دیگری را بیآزارد، چون ایمان به دینی دیگر دارد یا بیدین است. جهاد دینی برای گسترش آن دین، با توسل به شمشیر، در فرهنگ ایران، برترین ستمکاریست. در اسلام، کافر همان ظالمست و ستمکار است، چون حقیقت را میپوشاند، و باید ریشه او را ازجا کند. البته نکته لطیف آنست که عربها، به کشاورز یا کارنده تخم، کافر میگفته اند (مقدمة الادب خوارزمی)، و ایرانیان، تخم گندم را «آگ» مینامیدند، و این آگ یا آگ است که در زیر خاک پوشانیده میشود، نه برای آنکه آگ را تاریک سازند، بلکه برای آنکه این آگ، از زیر خاک تاریک، سربرآورد و شکوفا و روشن شود، و درست همین آگ و آگ است که معربش «حق» شده است. و درست در پوشیدن آگ و «آگ»

است کہ «حق»، پیدا میشود، و آگ، آگاهی میشود. این واژه در انگلیسی، همان «egg» است. البته آنچه اسلام به غلط، کافر مینامد، کسی است که ایمان به آن دارد که آموزه دیگری یا کس دیگری، مرکز این «تتها حقیقت و نور» است. اینست که بحث «موعمن و کافر»، در واقع، بحث «ایمان به دو شخص یا دو آموزه متفاوتست که هرکدام، خود را دارنده کل حقیقت میدانند، و طبعاً موعمنان دیگر را، تاریک سازنده حقیقت و پوشاننده حقیقت میدانند. کافر، در واقع کسی است که موعمن به دین و پیامبر و آموزه دیگر است. ولی فرهنگ ایران، این تاریکی و آن روشنی را، چنانچه در همان اصطلاح «آگ و آگاهی» دیده میشود، یک روند و یک گوهر میدانستند، و از هم نمی بریدند. به گفته مولوی:

این جهان و آن جهان، یک گوهر است

در حقیقت، کفر و دین و کیش نیست

مولوی، بیضه، یعنی تخمی (در کردی، هاگ که همان آگ باشد، به تخم پرنده گفته میشود) را که مرکب از زمین و زمان میداند، دارای دوبخش زرده و سفیده است که همان کفر و ایمانند، و در زیر پرسیمرغ، از این بیضه، «مرغ وحدت» پر میآورد.

این زمان و آن زمان، بیضه است و مرغی کاندروست

مظلم و اشکسته میباشد، حقیر و مستهان

کفر و ایمان دان درین بیضه، سپید و زرده را

واصل و فارق میانشان برزخ لایبغیان

بیضه را چون زیر پر خویش پرورد از کرم

کفر و دین، فانی شد و، شد مرغ وحدت پرفشان

عرفا و همچنین مولوی، اصطلاحات «کفر و ایمان» را به معنای قرآن بکار نمیبرند، و نبایستی پنداشت که با کاربرد همان اصطلاحات یا واژه ها، همان حرف را، میزنند که قرآن یا احادیث میزنند. در طیف معانی تازه ای که عرفا به ایمان و کفر میدادند، از محتویات قرآنی، به کلی فاصله میگرفتند، و در تضاد با آن محتویات، قرار میگرفتند. این ساده باور نیست که بسیاری می پندارند چون مولوی و حافظ و عطار، اصطلاحات اسلامی و قرآنی را بکار میبرند، همان حرفها را نیز میزنند که قرآن میزند. همان اصطلاحات را بکار میبرند، ولی معانی دیگر، به آن میدهند. کفر و ایمان، برآیندهای موی و روی زیبای معشوقه اند. زیبایی، پیایند این آمیختگی تاریکی و روشنی است. مثلاً روی معشوقه را که ماه یا شاه می نامند (شاه، در اصل، نام سیمرغ بوده است) که روشن است، ایمان یا دین میخوانند، و موی او را که سیاه است کفر مینامند، و زیبایی خدا، هماهنگی آن موی سیاه کفر و روی روشن ایمان است. البته از یکسو، موی و گیسو نیز در فرهنگ ایران، اینهمانی با ارتافرورد یا سیمرغ دارد، و ازسوی دیگر، روی که «رُخ» باشد، به معنای نای است (روح = نای) نام سیمرغ است، و مرغ رُخ، همان سیمرغ است. در واقع کفر و ایمان، را یک گوهر میدانند، و چهره یابی یک اصل میدانند، و نه تنها بریدگی میان آنها نمی بینند، بلکه این گوناگونی را ضروری میدانند، تا اصل زیبایی، پدیدار شود. چون در فرهنگ ایران، در بُن انسان، خبری از ایمان نبود، بلکه چنانچه بزودی دیده خواهد شد، جان، همگوهر عشق بود، این بود که به واژه «ایمان»، همان معنای عشق را میدادند.

ایمان، عشقست و، کفر، مائیم در کفر، نگه کن و در ایمان
ایمان با کفر شد هماواز از یک پرده زنند هردو الحان

دانا ، چو نداند این سخن را پس کی رسد این سخن بنادان
 اینست کہ ہر گاہ بحث ایمان و کفر (یا بحث ادیان نوری و اختلاف
 آن ہا ، و امتیاز یکی بر دیگری) پیش میآید ، بلافاصلہ ، گوہر
 جان و بُن ہر انسانی (ولو موءمن بہ این یا موءمن بہ آن باشند) را
 فراسوی این ایمان ہا (این کفر و ایمان ہا) میدانند . **جان ،**
فراسوی این ایمانہا ، گوہر عشقست کہ برتر از ہمہ ایمانہاست .
 شب ، کفر و ، چراغ ، ایمان ، خورشید چو شد رقصان

با کفر بگفت ایمان ، رفتیم کہ بس باشد
 ایمان ، فرسی دین را ، مرنفس چو فرزین را
 و آن شاہ نوآئین را ، چہ جای فرس باشد
 ایمان ، گودت : پیش آ ، و آن کفر ، گود : پس رو
 چون شمع تننت ، جان شد ، نی پیش و نہ پس باشد
 اینست کہ مقولہ « ایمان » کہ بنیاد گوہر ادیان نوری و ابراہیمی
 است ، و نا بریدنی از پدیدہ « دین » ، بہ عنوان آموزہ و شریعت
 بودہ است ، در فرہنگ ایران ، بسیار بیگانہ و غریب بودہ است ، و
 نہ تنها در ایمان ، احساس بریدگی بشریت را از ہم میکند ، بلکہ در
 این ایمانہا ، در درون خرد انسان ، احساس تنگی میکرده است .
 ایمان ، منش انسان را تنگ میکرده است . برای ایرانی ، ضمیر
 چہارپرانسان ، ہمائیست کہ آسمان را در پروازش ، تنگ می یابد ،
 و دریائیست کہ در کوزہ و سبو و جوی عقاید و مکاتب و ایمانہا و
 شریعت ہا نمیگنجد .

تو خواهی کہ مرا مستور داری
 منم روز و ہمیشہ روز ، رسواست
 تو میرابی کہ بر « جو » حکم داری
 بہ « جو » اندر نگنجد « جان » کہ دریاست

به حمد الله ، به « عشق » او بجستیم
از این « تنگی » که محراب و چلیپاست

یا آنکه میگوید :

سیمرغ دل عاشق ، در دام کجا گنجد
پرواز چنین مرغی ، از کون ، برون باشد
این ایمانها ، همه دامهای تنگ هستند که سیمرغ در آن نمی گنجد .
گوهر یا بُنِ هرانسانی (که جان یا زندگی ، یکی از بخشهای آنست)
در فرهنگ ایران ، فراسوی عقاید و مکاتب و مذاهب و ادیان (به
معنای ادیان نوری و ابراهیمی) بود . به عبارت دقیق تر ،
فراسوی کفر و دین بودن ، فراسوی ایمانها (به این آموزه ، به آن
رسول و مظهر الهی بودن) بودن و زیستن ، بنیاد فرهنگ ایران بود .

فرهنگ ، عشقیست که فراسوی کفر و ایمان است

اساساً خود « فرهنگ » در ایران ، چنین معنایی داشت . امروزه ،
همه این اصطلاحات ژرف ایرانی را ، متعفن و تنگ و سطحی و
کج و کوله ساخته اند . فرهنگ در ایران ، اینهمانی با « پدیده
فراسوی کفر و ایمان » ، اینهمانی با « پدیده اولویت عشق بر ایمان
و کفر » ، اینهمانی با « پدیده اولویت جستجو ، بر ایمان و کفر » ،
اینهمانی با « پدیده اولویت قداست جان ، بر ایمان و کفر » داشت .
کفر و ایمان ، دو مقوله ایمانند . یکی ایمان خود را به این ، غیر
از ایمان او به آن ، میداند ، و خود را از ایمان دیگر ، به عنوان
کفر ، می بُرد . برای فهم فرهنگ ایران ، یا برای فهم حافظ و
مولوی و فردوسی و عطار ، باید از تعریف هایی که ما از خارج ،
درباره « فرهنگ » وارد کرده ایم ، بگسلیم و ببریم ، و آنها را به
کنار بگذاریم ، تا با معنای « فرهنگ » در ایران ، از سر آشنا شویم .

معنای اصلی «فرهنگ» ، کاریز یا قنات است . همچنین فرهنگ ، شاخ درختی را گویند که آنرا بخوابانند و خاک بر بالای آن ریزند ، تا بیخ بگیرد و از آنجا برکنده بجای دیگر ، نهال کنند ، و بالاخره معنای دیگر آن نام گیاهیست بنام «کشوت» . معنای را که واژه شناسان، با روش بریدن دوبخش از واژه «فرهنگ» کرده اند ، یک معنای جعلی و بی بنیاد و سطحی برون آورده اند . همین معنای سه گانه که در افواه باقی مانده اند ، مارا به آسانی، به اصل معنی «فرهنگ» راهنمایی میکنند، و پس از این آشنائی ، میتوانیم به ریشه واژه فرهنگ ، نقب بزنیم .

«فرهنگ» ، تراوش و زایش وجوشش آب ، در ژرفای تاریک زمین در راه دراز است که در پایان، ازدهان آن ، که باز فرهنگ نامیده میشود ، این آب ، سرزیر میگردد ، و سپس اراین آب تازه جوشیده ، نهالستان و نشازار و داردان ساخته میشود، و این در فرهنگ سیمرغی ، روشنی از آب بود، و گوهر آب (آمیختن = مهر) را داشت نهال ها و نشاء ها، پس از آنکه به اندازه کافی پرورده شدند، بجاهای دیگر، برای کاشتن، انتقال داده میشوند .

پس ، 1- فرهنگ با زایش و تراوش و جوشش از ژرفای تاریک هرفردی و هرملتی یا هر جامعه ای در درازای تاریخ کاربرد . در فرهنگ ایران ، آب و تخم ، سرچشمه روشنی بودند . آب ، روشن بود . و از آنجا که آب ، اصل آمیختن بود ، روشنی و بینش و مهر (عشق) باهم ، اینهمانی داشتند . بینش، باید مهر بیافریند و مهر، آفریننده بینش است . روشنی که همگوهر تیغ برنده باشد ، با دین میترائی و ادیان نوری آمد .. «آب» در فرهنگ سیمرغی ، هفده گونه بود که شیره همه گونه جانها شمرده میشد (بندهش ، بخش نهم) . طبعا ، آب ، معنای «حقیقت جانها و زندگی» را

داشت . اینکه انسان، خودش ، کاریز یا فرهنگ است و اصالت دارد ، در این شعر مولوی باقی مانده است که :

موج دریای حقایق که زند بر گه قاف

زان زما جوش بر آورد ، که ما کاریزم

سپس 2- دهانه پیدایش چنین سرچشمه جوشش آب ، و گردهم آئی آبها و ، و سر ازیر شدن آب ، یا شیر و جان زمین نیز ، « فرهنگ » خوانده میشود . فرهنگ ، تنها آن بخش تاریک و دراز نیست که آب کم کم میجوشد ، بلکه بُن پیدایش چنین آبی نیز ، فرهنگست .

بالاخره 3- از این آب تروتازه ، از این شیر یا «اشیر» که مستقیماً از گوه‌ر انسانها ، از گوه‌ر ملت و جامعه در درازای تاریخ جوشیده ، نهالستان (viveros + nursery garden + داردان) ساخته میشود، که بُن همه باغها و گلزارها و نخلستانها و تاکستانها و آبادیهاست . معنای دیگر « فرهنگ » ، گیاه کشت است . از آنجا که گیاهان و گلها و درختان ، اینهمانی با خدایان ایران داشتند ، به آسانی میتوان ، نام خدایان را جُست و یافت . فرهنگ ، نام کشت است که افتمون باشد که یکی از پیچه هاست . در فرهنگ گیاهان ایران (احمد ماه وان) میتوان بر احتی دید که نام دیگر افتمون ، « سن » و نام دیگرش « سیم » است . سن ، همان سننا یا سیمرغ است ، و نام دیگر افتمون ، سیم است . سیم یا « اسیم » ، که امروزه به نقره گفته میشود ، ولی در اصل ، به معنای « یوغ » است . یوغ ، تیری است که دو گاو را بهم وصل و جفت میکند، تا خیش یا گردونه شخم را بکشد ، و این یوغ ، یا سیم ، نماد « عشق نخستین جهان » بوده است ، چون سپنتامینو و انگرامینو ، دو گاو یا دو اسبی یا دو نیروئی بودند که گردونه آفرینش را، درهم آهنگی باهم میکشیدند . و واژه « یوغ » ، همان واژه « جفت » است . پس

فرهنگ که نام کثوت است ، همان معنای « عشق » را دارد . افزوده براین که کثوت که « پیچه » یا « اشق پیچان » است ، همان « سن » است، که مهربانک و خدای عشق است ، و همان « اسیم » است که به معنای « عشق بهرام و سیمرغ » بیکدیگر است . به همین علت ، ماه ، سیمین خوانده میشود . ماه که سیمین فواره و هلال ماه که سیمین صولجان (چوگان) خوانده میشود ، به علت آنست که ماه ، هم بهرام و هم سیمرغ باهمست . هلال ماه، که این همانی با رام یا زُهره دارد ، ماه پُر ، اینهمانی با بهرام داده میشده است، و طبعاً ، ماه در حال تحول دائمی از اصل مادینگی به اصل نرینگی ، و از اصل نرینگی به اصل مادینگی است . از این رو ، ماه ، هم مادینه و هم نرینه باهم است ، و جمع این دو اصل در یک موجود، در آن روزگار، « اصل خود زائی و خود آفرینی » است ، چون برای آنها چیزی خود آفرین شمرده میشد که هم مادینه و هم نرینه باشد . به همین علت ، خواجه که به معنای هم مادینه و هم نرینه است ، به معنای خدا بود که سرچشمه اصالت است . از این رو ماه ، سیمین بود . فرهنگ هم ، یوغ یا سیمست ، چون خودجوش است . با اینکه ، نام سیمرغ در اذهان ، به علت داستان عطار با عدد « 30 » پیوند خورده است ، و از یک دید هم درست است ، چون سیمرغ ، اینهمانی با « ماه سی روزه » دارد ، ولی این واژه که سیمرغ باشد ، میتواند ترکیب سیم + مرغ هم باشد ، که در ترکیب یک میم ، حذف شده است . در این صورت، سیمرغ ، به معنای « مرغ نخستین عشق » است، و پیچه که نام دیگرش « لَو » و « لَو » است ، در سانسکریت ، همین واژه به معنای « همزاد و جفت » است . معمولاً امروزه ، همزاد ، فقط به معنای « دوقلو » فهمیده میشود ، ولی معنای « عشق » را هم داشته است. چون جفت نخستین ، نه تنها خواهر و برادرند ، بلکه عاشق و معشوق (

جفت) هم هستند . جم و جما هم همین معنا را دارد . جمع اصل نرینگی و اصل مادینگی (همزاد یا جفت) که جمع زُهره و بهرام ، یا به قول حافظ « گلچهره و اورنگ » هست ، نمودار عشقیست که همه چیزها از آن میزاید . پس ، فرهنگ ، نام این عشق نخستین ، عشق قدیم ، عشق ازل است . ازل هم که بقول خوارزمی به معنای « دخترباریک میان » است، همان « از + ال » ، زنخدای نای ، یا سیمرغ است. اینست که عشق یا فرهنگ، برترین اصل همبستگیست، و ایمان ، پدیده ایست که سپس با « دست بهم زدن » در میترائیسیم پیدایش یافته است . پس فرهنگ ایران ، چنانچه از خود واژه فرهنگ میتوان دید ، استوار بر « عشق » است ، و این برترین پیوند شمرده میشود .

بدان اصلی نگر ، کاغاز بودی

به فرعی کان کنون پیوست منگر

بخوبی دیده میشود که فرهنگ و عشق و سیمرغ ، و نخستین جفتی که بُن همه هستی میباشد ، باهم اینهمانی دارند . حالا همین فرهنگ، یا همین سیم (سیمان از همین ریشه ساخته شده است) ، همین یوغ (که همان یوگا در سانسکریت است و به معنای وصال است) و همین « لاو » یا « همزاد » ، که پیکریابی عشق است ، « بُن خود هر انسانی » هست .

پس فرهنگ ، عشق بنیادی کیهانی است، و نام هم خود سیمرغ ، و هم عشق سیمرغ و بهرام به همست . از این رو نیز، این نام، به « چشمه آب » که از تاریکی میزاید، اطلاق میشود ، چون آب بطور کلی ، شیره یا اشته چیزهاست (آب و آبکیها، گوهر آمیختن یا مهر هستند) . این عشق ، بُن هرجانی و هر انسانیست .

جان ما با عشق او ، گر نی زیک جا رُسته اند

جان با اقبال ما ، با عشق او، همزاد چیست ؟

در بُنِ هُرانسانی ، چشمه یا کاریز و فرهنگ هست . و چون آب ، سرچشمه روشنائی و زندگی هست (با آبست که هرتخمی میروید) ، بنا براین ، انسان ، چشمه عشق و چشمه بینش هست . این تصویر، بیان اصالت انسان هست . با آمدن ادیان نوری ، انسان، حوض یا کوزه و سبویی میشود ، و الاله نیز، «انبار آب» میگردد . الاهی پیدایش می یابد که « انبارحافظه ، انبار معلومات » است . الاله ، خودش هم ،سرچشمه جوشان بینش نیست ، بلکه بزرگترین انباربینش است . الاله ، « علم » به معنای « معلومات » دارد . علم ، فقط به شکل « کل معلومات » در یک خزانه و یک کتاب (لوح محفوظ) انبارشده است . در فرهنگ ایران ، فرهنگ ، انبار آب نیست ، بلکه چشمه آبست . انسان ، کوزه یا حوض یا سبویی نیست که آب در آن بریزند ، بلکه چشمه آبست که از ژرفایش میجوشد . انسان ، سبویی نیست که از استخر بزرگ الله، پرکرده شود . در فرهنگ ایران ، هم خدا و هم انسان ، چشمه خودجوش هستند . الله و یهوه و پدر آسمانی ، انبارند ، ولی خدای ایرانی ، چشمه است . خدای ایرانی ، مجموعه همه چشمه های خودجوش (انسانها) است . در غزلیات مولوی این اندیشه، با تصویر سیمرغ و کوه قاف بیان شده است . در بُنِ هُرانسانی ، سیمرغ که همان ارتافرورد باشد ، در کوه قاف آشیانه دارد . این به معنای آنست که در بُنِ انسان ، سیمرغ (هما یا ارتا فرورد) و بهمن هست که باهم، سرچشمه عشقی هستند که گیتی و انسان ، از آن پیدایش می یابند .

بجز به عشق تو ، جائی دگر نمیگنجم
که نیست موضع سیمرغ عشق ، جز گه قاف
باز از آن کوه قاف ، آمد عنقای عشق
باز برآمد زجان ، نعره و هیهای عشق

« کوه قاف » ، جای و آشیانه سیمرغ است . کوه قاف و سیمرغ ، سپس مرغ افسانه ای و کوه افسانه ای شدند . ولی این هردو ، همان « خوشه پروین » هستند که هفت ستاره باشند ، و در اسطوره آفرینش ایران ، تخمهایی هستند که گیتی از آنها میرویند . شش ستاره خوشه پروین ، پیدا هستند ، که نماد « سیمرغ » هستند . سیمرغ ، یا هما ، یا ماه ، از « ارکه » و میان جهان ، که بهمن (= هومان) باشد ، پیدایش می یابند . هومان یا بهمن ، اصل میان هست که همه اعداد و همه اشیاء گوناگون را به هم می پیوندد . از این ستاره هفتم و ناپیدا ، که میان خوشه پروین هست ، شش ستاره دیگر ، پیدایش مییابد که تخمهای گیتی هستند (شش گاهنبار = ابر + آب + زمین + گیاه + جانور + انسان) . به عبارت دیگر ، سیمرغ که آن شش تخم باشد ، پر خود را در گیتی میگسترد . گیتی ، سیمرغ گسترده پر است .

سیمرغ عشق از کوه قاف میپرد و گیتی میشود . رد پای این اندیشه ، در واژه ها ، باقی مانده است ، که در اینجا بطور کوتاه ، بررسی میگردد . در شاهنامه دیده میشود که نام مستعار هومان (که همان بهمن است) ، کوه است . رستم از هومان تورانی ، نامش را میپرسد ، و هومان پاسخ میدهد که نام من « کوه » است .

به پرسیدی از گوهر و نام من به دل ، دیگر آید ترا کام من

مرا نام « کوه » است ، گردی دلیر

پدر بوسپاس است مردی چوشیر

از سوئی ، کردها هنوز به پروین ، « کوه » میگویند . همچنین در برهان قاطع ، نام پروین ، کوهان ثور است ، و میاید که چند ستاره است که به منزله کوهان ثور است . پروین ، یکی از منازل قمر بنام ثریا (پروین) است . این روز سوم ماهست که اهل فارس ، بنا بر ابوریحان بیرونی ، آنرا « ارتاخوشت » مینامیدند ، و زرتشتیان آنرا ، اردیبهشت مینامند . ارتا ، همان هما یا سیمرغ است و ارداخوشت

، به معنای « ارتای خوشه » است که بیان ارتباط او با خوشه پروین است . افزوده براین، باربد لحن روز بیست و یکم را که روز رام است (رام ، دختر وچهره دیگرسیمرغ) ، ماه برکوهان مینامد . ماه برکوهان ، هلال ماه است که خوشه پروین در آن قرارمیگیرد، و ازاین اقتران و وصال ، گیتی پیدایش می یابد . با پیوند دادن این داده ها به همدیگر، بخوبی اندیشه بالا ، روشن میگردد که کوه قاف و سیمرغ ، همان خوشه پروین هستند که هومان (بهمن) و هما باشند و این دو باهم، اصل جهان بوده اند، و سپس به شکل داستانهای « بهمن و هما » درشاهنامه ، و بهمن نامه و داراب نامه طرسوسی درآمده اند . البته در پهلوی، به کوه ، کوف ، گفته میشود، و کوف ، همان بوم یا جغد ، مرغ بینش است که اینهمانی با بهمن (هومان) دارد . و کوه ، به پیله ابریشم نیزگفته میشود و نام دیگر ابریشم ، کج و بهرامه است ، و هردو نامهای سیمرغند . پیله ابریشم ، ازنماد های مهم عشق است، و واژه « پیل = فیل» معنای عشق را دارد . درکردی به لبلاب ، که گل عشق است ، پیله میگویند . بنا براین ، کوه قاف ، آشیانه سیمرغ عشقست که در پروازش (گسترش پرش) ، گیتی(= به معنای مجموعه جانهاست) پیدایش می یابد . چرا کوه قاف، قاف گفته میشود ؟ قاف ، همان کاو (= کهف) یا غار است که در فراز کوهها ، نیایشگاه سیمرغیان بوده است . غارتاریکِ فرازکوه ، مانند قنات (فرهنگ) و چاه ، جایگاه نوزائی و فرشگرد و رستاخیز و باززائی شمرده میشده است . معنای اصلی آن در واژه « قه ف » در کردی باقیمانده است . قه ف ، هم به معنای « بند نی » است و هم به معنای « جای بردمیدن خوشه غله » است . بند نی ، مانند غار(= مر) اصل رستاخیز و نوشوی شمرده میشده است . البته یکی از معانی خود کوف یا کوه ، نی است . کوفه ، نیستان بوده است . هنوز در گیلکی

به حصیر و بوریا ، کوف میگویند . پس کوه قاف ، خوشه پروین است که جایگاه نوشوی و بازرائی گیتی است . خوشه (تخم های به هم پیوسته) و آب ، اصل روشنی هستند . و این بهمن و هما ، بخشهایی از بن خود هرانسانی هستند . انسان ، اصل بینش و اصل عشق (همبستگی) است . انسان، سبوی کوزه ای نیست که باید آنرا در « انبار آب » پرکرد ، بلکه خودش، فرهنگ یا کاریز است .

ای کوزه گر صورت ، مفروش مرا کوزه

کوزه چه کند آنکس ، کو « جوی روان » دارد

در ادیان نوری ، انسان وحتا خدا ، دیگر، « چشمه خود جوش » نیستند . الله و یهوه و پدر آسمانی ، « انبار دانش، به شکلِ معلومات » هستند . آنها، علم، به معنای امروزه ندارند ، که روش پیدایش و زایش دانش از انسان، در اثر جستجو و پژوهش است ، بلکه « گنجینه معلومات » هستند، که از اندیشیدن و جستجو ، پیدایش نمی یابند . اینست که « چشمه دانش و علم » نیستند ، بلکه انبارند ، یا به عبارت امروزه ، کامپیوترند . و انسانها نیز دیگر چشمه نیستند ، بلکه سبوی و کوزه ای هستند که باید بروند، و « آب دانش معلوماتی » را از آب انبار الله پرکنند و بیاورند . از این رو « ایمان » به اینکه آب انباری از معلومات هست ، و انسان نیاز به آن دارد که از این آب انبار بردار د، اصل ایمانست . انسان ، کوزه ایست خالی، و چشمه نیست . در ادیان نوری ، این رابطه « ایمان با دین » ، پیوند بنیادینست . پدر آسمانی و الله و اهورامزدا ی موبدان و یهوه ، نور و روشنائی کامل و مطلقند . خواه ناخواه ، با این اندیشه ، همه انسانها را از « اصالت بینشی و عشقی » میاندازند . بینش و عشق (همبستگی) ، در هیچ کجا و در هیچ کس ، از این پس زاده و تراویده و جوشیده نمیشود . همه از زادن بینش ، در روند جستجو و پژوهش و اندیشیدن ، نازا و سترون میشوند . انسانها ، خودشان

سرچشمه ساختن اجتماع نیستند. فقط یک مرکز منحصر به فرد روشنی میماند، که از همه چیز آگاه است، و جامع کل علوم از پیشدانسته هست (انبار معلومات) و طبعاً، همه باید به این مرکز انحصاری روشنی، بستگی مطلق (= ایمان) پیدا کنند، و تمامیت خود را بدو بسپارند، و در اینجا است که نخستین بار، اصل تعصب یا فئاتسیم پیدایش می یابد. ایمان، تخم است که درخت تعصب از آن میروید. هرگاه، ایمان، جد گرفته شود، در یک لحظه، تبدیل به تعصب میشود. با پیدایش ایمان، فرهنگ، که استوار بر خودجوشی انسانها است، از بین میرود. از این به پس، فرهنگ، در طغیان و سرکشی ازادیان ایمانی، میتواند به زندگی خود ادامه بدهد. فرهنگ، باید از درزهای تعصب و ایمان، بیرون بترآورد. از این پس، فرهنگ، باید درزها و شکافهای در جامعه های دینی بیاندازد، و از این شکافها و درزها بیرون بزند. در ایمان، خودجوشی انسانها، قدغن و تحریم میشود. در حالت معمولی، ایمان، تعصب، خفته و نهفته است. ولی در حالت بیدار شدن و جد گرفته شدن، ایمان، بزودی، تعصب و توحش و خونخواری و سختدلی میگردد. بدینسان، «توحش اصولی» در قلب مدنیت، خلق میگردد. ما با ادیان نوری و ابراهیمی در تاریخ، توحش اصولی و سیستماتیک، در قلب مدنیت، حاضر و آماده داریم. از این پس، ادیانی داریم که همیشه در حال زدودن یقین انسان به اصالتش هستند، و اینها همه «جنبشهای ضد فرهنگی» هستند، و از سوی دیگر، فرهنگ، که روند پیدایش اصالت انسان هست، در زیر این «ضد فرهنگ» کوفته و پایمال میشود، ولی برغم این پایمال شدن همیشگی، میزاید و میجوشد. این پیکار فرهنگ (اصالت انسان) بر ضد فرهنگ (ادیان ایمانخواه) در مردان بزرگ ایران، مانند عطار و مولوی و حافظ و ... در هر بیت از اشعار آنها نمودار است. همه اسلامهای

راستین امروزه ، نمودار همین پیکار فرهنگ برضد « ایمانِ ضد فرهنگست » که در خواستن ایمان ، درصدد زدودن اصالت انسانست . این رابطه ایمانی که جانشین عشق یا پیوند نخستین (کوه قاف + فرهنگ) میگردد ، به شیوه ای ، « فطرت انسان » ساخته میشود . فرهنگ ایران ، فطرت انسان را ، رابطه ایمانی نمیدانست ، و هرگز ، ایمان را فطری نکرد . در فرهنگ ایران (فرهنگ ، روند پیدایش اصالت انسان است ، و ایمان ، برضد اصالت انسان) آنچه فطرت یا اصل انسان خوانده میشود ، « بُن مردم » نامیده میشد . در بُن مردم ، عشق ، پیکر می یافت . پیکریابی عشق در فرهنگ ایران ، آن بود که چند خدا باهم بیامیزند (همبگی = انبازی) بطوریکه بتوانند باهم ، یک کار را بکنند ، و باهم بیافرینند . عشق ، یک مفهوم انتزاعی و خشک و خالی نبود که از الاهی واحد بتراود . خدا، عشق نبود ، بلکه هماهنگی خدایان باهم ، عشق بود . عشق باید چشمگیر باشد ، پیکر ملموس و محسوس داشته باشد . وقتی چند چیز، چند نیرو ، چند خدا ، چند انسان ، باهم بطوری بیامیزند که باهم بتوانند همیشه کار بکنند و باهم بیافرینند و باهم بیندیشند ، آن موقع ، عشق ، پیدایش یافته است . وقتی افراد و اقوام و گروهها ، وقتی اجتماع ، باهم بیندیشند و باهم کار کنند ، عشق ، واقعیت یافته است . عشق یا مهر در فرهنگ ایران ، معنای بسیار گسترده ای داشت ، و تنگی مفهوم محبت در مسیحیت و یهودیت و اسلام را نداشت . این بود که یکی از نامهای سیمرغ ، « دست » بود . البته واژه « دست » ، همان عدد « ده » است . ولی سیمرغ بدین علت « دست » خوانده میشد ، چون دست های انسان ، که هر کدام دارای پنج انگشتند (و سیمرغ ، سیمرغ سه انگشته خوانده میشد ، چون دو چنگال سه انگشته داشت = همان شش که عدد ستارگان پیدای پروین است) پیکریابی « عشق »

بودند . چرا ، دست ، پیکریابی عشق بود ؟ چون پنج انگشت یا سه انگشت در یک کف ، به هم می پیوستند ، و از این پس ، آنها همیشه با همدیگر ، یک کار را در هم آهنگی باهم میکنند . امروزه ، دست در راستای « کار » تفسیر میشود ، و پیش فرضش ، که هماهنگی انگشتها در پیوستگی آنها در یک کف باشد ، فراموش ساخته میشود . کف دست ، همه انگشتها را به هم میدوزد، و از آنها یک خوشه همکار میسازد . این همان « قه ف یا قاف » است که جایگاه عنقای عشق است . گفته شد که در کردی « قه ف » ، جای دمیدن خوشه غله است ، و کفاندن هنوز در کردی به معنای « دوختن حاشیه لباس » است . بدین علت اهل فارس ، سه روز را در هر ماه که سه روز آغاز سه هفته بودند ، « دست » میخواندند . سیمرغ ، « دی » یا دست بود . این بود که سیمرغ ، نام « دستان زند » را که نام خودش بود ، به زال که فرزندش باشد ، داد . زال ، اساسا به معنای زن است ، و دستان زند ، نام خود سیمرغست . « زند » به معنای « آتش فروز » است که چخماغ باشد . آتش فروز ، نام « بهمن = هومان = کوه » و نام « عنقا = سیمرغ » است (در برهان قاطع) . آتش فروز ، به معنای مبدع و مبتکرو نوآور است . سیمرغ ، دارای دستانهای مبدع و نوآور است . عشق ، نو آور و مبدعست . بهمن که موضع سیمرغ عشق است ، مبدع و نوآور است . اینها همه ویژگیهای فرهنگند ، چون بهمن و سیمرغ ، بُن هر انسانی هستند . پس سیمرغ = زال (= زن) ، دستان زند ، یعنی عشق مبدع و نوآور است که میافروزد. به همین علت به بلبل که اینهمانی با سروش داشت ، « زند و اف وزند خوان و زند وان » نامیده میگفتند . اینست که مولوی میگوید :

همچو هفت ستاره یک نور آمدند
همچو پنج انگشت ، یک کار آمدند

هفت ستاره ، هم میتواند هفت اورنگ باشد ، و هم میتواند خوشه پروین باشد . **نی نواختن** ، زخمه زدن به نای با دست ، پیکر یابی اصل عشق بود . انسان ، از دید آنان ، به عنوان علت و فاعل ، نی را نمینواخت ، بلکه انسان و نی باهم ، آهنگ و ترانه و سرود مینواختند . **نی نوازی** ، عشقبازی نی و انسان باهمدیگر بود . نی ، معمولاً ، نه سوراخ دارد و دستها ، ده انگشت دارند . این ده انگشت ، با نه سوراخی نی ، باهم ، نوا و بانگ عشق را میزنند . عشق ، از همکاری ده انگشت و نه سوراخ نی که نه چشم نی خوانده میشود ، زاده میشود . عدد نه ، اینهانی با «آذر» دارد که اساساً به معنای زهدان و آموزگارزن است که همان «آگر» باشد . آذر ، نام دیگر سیمرغ بوده است . روز «دی به آذر» که روز هشتم و نهم است ، بیان این مطلب است (دی = آذر = سیمرغ) . نی نواختن ، همزمان ، معنای زائیدن یا زایاندن را داشته است ، چون واگینای زن ، نی است ، و دستها که بچه را برون میآورند ، قابله یا دایه یا آل یا سیمرغ است . سیمرغ ، قابله یا دایه همه کودکان جهانست . اوست که همه کودکان را از زنان ، و همه اندیشه و بینش ها را از خردها میزایاند . بینش در فرهنگ ایران ، یک روند زایشی از انسانست . آب هم از فرهنگ ، زاده میشود . این بود که آرمان ایرانیان یافتن «دایه» بود ، نه معلم و پیامبر و واسطه و نبی و رسول .

از آنجاکه سیمرغ ، هم دست است و هم نای به است ، بخودی خودش نماد این «خود نوازی و خود نوائی» یعنی آفرینندگی هست . و درست این آمیزش «نه چشم نی» و «ده انگشت دودست» ، همان عدد نوزده است که روز ویژه سیمرغ است . روز نوزدهم هرماه که روز فروردین باشد، روز ویژه سیمرغ است . مقصود از این حاشیه روی ، بیان دو مطلب بود . یکی آنکه ، همکاریهای سه یا پنج یا شش یا هفت یا ده ... خدا یا نیرو همه بیان آنست که عشق

چند نیرویا خدا .. با همست که اصل آفرینش هستی است . دیگر آنکه نشان داده شود که انسان ، مخلوق اراده یک الاله نیست ، بلکه ، بُن یا فطرت انسان ، آمیختگی پنج خدا باهمست . این پنج خدا باهم که بیامیزند ، یک تخم میشوند و انسان ، ازچنین تخمی میروید . البته « پنج » ، امروزه در فارسی ، فقط معنای عدد میان چهار و شش را دارد ، ولی تلفظ دیگرش که « فنج » است ، به خایه بزرگ گفته میشود ، و « پنگ » که همان پنج است ، به خوشه خرما گفته میشود . این پنج ، همان خوشه ، همان جمع تخمهای خدایان ، و بالاخره ، همان « آتش = آذر » ی است که انسان از آن زبانه میکشد و افروخته میشود . اینکه گفته میشود ، انسان تخم آتش است ، چنین معنایی را داشته است ، البته آتش که دراصل « ته ش و تخش » است به معنای دوک یا دوخست که نی باشد . سیمرغیان که همان خرمّدینان یا مزدکیان باشند، این پنج خدا را « 1- آرمیتی 2- گوشورون 3- رام 4- ماه 5- بهمن » میدانستند . آرمیتی که زمین باشد ، تن بود ، که معنای زهدان را دارد ، و چهار خدای دیگر ، که باهم نهفته دراین زهدانند ، همان سیمرغ ، یا مرغ چهارپرند که جان و روان و دین و بهمن باشند . این مرغ ، همیشه در آشیانه تن نشسته است ، و ازاین آشیانه است که به جهان ، پرواز میکند و باز میگردد . پرواز این مرغ چهارپر ، یا سیمرغ یا شاه پریان ، « بیخود شدن » بود . در بیخودشدن ، پرواز میکرد ، و با خدایان میآمیخت : به رام (زُهره) ، به بهمن (اصل همه کیهان = ارکه) به سیمرغ (ارتای خوشه) ، به باد ، به ماه ، به خورشید می پیوست و با آنها میآمیخت ، و در آنها باز خدا میشد ، و به خود میآمد ، و وقتی از سوی دیگر ، خدا ، بی خود میشد ، خود را در همه تن های گیتی ، گم میکرد ، و دراین روند بود که همه انسانها به خود میآمدند . بسخنی دیگر ، انسان در بیخود شدن بود که خدا میشد ، و خدا ،

در بیخود شدن بود که انسان و گیتی میشد. این یک جنبش گردشی همیشگی بود. خدا به انسان و گیتی، گیتی و انسان به خدا. موبدان زرتشتی، این تصویر «بن انسان» را اندکی تغییر دادند. آن چهارنیرورا، 1- جان 2- روان 3- آئینه 4- فروهر خواندند. اصل جان را باد دانستند (باد، اصل جان و عشق هر دو باهمست. جان بی عشق، و عشق بی جان نیست) و روان را با «بوی» اینهمانی دادند، که در واقع، شناخت باشد، و آئینه را که همان بینش باشد، با خورشید، اینهمانی دادند (در فرهنگ سیمرغی، خورشید از ماه، زائیده میشد. سرچشمه بینش در روشنائی، بینش در تاریکی، یعنی جستجو و آزمایش بود، که در الهیات زرتشتی، منتفی شده بود)، بالاخره کار دیگری را که این موبدان زرتشتی کردند که آنها را به کلی از سیمرغیان جدا میساخت، این بود که آنها برای این باور بودند که، پس از مرگ، روان که همان رام یا زُهره بود، با فروهر که همان بخش سیمرغی بود، باهم یکی میشدند، ولی دیگر به رام و به سیمرغ (ارتا فرورد) نمی پیوستند. بلکه از آن پس، فقط در پیش و روبروی اهورامزدا، قرار می گرفتند و می ایستادند، و بسخنی دیگر، با اهورامزدا نمی آمیختند. گوهر انسان، از گوهر اهورامزدا، پاره و جدا ساخته شده بود. این جدائی و پارگی و بریدگی، برضد مفهوم عشق در فرهنگ ایران بود. آمیختن انسان با خدا (سیمرغ = ارتا فرورد) در فرهنگ ایران، بیان گوهر عشق است. این چهاربخشی که موبدان از بُن انسان ساختند، در واقع همان اندیشه سیمرغیان بود. چون روان که همان رام یا زُهره باشد، تنها خدای شعرو موسیقی و رقص نبود، بلکه همزمان با آن، خدای شناخت هم بود، فقط در تصویر موبدان، ویژگی رقص و موسیقی از خدای رام زدوده شده بود. یا آنچه را موبدان، آئینه انسان میخواندند، همان «دین» بود که معنای «

بینش زایشی از خود هر انسانی « بود که به ماه ، پرواز میکرد و با ماه میآمیخت ، و این ماه بود که خورشید را میزائید . برای سیمرغیان ، خورشید و ماه ، دو چیز جدا از هم نبودند . این یک خدا بود که در شب ، در شکل ماه ، چشم آسمان بود ، و در روز ، در شکل خورشید ، چشم آسمان بود . به سخنی دیگر ، ماه و خورشید ، دوچهره خود سیمرغ بودند . و آنچه را موبدان زرتشتی ، فروهر انسان مینامیدند ، همان سیمرغ یا ارتافرورد بود که دیگر حق نداشت با سیمرغ بیامیزد ، و بالاخره جان انسان، که نزد سیمرغیان ، گوشورون یا جانان بود ، مجموعه سه خوشه بود ، و این سه خوشه ، پرواز به آسمان میکنند ، و باد ، همین نقش پرواز را بازی میکند (سیمرغ ، نماد باد بود) . باد که همان دم انسان باشد ، در فرهنگ ایران ، تنها جان نبود ، بلکه عشق هم بود . باد ، یعنی دم ، هم عشق و هم جان و هم موسیقی ، یعنی آمیخته عشق و جان و موسیقی بود . ما امروزه این سه پدیده را از هم جدا میسازیم .

جان ما با عشق او ، گرنی زیکجا رُسته اند

جان با اقبال ما ، با عشق او همزاد چیست ؟

همزاد بودن عشق و جان ، معنای « نابریدنی بودن جان از عشق » را دارد . دمیدن نفخه در انسان ، در این فرهنگ معنای آنرا داشت که خدا ، عشق و جان و موسیقی را آمیخته باهم به وجود انسان میدمد ، درحالیکه دم (نفخنا) در تورات و قرآن ، این برآیندها را از دست داده بودند .

اینست که در فرهنگ ایران ، عشق و جان و موسیقی ، اولویت برهرچیزی ، از جمله « ایمان » دارند . هیچ ایمانی (به هرآموزه و هرکسی باشد) حق ندارد ، برضد « عشق فراسوی اختلاف جنسی و طبقاتی و نژادی و دینی و ... » باشد . هیچ ایمانی ، حق ضدیت با

موسیقی و جشن و شادی ندارد . ایمان به این عقیده و شریعت ، یا ایمان به آن پیامبر ، و ایمان به آن آموزه ، هیچکدام ، خدشه ای به « اولویت زندگی و عشق و موسیقی » نمیزنند .

در فرهنگ ایران ، جشن ، به معنای « نی نوازی » است . موسیقی ، حامل پدیده جشن زندگی است . جان و عشق و موسیقی باهم ، فراسوی همه ادیان و عقاید و مکاتب و ایمانها (کفرودین) ، و برتر از همه قرار دارند، و هیچکدام ، حق آنرا ندارند که این اصل را خدشه دار سازند . به همین علت بود که « باد » ، که اینهمانی با روز 22 دارد ، موکل بر تزویج و نکاح ، یعنی عشق بود . درست در این روز بود که جهان از اقتران (عروسی) هلال ماه با پروین زاده میشد . کوه قاف همین جایگاه بود . این تصویر باد که سرچشمه جان (زندگی) و مهر و موسیقی بود ، و آنها را از هم جدا ناساختنی میکرد ، علت آن بود که مفهوم جان ، یکی با مفهوم جانان بود . همه جانها با هم در جشن میآمیختند، و یک جان میشدند . این اندیشه ، سراسر آثار مولوی را فراگرفته است ، و مانند خون در رگهای هر شعری سرازیر شده است، و صورتهای گوناگون به خود گرفته است .

مثلا مولوی در یکجا ، هر انسانی را جامی از شراب میداند که از یک دریای بیکرانه شراب ، پر شده است . هر چند که جامها که در آن این شراب جان ریخته شده اند ، کرانه مندند ، ولی جان های ما ، مانند باده که همان شیر و اشته و عشق باشد ، بهم میآمیزند (البته خود سیمرغ ، در فرهنگ ایران ، اینهمانی با باده داشت) .

به پیش تو ، چه زند جان و ، جان ، کدام بود ؟

که جان ، توئی و ، دگر ، جمله نقش و نام بود

بجان عاشق که تا هر دو جان (جان و جانان) نیامیزد

جدائی است و ، ملاقات ، بی نظام بود

تو جام هستی خود را برو قوامی ده
 که آن ، شراب قدیمست و با قوام بود
 البته انتخاب « سیب » یا دانه های انگور ، اندیشه اصلی را شفاف
 تر چشمگیر میسازد :

صدهزاران سیب شیرین بشمری در دست خویش
 گریکی خواهد که گردد ، جمله را درهم فشار
 صد هزاران دانه انگور ، از حجاب پوست شد
 چون نمائد پوست ، ماند ، باده های شهریار
 بیشمار حرفها ، این نطق در دل بین چیست ؟
 ساده رنگی ، نیست شکلی ، آمده از اصل کار
 به همین علت ، سیمرغ (ارتاخوشت = ارتای خوشه که البته شامل
 خوشه انگور هم میشود) ، شیره همه دانه های انگور (همه جانها)
 ، یعنی « اشه » بود و از این رو « اشه به = اشم و هو » خوانده
 میشد ، و نیایش زرتشت ، به همین خداست .
 فقط یک دریای جان هست ، و جانها ، دانه های انگوری هستند که
 در خود این شیره و افشره را دارند . جانها ، همه طالب به هم
 آمیختن باهمند . هیچ ایمانی ، هیچ اندیشه و آموزه ای ، هیچ کرانه و
 حدی ، هیچ بُرشی ، نباید آنها را از آمیختن باهم باز دارد . جامه ها
 و پوسته ها و قشرها ، همه جان هارا تنگ و بسته میسازند ، چون
 هرجانی ، میخواهد از این پوسته اش بیرون رود و بیامیزد ، چون
 در همه انسانها ، یک جانست و جان از عشق و موسیقی ،
 جداناپذیر است . پس عشق میان آنها که همگوهرو همجنس هستند ،
 در آمیزش با هم ، آرامش می یابند

جانم به چه آرامد ، ای یار به آمیزش
 صحت به چه دریابد ، بیمار ، به آمیزش

جان آمیخته و همگوار با موسیقی ، نمیگذارد ، که جان ، پاره و جدا و بریده بماند ، چون با آفرینش جشن همگانی ، عشق را پدید میآورد . از سوئی ، هر چند این جان واحد در هزاران کالبد ، صورتهای گوناگون میگیرد ، ولی عشق آهنگینی در هرجانیست ، بدون آنکه گوناگونی قشرها و پوستها ، یعنی عقاید و مذاهب و افکار و ایمانها (ضد فرهنگها) را از بین ببرد ، میتواند همه را باهم همآهنگ سازد . پیوندهای ایمانی (ایمان و کفر) ، تابع پیوند مهری میگردند که بُن هرجانیست . اینست که می بینیم که کفر ، که در اسلام ، به معنای بی ایمانی به محمد است ، و بی ایمانی به الله ، موعمن و کافر را در دو گروه ، بکلی از هم پاره میکند ، و کافر را نجس و ناپاک میداند و دوست با او را تحریم میکند ، در میان عرفا ، و نزد مولوی ، به کلی معنای دیگر دارد .

بیکی دست می خالص ایمان نوشند

بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند

آن سوی که کفر و دین نمی گنجد کی ما و من فلان دین باشد ؟ هرگونه ایمانی (ایمان به هر دین و مذهب و ایدئولوژی) ، در اثر تابعیت از اصل برتر که عشق گسترده و فراگیر است ، میتواند منش همآهنگی و زیبایی بیابد . اولویت دادن ایمان بر عشق که در همه ادیان نوری ، اصل است ، و برترین بستگیست ، سبب پارگی و افتراق و ستیز و جهاد و نفاق میگردد . ولی با اولویت دادن عشق و جان (زندگی) بر بستگی ایمانی است که میتوان همه مردمان را همآهنگ و زیبا ساخت . با اولویت دادن عشق بر ایمان ، فرهنگ ، ضد فرهنگ را رام و بی گزند میکند . بدون دادن اولویت به عشق ، پیدایش چنین همآهنگی در گیتی واقعیت نمی یابد ، و ضد فرهنگ ، همیشه فرهنگ را ابزار خود میسازد . همیشه ضد فرهنگ ، نقاب فرهنگ به خود میزند و اصالت فرهنگی را از انسان میگیرد ، و

گیتی و اجتماع ، زشت ساخته میشود ، چون ایمانها ی گوناگون ، کہ استوار بر امتیاز خود بر دیگرانند ، و استوار بر حقیقت بودن خود و باطل بودن دیگرانند ، و بر بنیاد نور بودن خود و تاریک بودن دیگران بنا شده اند ، همه بالقوة ، در حال ستیزندگی با ہمند . صلح میان آنها ، فقط آتش بس موقت میان آنهاست . ہرموئمنی در اثر ایمانش بہ آموزہ ای ، بہ پیامبری ، بہ مظهر حق ، بہ خودش امتیاز میدہد ، و آن را برگزیدہ میسازد و حقیقت منحصر بہ فرد میداند . اولویت ایمان ، بر ضد اولویت عشق است . مولوی ، ایمان را چہ بہ محمد و چہ بہ عیسی و چہ بہ موسی ، چہ بہ ابراہیم باشد ، ہمہ را تابع اصل عشق میسازد، و نہ تنها تابع آن میسازد ، بلکہ میگوید :

چو او رخسار بنماید ، نماند کفر و تاریکی
چو جعد خویش بگشاید ، نہ دین ماند نہ ترسائی
در غزلیات او ، اصطلاح ایمان ہم معنای عشق را میگیرد . او عشق را مانند فرہنگ ایران ، حرکت « جزء » برای پیوستن بہ « کل » میداند (البتہ نہ تشبیہی و شاعرانہ) .

مستانہ جان برون جہد از وحدت الست
چون سیل سوی بحر ، نہ آرام و نہ قرار
جزوی چوتیر ، جستہ ز قبضہ کمان « کل »
اورا نشانہ نیست بجز « کل » و نی گذار
جانیست خوش ، برون شدہ از صد ہزار پوست
در چاربالش ابد اوراست کاروبار

این جنبش جان انسان را ، برای آمیزش با ہرجانی ، ہم مولوی و ہم فرہنگ ایران ، اصل جستجو میداند . رام کہ همان زُہرہ است و بخش « روان » انسان در بُن انسانست ، خود را « اصل جستجو » میداند . عشق و موسیقی (آہنگ نی) ہمیشہ در طلب وصال

هستند . با بسیج شدن این اصل عشق در همه جانها ، همه شریعت ها و طریقت ها ، تحول می یابند و همه ، راهی به سوی عشق میشوند . عارف ، همه راهها ، و همه مذاهب و ادیان را ، راه جستجو میداند ، نه ایستگاه نهائی حقیقت ، نه جایگاه ماندن در حقیقت ، چون عرفان ، «ماندن در هر چیزی را» ، اصل بت پرستی میداند . حقیقت ، جایگاه سکون و ماندگاری نیست . هیچکسی ، مالک حقیقت نمیشود

بجست و جوی وصالش ، چو آب می پویم
تراکه غصه آن نیست کو کجاست ؟ بخسپ
طریق عشق ، ز هفتاد و دو برون باشد
چو عشق و مذهب تو ، خدعه و ریاست ، بخسپ
حافظ که رند است ، به نظری دیگر به این هفتاد و دو طریق و ملت
مینگردد . حافظ ، پارگی و ستیزندگی ملت ها و طریقت ها را در اثر
همان ایمان میداند، که هریکی خود را تنها مالک حقیقت منحصر به
فرد میداند ، که هیچکدام ، غم و غصه کووکجا ، یعنی جستجو را
ندارند .. همه خود را «دارنده حقیقت» میدانند ، و طبعاً همه باهم
درستیزند، و حقیقت مطلقى را که گمان میبرند دارند ، افسانه ای
بیش نیست

جنگ هفتاد و دو ملت ، همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ، ره افسانه زدند
مولوی هم همین مطلب را به زبانی و گونه ای دیگر گفته است . او
میگوید ، وقتی اولویت عشق در هر شریعتی و طریقتی و مکتبی ،
شناخته و بسیج شد ، همه مذاهب ، طریقه های گوناگون عشق
میشوند ، ولی وقتی طریقت و ملت و شریعت تو ، خدعه و ریا شد ،
حتا عشق تو خدعه و ریا شد (البته عشقی که از جان نتر اویده باشد ،

از دیدگاه مولوی ، خدعه و ریا هست (تو جزو خفتگان بشمار میآئی . اینست که مولوی ، بسیج ساختن عشق را درجانه‌های انسان ها (بسیج ساختن فرهنگ یا اصالت انسان) ، علت آن میداند که انسانها ، حتا به ایمانهای خود ، منش عشق و مهر را ببخشند . و این اولویت دادن مهر و عشق بر هرگونه ایمانی ، پیامیست که فرهنگ ایران دارد و معنای فرهنگ است . فرهنگ ، عشقیست فراسوی هرگونه ایمانی ، و نام خود سیمرخ است که خدا یا اصل مهر بود . فرهنگ ، عشق است . آزادی ، جانیست که « ایمان به هردینی و پیامبری و به هرکتابی » نتواند ، گزندی به برتری ارزش عشق بزند .

ای عشق هزار نام خوش جام فرهنگ ده هزار فرهنگ
 بی صورت و با هزار صورت صورت ده ترک و رومی و زنگ
 باری ، دل و جان من ، مستست در آن معدن
 هر روز چو نو عشقان ، فرهنگ نو آغازد
 هر که در او نیست ازین عشق ، رنگ
 نزدخدانیست بجز چوب و سنگ
 عشق بر آورد زهر سنگ ، آب عشق ، تراشید ز آئینه ، زنگ
 کفر به جنگ آمد و ایمان به صلح
 عشق بزد آتش در صلح و جنگ

سروش، فطرتِ ہر ایرانیست
 چرا، رومیها، بہ سروش،
 «پارسی»، یعنی «ایرانی» میگفتند؟

چرا، تنها خدائی کہ بر غم غلبہ اسلام
 در ایران پایدار باقی ماند، «سروش» بود؟

فرہنگ و سرزمینِ «گل و بلبل»
گل، سیمرغ (خرم = ہما = ارتافرورد) است
بلبل، سروش است

رام = ہدھد

گہ چون نسیم با گل، راز نہفتہ گفتن
 گہ سرّ عشق بازی از بلبلان شنیدن
 در «راہ عشق» وسوسہ اہرمن بسی است
 پیش آی و گوش دل، بہ «پیام سروش» کن
 بیا کہ دوش بہ مستی، سروش عالم غیب
 نوید داد کہ عامست فیض رحمت او، حافظ

پس از غلبه دین اسلام، که « هویت عرب » را پدید آورده بود ، و این هویت را با ایدئولوژیش ، بر سایر ملل تحمیل میکرد ، تا همه ملل را « عرب » بسازد ، نام همه خدایان ایران ، کم کم از ذهنهای ایرانیان ، زدوده شدند ، ولی « سروش » در ادبیات ایران و در قلب ایرانیان ، پایدار ماند . عرب سازی ملت ایران ، ناکام ماند ، چون با تحمیل « شریعت اسلام » ، « فرهنگ ایرانی ، درگوشه‌های ، سروشی ماند » . گوه‌سروشی ، ضدجهاد دینی و ایدئولوژیکی و عقیدتی است . گوه‌سروشی ، پذیرش اصالت بینشی انسان است . این بود که به قول عطار، که شریعت، بهر تن است ، و حقیقت ، بهر دل است ، خلاء میان شریعت و «حقیقت ، که فرهنگ سروشی می باشد » ، در ایران، همیشه بجای ماند . وجود ایرانی از آن پس ، از میان ، دو شقه کرده شد ، وریا و نفاق، جزو ضرورت زندگی او گردید . ولی نه تن ، بریده از دلست ، و نه ظاهر اسلامی ، بریده از باطن سروشی ایرانی است . این تنش و کشمکش و ستیزش ، دوزخی هست که ایرانی میکوشید از آن بهشت بسازد . پیش از اسلام هم ، چهارصد سال ، این تنش میان « ظاهر زرتشتی » و «باطن سیمرغی» ، ایرانیان را در حکومت ساسانی میآزرد . اهورامزدا ، که خدای نگهبان حکومت زرتشتی ساسانی شده بود ، و همیشه در تنش با « سروشان سیمرغی بود » ، پوست خشکیده ای بود که بزودی و آسانی ، فرو افکنده شد و به کل فراموش گردید . ولی سروش ، در دلها و یادها ماند . چرا ؟ این پرسش ، هنگامی به پاسخ نزدیک میشود که ببینیم دشمن امپراطوری ایران ، هویت ایرانیان را چه میدانست . چرا رومیها ، در امپراطوری روم ، سروش (= کاوتوپاتس) را « پارسی » میخواندند ؟ در آن زمان ، ایرانیان، بنام « پارسی » معروف بودند ، درحالیکه پارس ، بخشی از ایران بود . چنانکه انگلیسها ، آلمان را بنام قوم دیگرش که «

ژرمنی « باشد ، ژرمنی میخوانند ، همانسان که آلمان هم ، یکی دیگر از اقوام ژرمنی بوده است ! چرا ، سروش برای رومیها ، ایرانی بود ؟ چرا ایرانی ، سروش بود ؟ چونکه سروش ، شناساننده و شاخصِ گوهر انسان در فرهنگ ایران بود . در فرهنگ مردم ، که فرهنگ زرخدائی بود ، همه خدایان ایران ، سروش نامیده میشدند ، وهمگی ، سروش بودند . به سخنی دیگر ، همه خدایان ایران ، گوهر سروشی داشتند . سروش ، در واقع نام « خدا » بطورکلی ، و نام « بُنی بود که جهان از آن میروئید » . سروش sraosha که « سرو + ئوشه » باشد ، به معنای « نفیر و سورنا » یا « بانگ و افشره نای » است ، چون پسوند « ئوچ » ، هنوز در کردی به معنای « نی » است ، و « ئوشه = اوشه » ، آوای نای هم میباشد. « آوا » ، هم سرود است و هم شیر و آتش (اشه) درون نی است ، که تبدیل به واژه « پا ، سرکه با ، شوربا ... » شده است . سروش ، نائیست که سرود مینوازد ، و گوش به سرود میدهد . سروش ، خدائیست که با « گوش » ، اینهمانی دارد . سروش ، گوششی است که سرودی را که در ژرفای انسان نواخته میشود ، میشنود . پس سروش ، هم نی و هم نی نواز ، و هم شنونده سرود است . در پهلوی به نی نوازی ، نی سرایی میگفتند . « سرود » ، نوا و آهنگ نی بود . همه خدایان ایران ، سروشان همنواز بودند . در فرهنگ ایران ، همبغی ، یعنی « هماندیشی و همکاری و همواژگی » خدایان ، یا « هماهنگی و مهر » ، بنیاد کار بود . البته این اندیشه ، بلافاصله در اجتماع و سیاست و اخلاق میان انسانها ، بازتابیده میشد . چون در فرهنگ ایران ، خدایان ، بُنی و تخمی بودند که انسانها از آن میروئیدند . اگر همکاری و هماندیشی ، میان خدایان نبود ، همکاری و هماندیشی میان انسانها در اجتماع و در تاریخ نیز نبود . مفهوم « خدا ، بکلی متفاوت با مفهوم یهوه و الله و پدر

آسمانی است ، که با « امر برخاسته از قدرت » ، به تنهائی خلق میکنند . در فرهنگ ایران ، از نیروی کشش هماهنگی سرودها ، جهان و انسان ، پیدایش می یابد ، نه از امر یک اراده . اندیشه « توحید » یهودیت و اسلام ، « شریک شدن در قدرت » را کاری محال میداند ، ولی فرهنگ ایران ، مسئله بنیادی را ، « واقعیت دادن مهر، در هماهنگی کثرت » میدانست . و برای هماهنگسازی ، باید گوش بود . گوش دادن در فرهنگ ایران تنها « شنیدن » نبود ، بلکه « نوشیدن » هم بود . اینست که نوشیدن ، هم به معنای گوش دادن و هم به معنای نوشیدنست . شنیدن سروشی ، با مزیدن شیر (اشه) نهفته در دیگری کار داشت ، نه با شنیدن سطحی ، که از یک گوش درمیآید و از گوش در بیرون میرود . گوش هر انسانی ، برای شنیدن سرود جشن آفریده شده است . ایرانی در هر واژه ای ، آواز و آهنگ میشنید . ما امروزه ، وقتی دم از نی میزنیم ، بلافاصله به اندیشه « نی نواز یا نی سرا » میافتم . می پرسیم که : این کیست که نای را مینوازد ؟ ولی ایرانیان ، تصویر دیگری از نای داشتند که ما امروزه داریم . آنها ، نای را ، نه تنها وجودی خود را و خود رو میدانستند ، بلکه نای را وجودی ، «خود نواز» هم میدانستند . در گوهر نای ، نواختن نای هست . مثلاً در باره نخستین بیت مثنوی مولوی ، همه ، بلافاصله به اندیشه نی نواز هستند ، و نی نواز را ، الله میدانند . گرانیگاه اندیشه اشان در نوازنده نی است . درحالیکه نی نواز ، در فرهنگ ایران ، همزمان ، به معنای « جشن ساز و طربساز » است . والبته الله و اهورامزدا ، گوهر جشن ساز نداشتند ، چنانکه از مسجد و آتشکده ، رقص و آواز و موسیقی را تبعید کرده اند . در نسخه اصلی مثنوی ، بیت نخست ، چنین است :

بشنو « این نی » ، چون حکایت میکند

از جدائیها ، شکایت میکند
 مولوی خود را همان نائی میداند که گوهرش ، نواختن و سرودن
 است . مولوی میخواهد تا به اصل آفرینندگی و عشق آفریننده (
 نیستان) ، باز گردد . این امتیاز ، ویژه مولوی نبوده است ، بلکه
 هر انسانی ، از دید فرهنگ ایران ، چنین نائی بوده است . چنانکه
 کردها ، به « من » ، « ئه ز = آز » میگویند ، و این « آز » ، همان
 « ئوچ کردی = اوز = هوز = عزّی » هست که به معنای « نی »
 است . همچنین در لنکرانی به « من » ، « از » گفته میشود (
 عبدلی) و در تاریخ هرودوت ، حاشیه کتاب چهارم میآید که « اوز
 » کلمه ای سکائی و به معنای « آدم » است . امروزه در سیستان
 (اوز) ، به معنای آدمیست که مدام قهرو عصبانیست (جواد محمدی
 خُمک سکائی) . هر انسانی ، « نای خود نواز » است . مولوی
 گوید :

بدرون تست مطرب ، چو دهی کمر به مطرب
 نه کمست تن زنائی ، نه کمست جان زنائی
 وجودت ازنی و داری نوائی زنی ، هر دم نوائی نو بر آری
 واژه « ازل » هم که به معنای « زمان نخستین » در ادبیات ما
 بکار برده میشود ، از همین « آز = اوز = نی » ساخته شده است .
 « ازل » که در مقدمه الادب به معنای « دختر باریک میان » هست
 ، خدای زمان بوده است ، که از او ، همه هستی ، با نواختن نی
 آفریده میشود ، و « از + ال » ، به معنای « نی خدا = نای به »
 است . البته نای ، کمرش باریک است . این زنخدای زمان را ،
 سپس به مفهوم « نخستین گاه زمان » بکار برده اند . ولی در اصل ،
 ازل ، بیان پیدایش جهان از موسیقی ، از بانگ نای است . چنانکه

رپیتاوین را که به معنای « زن جوان نی نواز » است ، در متون
 پهلوی ، به معنای « نیمروز » بکار میبرند . حافظ میگوید :
 سر زمستی بر نگیرد تا به صبح روز حشر
 هر که چون من در ازل ، یک جرعه خورد از جام دوست
 (دوست ، نام دیگر این خدا)
 در ازل ، پرتو **حسنت** ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
 از زیبائی خدا ، عشقی پیدا شد که آتش به همه جهان زد . این اندیشه
 ، بامفهوم خلقت در یهودیت و مسیحیت و اسلام ، فرق کلی دارد .
 گفتی ز سرّ **عهد** ازل یک سخن بگو
 آنکه بگویمت که دو پیمانہ در کشم
حلقه پیرمغان ، از ازل در گوش است
بر همانیم که بودیم و ، همان خواهد بود
 هر انسانی ، همگوار خدایش هست ، که نی است ، و خویشکاری
 نی آنست که با سرود و نوا و آوا و آهنگ ، همه را جذب میکند و
 می « کشد » و جشن میسازد . زیبائی که در فرهنگ ایران ، پیایند
همآهنگیست ، کشش (نیروی جاذبه) بر انسان دارد . انسان و خدا ،
فطرت کششی دارند . رابطه میان خدا و انسان ، و طبعاً میان انسانها
 باهمدیگر ، استوار بر رابطه « زیبائی و کشش » یا « **حُسن** و
عشق » است ، نه بر رابطه امر و اطاعت . انسان و خدا ، « اصل
 عشق و زیبائی و جشن » هستند . جمشید که فطرت هر انسانی
 میباشد ، زیباست ، چون همآهنگست . رابطه میان خدا و انسان ، و
 طبعاً رابطه میان انسانها ، باید رابطه کششی و موسیقائی باشد . این
 همان « **عهد ازل** » در فرهنگ ایرانست . خدا در فرهنگ ایران ،
 مانند الله یا یهوه ، روح امر خود (در قرآن) را نمیدمد ، بلکه ،
 انسان مانند خدا ، نای « **خود نوا** ، و **خود نواز** » هست .

بازتاب کردن اندیشه های بعدی و امروزی ، در فرهنگ پیشین ، بزرگترین باز دارنده فهم پیشینیان است. پس «سروش» ، ازیکسو بیانگر همه خدایان ایرانست ، چون همه این خدایان ، نای و جشن سازو نی نواز هستند . نه تنها با نواختن نی ، هستی را میآفرینند ، بلکه با نواختن نی ، و کشتی که آهنگ موسیقی دارد ، مردم را راهنمایی میکنند . اینست که واژه « نییدن = نی زدن » در میان هخامنشیان و درپهلوی ، به معنای راهنمایی کردن و راهبری کردن و مدیریت و ساماندهی (حکومتگری) است . چنانکه در کردی به سیاستمدار ، «رامیار» میگویند ، چون رام ، خدای نی نواز بوده است . درست شاهنامه در داستان کیومرث ، بیان آنست که سروش ، «آورنده نخستین فرمان» است . همیشه هرچیز نخستینی ، بیان گوهر یا فطرت یا بنیاد است . آوردن فرمان بوسیله سروش ، بیان گوهر حکومتگری در ایران بوده است . سروش که شهنای و سورنا هست ، نخستین فرمان را میآورد . در سروش یشت ، دیده میشود که سروش ، «تتو منتره» خوانده میشود ، و موبدان زرتشتی آنرا به «پیکر یابی فرمانبری و اطاعت» ترجمه میکنند ، و بدینسان ، به کلی فرهنگ اصیل ایران را تحریف کرده و مسخ میسازند. با یک ضربه ، فرهنگ آزادی را در ایران نابود ساخته اند و میسازند . در حالیکه «تتو مانتره» به معنای «زهدان و سرچشمه مانتره» است . «تن»، به معنای زهدان است . این «منتره»، ربطی به «سخن اهورامزدا» ندارد ، بلکه همان «منتار» یا «منتشه» ایست که درویشها در دست دارند . درسیستانی به منتشه ، منتار میگویند . منتشه ، مرکب از «من + تشه» است ، و تشه ، درکردی به معنای «دوک» است، که همان دوخ و نی باشد . و واژه «آتش» که همان «تش» است ، از واژه «نی» پدیده آمده است ، چون نی و نیستان ، زود آتش میگیرند و آتشگیره هستند .

پس « منتشه = منتار » به معنای مینو و تخم نی است . پس تتو منتره ، معنای « زهدان آفریننده نای » را داشته است که از آهنگش ، جهان پیدایش می یافته است . منتره (من + تره) که به معنای « سه مینویا تخم در بُن انسان و کیهان » است (بهرام + خرّم + بهمن) ، اصلِیست که آفریننده و تحول دهنده است . بجای واژه « منتره » ، موبدان « فرمان » میگذارند . با این تحریف ، انسان را از اصالت میاندازند و آزادی که از گوهر او میترواد، حذف میکنند و او را مطیع امری میسازند که میگویند اهورامزدا داده است . نخستین فرمان را در شاهنامه ، سروش به سیامک ، فرزند کیومرث میآورد . این فرمان را که اصل « بازداشتن اهرمن از گشتن ، که آزدن و زدارکامگی میباشد » ، سروش میآورد . سروش اصل ضد خشم ، و طبعاً برضد آزدن جان و مدافع قداست جانست . پس نخستین تابش منتره ، اصل قداست جان و زندگیست . نخستین فرمان ، که گوهر همه فرمانهاست ، اصل قداست جان میباشد . ولی فرمان چیست ؟ منتره که افسون یا کشش آفریننده سرود نی است ، گوهر فرمان را مشخص میسازد . موبدان با تحریفات و مسخسازیهها ، اینگونه در ذهن ها نقش زده اند که فرمان ، امر کردن و حکم کردن شخصی مقتدر است . میان « پیدایش یک پدیده » و « نام دادن به آن پدیده » ، فاصله هست . پدیده « قدرت » و پدیده « سیاست » ، پیش از آن پیدایش می یابند ، که به آنها ، نام قدرت یا سیاست داده میشوند . درقرآن، نه نام سیاست و نه نام قدرت هست ، ولی انباشته از پدیده قدرت و سیاست است. آنکه میگوید که الله ، مرکز قدرت نیست ، چون نامی از الله مقتدر برده نشده ، فرق میان پیدایش یک پدیده و پیدایش نام یک پدیده را نمیشناسد . افزوده براین ، قدرت میکوشد تا میتواند خود را زیر نامهای دیگر ، بپوشاند و تاریک و ناپیدا سازد . استبداد ، همیشه خود را بنام آزادی میستاید . قساوت همیشه خود

را زیرپوشش رحم و محبت ، پنهان میکند . فرمان هم ، واژه ای بوده است که چنگال تیز قدرت را ، در دستکش لطیفِ خرد ، جای میداده است . فرمان ، بنا بر « یوستی **Justi**»، به معنای « باهم رای زدن + و در باره چیزی اندیشیدن + و نیک اندیشی در باره چیزی » است . البته از دید بررسیهای این نویسنده ، فرمان (فرمه + مان) به معنای اندیشیدن از بُن بهمنی خود است . به هر حال ، فرمان که از همان پسوندش ، « مان ، منیدن » ، مشخص میگردد ، که با اندیشیدن و خرد کار دارد ، و خرد ، چنانچه دیده خواهد شد ، با بهمن و سروش کار دارد . و بهمن (که در عربستان ، **منبه** = **من** + **به** = **به + من**) شده است ، بطور ساده به معنای **منیدن به** ، یعنی اندیشیدن نیست که نوآور و مبدع است (که **Legitimacy of State** **حقانیت حکومت** بطور کلی استوار بر آن بود ، در درون هراسانی نهفته است ، و « راز » اورا سروش که « گوش – سرود خرد » است میشوند ، و در آگاهبود انسان ، زمزمه میکند . اینست که حکومت کردن از **هخامنشیان** ، « نیبیدن » خوانده میشد . حکومت ، استوار بر اصل کشش انسانها ، و طبعاً عدم کاربرد زور و قهر و پرخاش و تجاوز طلبی و زدار کامگی در ساماندهی اجتماع است . اینها اندیشه هائی نیست که زرتشت یا کوروش زده باشند ، بلکه این فرهنگست که هزاره ها پیش از زرتشت و کوروش ، از خود **ملت ایران** ، فراجوشیده است . حقیقت و خرد بهمنی ، باید هنر خود را ، در « کشش = جاذبه » ، نشان بدهد . **حقیقتی که دست به هرگونه زور و تهدید و جهاد و فشاری بزند ، باطل و اهریمنی است** . اینکه اعراب ، ایرانیان را در مقابل سه آلترناتیو استوار بر زور و قهر و تهدید ، قرار میدادند 1- پذیرش اسلامی که آنرا ، خود اعراب هنوز نمیشناختند که چیست 2- اگر این حقیقت ! را که ما نمیدانیم چیست و شما هم نمیدانید چیست ، نمی پذیرید ، پس بجنگید 3- و بالاخره اگر

این حقیقت را نمی پذیرید ، پس بزور باید باج و خراج بدهید . این سه آلترناتیو ، همه اش ، نشان اهریمنی بودن گوهر اسلام بود . اکنون گوش به بلبل ایران ، حافظ شیرازی میدهیم که در پاسخ این سخن زور ، که برای مسلمانان ، استوار بر ایمان به حقیقت منحصر به فرد دانستن اسلام شمرده میشد ، چگونه فرهنگ ایران را فاش میکند :

حافظ ، ار خصم ، خطا گفت ، نگیریم براو

ور به حق گفت ، جدل با سخن حق نکنیم

پیرما گفت ، خطا بر قلم صنع نرفت

آفرین بر نظریاک خطا پوشش باد

یک ملت خردمند، اگر دشمن هم خطائی گفت ، حتا از او انتقادی هم نمیکند و او را سرزنش وتوبیخ هم نمیکند و درملاء عام ، رسوایش نمیسازد. و اگر ملت ، بیخرد است ، انتقاد و افشاگری با بوق و کرنا هم ، به گوشش فرو نمیروند . چنانکه حافظ و مولوی و عطار سده ها پیش ، سروش وار ، در گوش ما حقایقی را زمزمه کرده اند ، که ما ، نه تنها نشنیده ایم ، بلکه منکر آن هم هستیم که آنها این حقایق را گفته اند ، و امروزه ، ملت ، تاوان آن را با خون جگر می پردازد .

به فرض آنکه یکی ، اندیشه و دین و فلسفه خود را ، تنها حقیقت جهان هم بداند ، از دیدگاه فرهنگ ایران ، فقط حق دارد که بر پایه « کشش موسیقی » رهبری و راهنمایی و ساماندهی اجتماع را بکند. تنها این سروش هرکسی هست که حقیقت را از درون هرکسی ، به او میرساند . انسان ، پیکریابی اطاعت از هیچ امری و حکمی نیست و نباید باشد . فرمان ، هماندیشی اجتماع است . این ، برضد مفهوم « دین رسمی » و « ایدئولوژی رسمی » هست . ما در ایران

هیچگاه با « دین رسمی اسلام » کار نداریم ، چون در این صورت باید همه مذاهب اسلام ، آزادی داشته باشند . ما با « مذهب رسمی شیعه دوازده امامی » کار داریم که بر ضد آزادی سایر مذاهب اسلامست . از آن روزیکه در ایران ، با آمدن ساسانیان ، حکومت ایران ، استوار بر « دین رسمی » شد ، انحطاط ایران ، آغاز گردید و ارمنستان از ایران بریده شد . تا سروش ، گوهر هرایرانیست ، دین رسمی و حکومتی ، او را به دو نیمه شقه خواهد کرد ، و ایرانی ، نخواهد توانست گوهر والای خود را ، در صحنه گیتی نمودار سازد . برای ایرانی ، دین ، نیروی زایش بینش از درون هر کسی است . دین رسمی ، بر ضد گوهر انسان است . اینست که سروش ، ایرانی بود ، و ایرانی ، سروش بود .

سروش ، پیش از هر چیزی ، خدای ضد خشم ، خدای ضد جنگ و ضد قهر و ضد تجاوز خواهی و پر خاشگری و غلبه خواهی و ستیزندگی ، و بالاخره ضد جان آزاری بود . این سروش ، نه تصویر سروشی بود که الهیات زرتشتی ، با دستکاری متون اوستائی ، ساخته بود ، و نه تصویر سروشی بود که میترائیان ساخته بودند ، و او را با رشن ، همکار و « وردست » میتراس ساخته بودند . نکته ای که ما را از درک فرهنگ ایران باز میدارد ، آنست که ایرانشناسان ، دم از « ادبیات متاء خر مزدیسنا » و « خدایان مزدیسنا » میزنند . این سخن ، چنین القا میکند که آنچه پس از گاتا ، و بویژه در متون پهلوی آمده ، خرافاتیست که پس از اصل آمده است و بهای چندانی ندارد . خدایان ایران ، هزاره ها پیش از زرتشت و دین زرتشتی بوده اند ، و سپس نیز بر غم پیروان زرتشت ، باقی و زنده مانده اند . برپایه همین اندیشه تنگ و سطحی است که ایرانشناسان به شاهنامه ، ارزش چندانی نمیدهند . ولی درست وارونه این اندیشه ، حتا خود سرودهای گاتا ، تلاش زرتشت برای

شکل تازه دادن به اسطوره های ایرانست . این اسطوره ها (بُداده ها = استره ها) با آمدن زرتشت ، نمرد ، بلکه زنده ماندند، و در برابر ، روایت تازه که زرتشت از آنها میکرد ، ایستادگی کردند . در اثر این مقاومت سرسختانه ملت ایران ، موبدان زرتشتی ، مجبور شدند همان اسطوره هارا، با اندکی دستکاری ، در الهیات خود وارد سازند . موبدان ، همان خدایان را چنان تغییر شکل دادند که سازگار با الهیات زرتشتی شوند . **خدایان مزدیسنا ، خدایان مسخ ساخته شده ایرانند .** بنا بر این ، این متون ، حاوی داستانهای اصلی و کهن تر از گاتاهستند ، که در راستای الهیات زرتشتی ، پیچانیده و کج و کوله ساخته شده اند . مسئله ما ، پشت کردن به این مواد نیست ، بلکه مسئله ، استخراج اندیشه های اصیل ایرانی ، از این تحریفات و مسخسازیهای موبدان است . و درست آنچه در زبان عوام و در فرهنگ عوام باقی مانده است ، اندیشه های اصلی را به مراتب بهتر و راستمنشانه تر از « متون دینی زرتشتی » نگاه داشته است . از این رو ، شاهنامه یا غزلیات مولوی یا زبانهای گوناگون ایرانی ، اندیشه های فرهنگ سیمرخی را ، به مراتب بهتر و بیشتر نگاه داشته اند که متون زرتشتی ، که برضد آنها میجگیده اند وکوشا در تحریف آنها بوده اند . تصویر اصلی زخدائی سروش هم ، به همین گونه در متون اوستائی و پهلوی ، در راستای الهیات زرتشتی ، تغییر داده شده است ، و لی رد پای تصویر سروش را در همانچه در اذهان مردم باقی مانده است ، میتوان بازیافت و بازسازی کرد . این سروش ، گوهر همه خدایان ایران بود که بُن هر انسانی نیز بود . چنانکه فردوسی میگوید :

همیشه « سروشت » ، بروز سروش

نگهبان و ، افزونترت رای و هوش

هرکسی سروش خودش را دارد. در هرکسی، این سروش است که گوش به سرود رازگونه بُن نهفته در درون او – که همان بهمن یا اسنا خرد است – میدهد و این راز نهفته را به آگاهبود او میآورد. از این رو، سروش، گوش-سرود خرد هر انسانی بود، نه چنانکه موبدان زرتشتی ادعا میکنند. آنها گوش-سرود خرد را، خردی میدانند که بر پایه شنیده ها یا منقولات (بویژه منقولات دینی زرتشتی) میاندیشد. سروش، زایاننده بینش و اندیشه، از ژرفای هر انسانیست. سروش، خردیست که گوش به سرودی میدهد که در بُن انسان، خدایان (بهمن+بهرام+خرم) میسرایند، و این راز را در آگاهبود انسان، زمزمه میکند. سروش، همانند «دایمون سقراط» است. این آواز و سرود ژرف درونی را ایرانیان، «هات» و یونانیان «ادو» مینامیدند که به معنای «آواز خواندن» است. سرودهای یسناها، همه «هات» نام دارند. سرود و ترانه و آهنگی که نی میسراید (یسنا = یز + نا = نواختن نی)، هایتی (در اوستا haite) و هات haat در پهلوی بوده است. این واژه از ریشه «ها» (در کردی – هاو + هه ف) است که اصلاً به معنی پیوستن و بستن است. شعرو سرود و ترانه، چیزهای به هم رشته و به هم بافته هستند. چنانکه در یونانی به آواز خواندن «ادو ado» میگویند که ریشه واژه «add = جمع کردن» است. در کردی، از هون و هونان که به معنای «بافتن» است، هونه ساخته میشود که به معنای شعر و نظم است. شعر، واژه هائی هستند که به هم بافته شده اند و باهم به رشته کشیده شده اند. یکی از نامهای زنخدا «رام»، «ادی = ادو = آد» بوده است که به معنای سرود و آهنگ و ترانه و نغمه باشد. چنانکه روز جمعه، «آدینه» خوانده میشود که «ادی + نای = ادو + نای» باشد. مسعود سعد سلمان میگوید که «آدینه، مزاج زُهره دارد». زُهره، همان رام است (و

آناهیت نیست) . در استان خراسان به زنی که در مجالس روضه خوانی زنانه ، بجای آخوند ، روضه میخواند ، « آتو » میگویند که همان « آدو = رام » است . رد پای آن در ترکی هم باقی مانده است . آتا شماک ، به معنای ترنم کردن و خوانندگی است (سنگلاخ) . زنخدا « ادی adi-deva » adideva در سانسکریت ، لقبی است که از میان ایزدان به « رام » داده اند . همچنین « هادوخت نسک » ، نسک این زنخدا (= هادوخت) بوده است ، چون هادوخت نسک ، نسک 21 است ، و بیست و یکم ، روز منسوب به این زنخداست . همچنین در شوشتری ، به رقص دست جمعی دختران که دست همدیگر را در یک صف گرفته میرقصند ، « هَدِ لَی » میگویند (محمد باقر نیرومند) که رقص بنام همین زنخداست که خدای شعرو رقص و آواز و موسیقی بوده است (سه خدای هنر ، سه چهره رام هستند . شاهنامه ، یکی از داستانهای بهرام گور ، و شنبلیله و فرانک و ماه آفرید) . رام ، « زَم » یا سرود و نغمه و بانگ نائی بوده است ، که همه را بسوی اجتماع و هماهنگی میکشیده است . از این رو ، رام ، خدای مدنیت (رامشدن = اهلی شدن = شهری شدن) بوده است . اساسا نام « مدونات madonat » که به آسمان گفته میشود (یونکر) همان واژه « مدینه » است . مدونات به معنای « ماه نی نواز » است و نییدن ، سامان دادن به اجتماعست ، و اساسا خود واژه « شهر » در عربی ، به ماه نیز گفته میشود (شهر = خشتی) چون این اینهمانی از آنجا سرچشمه میگیرد که ماه ، آرمان مدنیت بوده است ، چون در هلال ماه (رام) جان ، مقدس است . رام که هلال ماه باشد ، با نوای نایش همه را « گرد هم میآورده است » . از این رو در رام یشت پاره 47 میگوید که « گرد ، نام من است » . به سخن دیگر « گرد آوردن مردمان با آهنگ و موسیقی ، گوهر من هست » . از این رو شهرها را پسوند « گرد = کرد » مینامیدند .

سیاوشگرد ، شهریست که سیاوش ساخته است . همچنین پسوند « - گراد » روسی از همین ریشه است (لنین گراد ...) . در سانسکریت adi shakte به معنای « نیروی آفرینش جهان + نیروی آفرینندگی خداوند » است . سرود و بانگ و نغمه نای ، سرچشمه آفرینندگی جهان شمرده میشده است . نوای نای و آوازخواندن و موسیقی ، « هادی » بودی است ، و درست هادی = آدی = عاد = ادو = ادی نامهای رام بوده اند . رام ، پیکریابی موسیقی و سرود و نغمه است . موسیقی و جشن ، اصل مدنیت سازو شهرساز و ساماندهی شمرده میشده است .

معانی « هات » ، در شکل « هاد » در عربی نیز باقی مانده است . در اقرب الموارد ، آوازدریاست که اهل ساحل دریا میشنوند (سمع اهل الساحل هادا من قبل البحر) . البته دریا ، سیمرغست و « آهنگ دریا » خیزاب یا موجست که باز همان سیمرغست (مقدمه الادب خوارزمی ، اشترک = موج ، اشترکا = عنقا ، برهان قاطع) . . هاده به معنای تندر و بانگ ابر است (منتهی الارب) که باز به زایش سیمرغ برمیگردد . هاد که همان ادو و هادو باشد ، رام ، دختر سیمرغست . در عربی ، شدّاد ، همان سیمرغ است . شاد + دات که در عربی شدّاد شده است، به معنای « پیدایش و ظهور شاد = سیمرغ » است، و عاد، همان « آدو = ادی = ادو » است. رد پای پیوستگی این مادرو دختر به هم، در اشعار نظامی باقی مانده است :

در این دخمه خفته است شداد و عاد

کزو رنگ و رونق گرفت این سواد

بر انداختم دخمه عاد را گشادم در قصر شداد را

البته اعراب به ویژه قریش ، با آنکه از این فرهنگ ، متاثر شده بودند ، ولی اطلاعات ناچیز و پریشان و کمرنگی از آن داشته اند ، که همانها ، به گوش محمد، رسول الله نیز رسیده بوده است، که در قرآن

بازتابیده شده است. نام دیگر شهر «مکه» که «بیدر» بوده است، همان نام رام (وی + در = دروای + اندروای) بوده است که همین «عاد = ادو = هات = هادی» است. سروش، اصل زایاننده «نغمه و آهنگ و سرود» بوده است که در «رام = زم»، پیکر می گرفته است.

سروش، مامای زایانیدن این «آواز دلکش = سرود = حدی» یا رام است. نام دیگر «رام»، «زم» است که همان سرود باشد. نام روز 28 که نزد اهل فارس (آثار الباقیه) رام جید است، زم است. درکردی، زه ما، به معنای پایکوبیست. زنبغ همان «زم + بغ» است که نام این خدای آواز و رقص و شعرو موسیقی است. «بیرام» در ترکی که همان «بگ + رام» یا «وای + رام» است، و به معنای «جشن» است، در اصل به معنای «زنخدا رام» است. رام، جشن و پایکوبی و سرود است. این زنخدا که پیکر سرود و آهنگ و زمزمه است، از سیمرغ بوسیله سروش، زایانیده میشود. از اینرو هست که گل سروش، خیری سرخ و گل رام، خیری زرد است (بندهش، بخش نهم). این سرود و آهنگست که انسان را میکشاند و میبرد. همین نام رام که «زم و زما» باشد، در عربی «سماع» شده است. و همین رقص «رام = زم = زما = سماع» در هنگام زایش و پیدایش از سیمرغ (نخستین پیدایش هستی در جهان) بوده است که در تصوف به شکل تتگ و محدودش، باقی مانده است. چنانکه مولوی گوید:

سماع چیست؟ زپنهانیان دل پیغام دل غریب بیابد زنامه اشان آرام

شکفته گردد از این باد، شاخه های وجود

گشاده گردد از این زخمه در وجود مسام

برون زهر دوجهرانی، چو در سماع آئی

برون زهر دوجهرانست این جهان سماع

اگرچه بام بلند است بام هفتم چرخ
گذشته است از این بام ، نردبان سماع
لطف تو مطربانه ، از کمترین ترانه
در چرخ اندر آرد ، صوفی آسمان را

از سوئی می بینیم که « هادی » ، به معنای گردن (منتهی الارب)
و اول شب است (منتهی الارب) . گردن ، از آن رام است ، و اول
شب که « سرشب » باشد ، نام شاهین (شئنا = سئنا) است . سرشب
(اوزیرین گاه) ، اینهمانی با رام داشت . در اوستا، دویشت سروش
وجود دارد ، یکی « سروش هادخت یشت » و دیگری « سروش
یشت سرشب » . هم از پیشوند « هادخت » و هم از سروش یشت
سرشب « میتوان بخوبی دید که « هادی » ، پیوند تنگاتنگ با
سروش دارد . و معنای دیگر « هادی » ، راهنما و پیشوا است ، و
مردم در ایران ، روز هفدهم را که سروش باشد ، راهگشا میخواندند
. درواقع ، سروش با زیانیدن سرود یا رام ، هادی انسان بود .
سروش رام را که سرود جهان آفرین است و همه را میکشاند ، از
سیمرغ میزایاند . حتا در بندهش دیده میشود که سروش ، پیشاپیش
اهورامزدا و امشاسپندان قرارداد میشود (بندهش ، بخش یازدهم ،
پاره 163) . اساسا به ماما و قابله ، « پیش نشین ، و پازاج » گفته
میشده است . سروش ، با زیانیدن « نغمه و آهنگ و سرود » از
درون هرجانی، راهگشای هرجانی در جهانست . ما امروزه «
آواز و موسیقی » را از « واژه و سخن » می بریم و جدا میسازیم .
در حالیکه در اصل ، « آواز » از « واژه » ، و موسیقی و آهنگ از «
کلمه و سخن » ، بریده و جدا نبوده اند . به همین علت ، نی نواختن ،
با حکایت کردن و آگاهی دادن بستگی داشته است . رام ، که
اینهمانی با سرخ نای و گلو داشته است ، هم اینهمانی با آواز و هم
اینهمانی با دانش و سخن داشته است . چنانکه در کردی ، هوزان که

از همان واژه اوز = هوز = نی است ، هم به معنای بسیار دانا + علامه + شاعر است و هم به معنای «قصیده شعر» است. یا بیاد آوردن و حکایت کردن درهزوارش (یونکر) موی تونین moytonitan است که همان موئیدن = نالیدن = نی نواختن است (مو = نی) .

بشنو این نی ، چون حکایت میکند از جدائیها شکایت میکند به همین علت به انسان ، اوز = از می گفته اند ، چون همانند نی ، میسراید و میگوید و میداند . نه تنها ، گلو ، نای شمرده میشده است ، بلکه زبان هم در پهلوی uzvaan اوزوان است که پیشوندش «اوز» است و در کردی ، زبان ، «ازمان azmaan» است که مینوی نای باشد . رام ، که زنخدای هنرهای شعرو آواز و موسیقی و پایکوبی است ، «خدای شناخت» هم هست . شناختن و گفتن و دانستن ، رابطه جدا ناپذیر از آواز و موسیقی و پایکوبی (وشتن) دارند . در واژه نامه های آنندراج و رشیدی و شعوری میتوان دید که رام ، معنای «روان» را هم دارد . زنخدا رام ، اینهمانی با یکی از چهار نیروی ضمیر نیز که «روان» باشد دارد . در بندهش نیز یک بخش از چهاربخشی که بُن جانوران را تشکیل میدهد ، روان است که اینهمانی با رام دارد . البته این تصویر ، از موبدان دستکاری و تحریف شده است فقط ویژه جانوران ساخته شده است ، ولی رام ، همان روان انسانست که بارها در بررسیهایم آمده است . بنا بر بندهش ، بخش چهارم (پاره 34) «روان ، آنکه با بوی در تن است : شنود + بیند + و گوید + وداند » . «بوی» در فرهنگ ایران ، «نیروی شناخت از راه جستجوکردن و آزمایش کردن» بوده است . این روان (= زنخدا رام ، خدای هنرها) است که درتن انسان ، میشنود ، می بیند ، میگوید و میداند . موسیقی و آواز و آهنگ و رقص ، در شناخت و اندیشه و دانش و دین هست .

برخی دیگر از ویژگیهای روان را از گزیده های زاد اسپرم می یابیم در بخش 29 پاره 7 میآید که : « و سپاهبد ، روان است که **خدای و نظم دهنده تن** است که بر آن ، رد است . جایگاه دراو – درتن – دارد . همانند است به **افروزنده آتش** که مراقبت و پاک و درست داشتن گنبد – اجاق – و برافروختن آتش ، دروظیفه اوست » . **روان که همان رام باشد ، نظم دهنده تن است و افروزنده آتش (= آغازگرو مبدع)** در اجاق تن است . یا دربخش 30 همین کتاب میآید که (پاره 38) « **روان** مانند سپهبد است که به رزم دشمنان فرستاده شود و وظیفه او مرتب داشتن سپاه است و این است که اندیشد و گوید و آرزو کند » . پس **رام = روان ، سرچشمه اندیشیدن و گفتن و آرزوکردن و مرتب کردن و سامان دادن به سراسر تن است**، که البته این کارها را با « بو » که آمیخته با او درتن است میکند . در اینجا از بررسی گسترده مفهوم « روان » در فرهنگ زرخدائی، چشم پوشیده میشود . دیده میشود که **سروش که رام = روان را میزایاند** ، درواقع ، نیروهای شنیدن و دیدن و گفتن و دانستن و سامان دادن (ترتیب و نظم دادن) و دانستن و آرزو کردن را در انسان پدیدار میسازد .

باز یاد آوری میشود که پنج روز و پنج خدای گاهنبار پنجم (**سروش + رشن + فروردین + بهرام + رام**) ، تخم یا مینوی انسان بوده اند ، و جم و جما از این تخم ، میروئیده اند . سروش و رشن ، ماما ی پیدایش انسان ، از « **فروردین + رام + بهرام** » میباشند . همچنین هر شبی ، مرکب از « **اوزیرین = رام + ارتافرورد و بهرام + سروش و رشن** » است (پاره 38 بندهش بخش چهارم با کمال دقت خوانده شود) . درواقع ، این خدایان ، تخم گیتی هستند ، که از نیمه شب گذشته ، در سپیده دم ، از نو بوسیله سروش و رشن ، زایانیده میشوند . درست تخم انسان با تخم کیهان ، اینهمانی دارد .

در بنِ انسان ، تخم کیهان هست . بررسی گسترده این پدیده در دامنه اجتماع و سیاست و اندیشه ، به فرصتی دیگر واگذارده میشود . و به این نکته بازگردیده میشود که سروش ، رام = روان = نیروی سامانده و اهلی ساز (مدنیت ساز) و موسیقی و رقص و شعر و شناخت را ، پدیدار میسازد . متأسفانه این نکات را نمیشود همه جا تکرار کرد ، و اسناد و مآخذش را باز تکرار کرد . بدون شک ، نیاز به یاری خواننده است که این نکات را یا بخاطر بسپرد یا گاه گاه به بررسیهای پیشین نگاهی بیفکند ، یا آنکه شکیباف باشد تا در فرصت دیگر ، در رابطه با مسئله دیگر ، بشیوه ای دیگر ، تکرار شود ولی آنگاه ، انتقاد و شکایت از تکرار کردن مطالب نکند . مرغی که اینهمانی با رام ، یا به عبارت دیگر ، با روان انسان (روان جم و جما) دارد ، هُدهُد است ، که از همان نامش (هادو هادو = ادو ادو) آشکار است . این روان یا هدهد (= رام) است که انسان را راهبری میکند . مولوی بلخی گوید :

آواز صفیر توشنیدیم و فریضه است
این هدهدجان را گره از پای گشودن

ز هدهدان تفکر چو در رسید نشانش

مر است ملک سلیمان، چو نقد گشت عیانش

در فرهنگ ایران ، آنچه منسوب به جم ، و طبعاً شاخص گوهر انسان بطور کلی بود ، در عربی و عبری ، به « سلیمان » نسبت داده میشد . آنچه فطرت انسانی شمرده میشد ، در انتقال دادن به یک شاه یا یک پیامبر ، از فطرت انسانی ، حذف و فراموش ساخته میشد . این بود که هدهد که در قرآن با سلیمان کار دارد ، مرغ جم ، یا همان روان انسانست که اینهمانی با رام دارد . رام از آنجا که اینهمانی با

باد صبا = باد نیک دارد ، مرغ خوانده میشود. چون بالهای مرغ ،
نماد بادند .

در ممالک و مسالک ابواسحق ابراهیم اصطخری ، رد پای این
جایگزین کردن نام سلیمان بجای جم میآید . ابواسحق اصطخری که
یک ایرانیست نمیخواهد باور کند که چنین تعویض نامی صورت
گرفته است . میآید که در اصطخر « .. مسجدی هست به مسجد
سلیمان پیغمبر معروف ، و قومی از عوام پارس که ایشان ، تحقیق
اشیاء را ادراک نکرده ، و به دلالات و مبرهنات او خوض و
شروع نکرده اند ، میگویند که جم پیش از ضحاک بود، سلیمان بوده
است ، علیہ من اللہ الصلوات » . خرمدینان و پیروان سیمرغ و
زنخدائی بنام - عوام ناس - نامیده میشدند .

هدد ، بنابه ردپاهائی که در ادبیات ایران مانده ، مرغیست که کاریز
را در زیر زمین می بیند . او میتواند ، فرهنگ یا کاریز را که
سیمرغ باشد ، در تاریکیها بجوید و بدان برسد . رد پای ویژگیهای
دیگر هدد را در منطق الطیر عطار میتوان بازیافت .

مرحبا ای هدد هادی شده در حقیقت ، پیک هر وادی شده
این هدد است که همه مرغان را (همه روانها) را راهنمائی
بسوی سیمرغ (ارتا فرورد که در واقع مادرش هست) میکند .
پس شما بامن اگر همراه شوید محرم آنشاه و آن درگه شوید
هست ما را پادشاهی بیخلاف در پس کوهی که هست آن کوه قاف
نام اوسیمرغ و سلطان طیور او به ما نزدیک و ما زو دور دور
و این هدد است که همه مرغان را سامان میدهد و بسوی سیمرغ
را هبری میکند

خویش را دیدند سیمرغ تمام بود خود سیمرغ ، سی مرغ تمام
البته هدد، همان روان جم ، یا روان هرانسانیت ، که سرچشمه
نیروی جوینده ایست که در تاریکیها اورا بسوی سیمرغ راهبری

میکند و میکشد . چون رام که همان روان باشد ، اصل جوینده و اصل رساننده است . چنانکه در رام یشت پاره 47 میآید « جوینده نام من است . از آن رو جوینده نام من است که من به هردو آفرینش – آفرینش سپند مینو و آفرینش انگر مینو – میرسم » . گوهر رام یا روان یا هدهد ، جستجو و سپس رسانیدن است . از سوئی ، سیمرغ یا ارتافرورد ، مجموعه همه روانها و خردها و فروهرهاست . همه روانها و خردها و فروهرها در او جمع میشوند . از همین اندیشه است که تفکر دموکراسی در ایران پیدایش یافته بوده است . اینست که همه در رسیدن به او، با او میآمیزند و همه باهم ، شاه یا خدا میشوند. سیمرغ یا ارتا فرود ، خوشه یا خرمن همه روانها و خردها و فروهرهاست . از این جا میتوان اهمیت مامای روان = رام را، که سروش است ، باز شناخت . هر روانی ، بسوی « اصل همه روانها » روانست تا با آن بیامیزد و سیمرغ بشود . همه باهم ، یک شاه ، یک خدا میشوند . در همان نخستین داستان شاهنامه دیده میشود که سروش ، خبر دشمنی اهریمن را با کیومرث « به راز » به سیامک میگوید :

یکایک بیامد « خجسته سروش » بسان پری ، با پلنگینه پوش

به گفتش « به راز » این سخن در بدر

که دشمن چه سازد همی با پدر

«راز» ، نام دیگر رام است . راز، یکی از سه جزء سقف یا فراز آسمان است. به همین علت درکردی به صخره فرازکوه ، راز میگویند . و چون ساختن سقف ، دشوارترین و مرحله پایانی ساختمان و همچنین آغاز اشکوب دیگر بوده است ، به معمار ، نام راز داده اند . معمار، رام است . سروش ، که گوش به سرود آفرینش در ژرف انسان میدهد و از آن باخبر میشود ، این نخستین پیدایش بینش راهست که به شکل راز، در گوش خرد و آگاهبود

زمزمه میکند . درواقع بهمن یا ارکه کیهان یا سیمرغ ، با انسان ، بطور صمیمی راز و نیاز میکند .

انسان از این آواز و سرود نهانی درونی ، از این خرد ، که گوش به بانگ نهفته و ناپیدای درون میداد ، آگاهی می یافت . درکردی ، هاته ، به معنای خاطره است. و « **هاتف** » در عربی ، به همین ریشه « **هات** = **آد** = **اتو** = **هادو** » برمیگردد ، که به معنای « آوازدهنده ایست که خود او را ، نبیند ، و شخص آوازدهنده و بانگ کننده ، دیده نشود » . نظامی بخوبی دریافته است که « **هاتف** » ، همان « **سروش** » است.

نهان بیکران ، **هاتف** سبز پوش

که خواند سراینده او را « **سروش** »

در واقع ، « **هاتف** » در غزلیات حافظ ، همان سرود رام است که سروش میزایاند.

هاتف آن روز به من مژده این دولت داد

که بدان جور و جفا، صبر و ثباتم دادند

سروش مانند روح القدس عیسی و جبرئیل محمد ، ویژه ارتباط با فردی برگزیده نبود ، بلکه در بن هر انسانی وجود داشت . برابر نهادن سروش با جبرئیل ، مارا از شناخت سروش ، باز میدارد . **جبرئیل ، فرشته جنگ بود .** در تاریخ یعقوبی میآید که « **ورقة بن نوفل به خدیجه دختر خویلد گفته بود : از او – محمد – بپرس این کسی که نزد او میآید کیست ؟ اگر میکائیل باشد ، برای او دستور آسایش و آرامش و نرمی ، و اگر جبرئیل باشد ، فرمان کشتن و برده گرفتن آورده است .** خدیجه از رسول الله پرسید و پاسخ داد که **جبرئیل است ، پس خدیجه دست به پیشانی زد .** »

جبرئیل ، همگوه با مریخ و خدایان آرس یونانی Ares و مارس رومی Mars بود که خدایان جنگند . سروش بنا بر نقشهای برجسته

میتزائی در باختر، با دومرغ، اینهمانی داشت، که بهترین معرف او هستند. یکی **جغد** میباشد که در اصل «جغته» است، و دیگری «بلبل یا هزار» بود. در جغد، با بهمن، که ارکه جهانست، انباز است. به روایت متون زرتشتی، خروس، مرغ سروش است. ولی به روایت میتزائیان در غرب، جغد (جغته) و بلبل مرغان سروش هستند (مراجعه شود به کتاب Mithrad, Merkelbach)، جغد که روزگاری نشان شهر آتن و نماد فرزانی بود، مرغیست که در تاریکی شب می بیند، و چنین بینشی، که جستجو و آزمایش را بنیاد بینش میداند، بنیاد فرهنگ ایران بود. بینش در تاریکی، بینشی بود که بایستی از ژرفای گوهر انسان در آزمایشهای زندگی، زاده شود. با آمدن ادیان نوری، که برضد آرمان «بینش در تاریکی» بودند، جغد که برترین نماد آن بود، شوم و نحس ساخته شد، و به ویرانه ها تبعید گردید. جغد، اینهمانی، هم با سروش و هم با بهمن داشت. این نکته، بیان پیوند مستقیم سروش با «ارکه جهان هستی» در هر انسانی است.

ولی **شاخصه سروش**، **بلبل بود**، و از اینجاست که شاخصه فرهنگ ایرانی، همین بلبل بودن است. گل، سیمرغ بود. «گلچهره» نام دیگرش هست.

بلبل زشاخ سرو، به گلبانگ پهلوی

میخواند دوش درس مقامات معنوی

سرو، اینهمانی با سیمرغ یا خرّم داشته است. یکی از بهترین راهها برای یافتن معانی سرکوفته از الهیات زرتشتی، رجوع به نام گیاهانست که در فرهنگ زرخدائی، اینهمانی با خدایان داشته اند، و در زبانهای گوناگون ایرانی، معانی نخستینشان باقی مانده است. بلبل، بیان «سرود عشق نخستین کیهانی» بوده است. بلبل، تکرار دوواژه، «بل» است. استی ها به بلبل بولائه مرغ

bulaemaergh میگویند: مرغ بولا. معنای اسطوره ای «بل»
 ، در گیاهان بخوبی باقیمانده است. خود واژه بل bol به سنجد
 گفته میشود که نام دیگر آن «سین جه = سین زاله» است. سین
 جه و سین زاله، به معنای «زنخدا سیمرغ» است. به همین علت
 هست که سنجد، در سفره نوروزی جا میگیرد. نام دیگر پیچه یا
 عشقه، بلوه = بلو balov + balu + balovaa است که از جمله
 نامهایش لبلاب (لاو لاو) و مهربانک و داردوست و سن (=
 سیمرغ) است. بالاخره نام مهر گیاه یا بهروج الصنم = بهروز و
 سیمرغ = اورنگ و گلچهره = بلا دانه و بلادن و beladun بلا دنا
 است. همین ترکیب نشان میدهد که مهر گیاه، یا عشق نخستین که
 از آن، جم و جما میرویند، با سرود بلبل اینهمانی دارند. بالاخره
 همین پیشوند برای «نی و نی لبک» بکار برده میشود. چنانچه
 در فارسی به گیاهی که از آن بوریا میبافند، بلال گفته میشود
 (برهان قاطع) و در کردی بلور + بلول + بلویل به معنای نی لبک
 است (شرفکندی). و «بلاو»، به نوحه خوان گفته میشود. و
 بالاخره پسوند واژه «سنبل» که بطور کلی به معنای خوشه است و
 بطور اخص، گل بهرام است (بندش، بخش نهم)، بل است. البته
 پیشوند سنبل، همان سن = سیمرغ است. از این گذشته سنبل به پر
 سیاوشان هم (فرهنگ گیاهان ماهوان) که دم الاخوان یا خون
 و شیرابه بهرام و سیمرغ باشد هم گفته میشود. و بالاخره به جغد هم
 «بلبل گنج» گفته میشود. این بررسی واژه ها، تصویر اصلی «
 بلبل» را در ذهن ایرانیان بازسازی میکند. بلبل، سرود عشق
 نخستین کیهانی بوده است. یکی از نامهای بلبل، زند باف یا زند
 واف یا زندخوان یا زند وان است. «زند»، به آتش زنه گفته
 میشد (برهان قاطع) که همان «آتش فروز» باشد. در نقشهای
 برجسته میترائیان در باختر دیده میشود که سروش (=

کاو تو پاتس (cautopates = پاد کواد) و رشن (= کاوتس cautes) هر دو مشعله در دست دارند. به عبارت دیگر، آتش فروزند. آتش فروز (کواد = کاوتش = قباد = غباد) به معنای مبدع و نوآور است (برهان قاطع). و «کاوتس» لاتینی همان «کواد» ایرانیست. نزد سیستانیها (آثار الباقیه) کواد، نام فروردین بوده است که آنجا هم ابتدا کننده سال و زندگی است. در برهان قاطع، آتش فروز، نام بهمن و سیمرغ (ققنس) است که همین فروردین است. همچنین به درخت مورد که گیاهیست که اینهمانی با فرّخ دارد (روزیکم ماه) (بندھش، بخش نهم)، زند گفته میشود، و نام دیگر مورد، مرسین است. مرسین، به معنای «سیمرغ نی نواز» است، چون «مر» و «سَمَر»، معنای نای داشته است، چنانچه به نای گلو، «مری» گفته میشود. نام دیگر مورد، «رند» بوده است. رند، نام سیمرغ بوده است. در برهان قاطع میآید که «رند افریس» ... کنایه از پروردگار است ... عَلم پادشاهی هم هست. گویند در جزیره ای از جزایر او درختی است که بار آن درخت، مرغ است .. «. فراز علم ها، تندیس شاهین یا سیمرغ بوده است، و درختی که فرازش، مرغ است، درخت بس تخمه (واس تخمه = خوشه تخمه) است، و این خوشه همه زندگان، سیمرغست. و «رند افریس» در اصل «رند افریت» است. افریت به معنای «زن» است که در بسیاری از جاها تبدیل به «آفرید» یا «آفرین» شده است. مثلاً «ماه آفرید» یا «به آفرید» یا «دهم آفرین»، همان «ماه آفریت = زنخدا ماه» + «به آفریت = زنخدا به = جه به = یهوه + دهم آفریت = درخت غاریا ماه بهشتی = دهم است» است که همه همان سیمرغ یا خرّم یا فرّخ هستند. پس رند افریس، همان رند افریت، یا زنخدا رند بوده است. بدین سان، پیروان این زنخدا هم، «رند» نامیده میشدند. و واژه رند در آثار حافظ، نام پیروان این زنخداست، که

در زندگی ، راه و روش و جهان بینی این خدا را داشتند . پیروان این زرخدا « رند » ، وارونه زرتشتیان ، که رفتار خشک و زاهدانه و پرهیزکارانه و پارسایانه (مانند پوریتان های انگلیس) و خشک اندیشانه داشتند ، خوش منش و زندگانی دوست ، و خرسند و سهل گیر و نرم رفتار و جوانمرد و اهل تسامح و طرب دوست و باز فکر بودند . این بود که آنها، همان تنشی را که با شیوه رفتار زرتشتیان داشتند ، با چیرگی اسلام ، با شیوه رفتار زاهدان و خشک اندیشان و خشک عقیدگان اسلامی پیدا کردند .

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
 که سرفرازی عالم در این کله دانست
 راز درون پرده ز « رندان مست » پرس
 کاین حال نیست زاهد عالی مقام را
 عییم مکن به رندی و بد نامی ای حکیم
 کاین بود سرنوشت زدیوان قسمتم
 سالها پیروی « مذهب رندان » کردم
 تا به فتوای خرد، حرص بزندان کردم
 در سفالین کاسه رندان بخواری منگرید
 کاین حریفان ، خدمت جام جهان بین کرده اند
 گفتگو در این بود که « بلبل » ، زند و اف یا زند باف هم خوانده
 میشود . به عبارت دیگر بلبل یا سروش ، آتش افروزیست که همه
 را به هم میبافد . بلبل یا سروش ، آتش فروز عشق است . خدایان
 ایران ، آتش فروز عشق هستند . « بافتن » ، تاروپوشدن ،
 رسیدن ، همه نمادهای عشق ورزیدن بوده اند . برای همین علت
 بوده است که در شاهنامه ، نخستین کاری را که جم میکرده است ،
 بافتن جامه بوده است و سپس میترائیان ، نخستین کاری را که به جم
 نسبت داده اند ساختن ابزار جنگ بوده است . تا بدینسان بگویند که

« فطرت انسان جنگجوی و ستیزه گری » است . این اندیشه در داستان جمشید ، از میترائیان است که :

نخست آلت جنگ را دست برد در نام جستن به گردان سپرد
 به فرّ کئی ، نرم کرد آهنا چو خود و زره کرد و چون جوشنا
 چو خفتان و چون درع و برگستوان همه کرد پیدا به روشن روان
 در حالیکه نخستین کار جمشید در اصل ، بافتن (جولاهه) بوده است .
 دگر پنجه ، اندیشه جامه کرد که پوشند بهنگام بزم و نبرد
 ز کتان و ابریشم و موی و قز قصب کرد، پرمایه دیبا و خز
 بیاموختشان رستن و تافتن بتار اندرون پود را بافتن
 چو شد بافته ، شستن و دوختن گرفتند از او یکسر آموختن
 چو این مرده شد ، ساز دیگر نهاد زمانه بدو شاد و او نیز شاد
 در مقاله ای در پیش ، درباره عنکبوت و جولاهه ، بررسی گسترده
 شده است که ایرانی ، خدا را جولاهه و بافنده و ریسنده میدانست .
 اینست که عمل بافتن ، کاری خدائی بود . در پهلوی به بافتن : waf
 (و ف) + wap (و پ) میگویند . و پ در واژه نامه یوستی به
 معنای بافتن و همچنین « aussinnen در ذهن به سرودن اندیشیدن »
 میباشد . و رد پای این واژه را در گیلکی می یابیم . در گیلکی با
 بافتن « واوتن vaotan » میگویند . بباف vaof است و
 بافتنی vaotani واوتنی است . بخوبی دیده میشود که بافتن با «
 وائو = وایو = وای » کار دارد . این خدای باد (بادصبا = نسیم =
 وای نیک) که خدای عشق است ، می بافد . باد در کردی به معنای
 « پیچ » است و « باداک » ، گیاه پیچه است (شرفکندی) که
 درخت عشق است و نام دیگرش (سن و مهربانک و عشق پیچان و
 لبلاب) است . بادان ، تاب دادن است . گل بادرو ، گل تاج خروس
 یا بوستان افروز است که گل سیمرغست . در گیلکی وابه ژن به

معنای تابیدن و رشتن است. این واژه وایو، است که به عروس (بیو = وه هی = وه وی = وه یو = وه یوه) اطلاق میشود. عروسی کردن در اوستا وایوپا = وادپا است. درکردی وه یوله، هم به معنای عروسک و هم به معنای گردباد است. خدای باد نیک (که در غرب خوانده میشود است) خدای بوده است که گرد همه می پیچیده است و همه گلها و درختان و شاخها را آبستن میکرده است و همه اجزا را به هم می پیوسته است.

پس به هم بافتن، باهم عروس کردن و باهم عشق ورزیدن و به هم پیچیدن بوده است. درکردی «وه ن» به معنای نخ پشمی + بند + بافت است. وه ندن = به معنای بافتن ریسمان و به رشته کشیدن مهره هاست. وه ند، همان پسوند «بند» است و معنای «بند استخوان» را دارد. «وه نه»، به معنای بافته است. اینها نشان میدهد که «روان» که در اصل **urvan** «اور+ون» **ur+van** است، و با رام اینهمانی دارد، در اصل به معنای «زهدان به هم بافنده و به هم بند کننده» = سرچشمه عشق و شعر و موسیقی و هنر بوده است. طبعاً درختی که فرازش سیمرغ می نشیند و «ون» نام دارد، درخت عشق است (ون هرویسپ تخمگ = درختی که همه تخمه های زندگان را به هم می بندد). دیده شد که بلبل که سروش باشد، و زند و اف است. مبدع عشق و مهرورزی است. مولوی گوید:

آن میرمطربان که ورا نام بلبل است

مستست و عاشق گل، آزانست خوش حنین

به همین علت است که در تحفه حکیم موعمن دیده میشود که نام انار، روان است. انار، زهدانیست که در درون پوستش، همه دانه هارا به هم پیوسته است، و از این سرشاری که در ایجاد عشق دارد، خندان میشود. انار، پیکر یابی «رام» بوده است. انار خندان،

نماد « زاینده گی » است ، چون فرهنگ ایران ، پدیده زائیدن را منتظر با خندیدن میدانست . به « وجود » آمدن ، به « وجد آمدن = وشتن = رقصیدن » است . این ربطی به روند زائیدن نداشت که دردناکست ، بلکه به فلسفه ایرانی از زندگی داشت . زندگی کردن ، جشن و شادی است . و سروش که آورنده اندیشه و راز و نوید است ، درواقع مامای زایاننده اندیشه و راز و خبرخوش و نوید است . دیده میشود که در ترکی به بلبل ، « قرا بوغاز » گفته میشود . قرا ، همان گراو = غرو است که در اصل به معنای « نای » است ، و بوغاز ، در ترکی به معنای آبستن ، و در ترکی استانبولی به معنای گلو و حلق است که همان نای باشد (سنگلاخ) . پس بلبل ، نای آبستن است . موبدان زرتشتی ، پیوند سروش با روند زائیدن را تا نوانسته اند در همه متون حذف کرده اند . ولی رد پای آن هنوز باقی مانده است . در روایات هرمز یار فرامرز دیده میشود (ج 1 ، صفحه 220) که زن در هنگام آبستنی ، به همه آفریدگان خوب آزار میرساند . از جمله (11) برضد سروش ، برای آنکه گناهی که برضد « خوردک گاه » میشود باید ریشه کن شود . البته « خوردک گاه » همان بچه درون زهدان است . این اصطلاح به شکل « خرده گاه » در برهان قاطع باقی مانده است . یک معنای آن ، خیمه کوچکی را گویند که در درون خیمه بزرگ برپا کنند ، که همان « ارک = ارکه » باشد که تخم درون تخمدان میباشد . معنای دیگر خرده گاه ، بند گاه سردست و پای اسب و استر و خر میباشد که چدار (عقال) بر آن نهند . نام دیگر این بندگان (= لولا) ، ارک است (برهان قاطع) . ولی از معانی که برای واژه « خرده » مانده ، میتوان به معنای اصلی راه برد . یک معنایش همین بندگان است که جای بستن عقال میباشد . معنای دیگرش ، قوس قزح است که همان سن و ر (زهدان سیمرغ) است . علت اینکه این

خویشکاری مامائی و دایگی سروش را موبدان زرتشتی ، از یشتها و سایر متون پهلوی ، زدوده اند آنست که « زایش » در فرهنگ زرخدائی ، با « مسئله پیدایش بینش و دانش از خود انسان » کارداشته است . سروش ، همانسان که روز را از شب میزایاند ، همانسان اندیشه و بینش را از خرد خود انسان ، میزایاند . همانسان « بینش و دانش » را از « دین = نیروی مادینگی هرانسانی » میزایاند . البته این پیوند سروش با « دایه بینش از زهدان انسان بودن » ، به اندیشه اصالت انسان باز میگشت ، که با اندیشه های موبدان از « همه آگاهی اهورامزدا = جایگاه اهورامزدا ، روشنی بیکرانه است » ، واز برگزیدگی زرتشت در دریافت این بینش از اهورامزدا ، سازگار نبود . سروش ، ماما یا دایه بینش است ، چنانچه دایه زایش است . این دوپدیده زایش و بینش ، ازهم جدا ناپذیر بودند . همانسان که زن ، کودک را میزاید ، خرد نیز ، اندیشه و بینش را میزاید . و دایه این زایش بینش از انسان ، سروش است . گوش که سروش است ، میتواند در « شنیدن سخن از دیگران » ، اندیشه آنها را مانند ماما ، بزایاند . شنیدن ، تنها برای آن نیست که سخن دیگری، به خرد و فهم ما برسد ، بلکه برای آنست که در شنیدن ، یاری داده شود که اندیشه دیگری ، زاده شود . شنیدن ، ماما و دایه بینش از دیگران است. خدایان ایران همگی ، سروشند و دایه یا قابله زایانیدن اندیشه از مردمان هستند ، نه خدایان امر دهنده و نهی کننده . در گرشاسپ نامه اسدی ، داستانی باقی مانده است که بخوبی رد پای « پیوند سروش با زهدان » را نگاه داشته است ، ودرضمن پیوند « کعبه » را با فرهنگ ایران ، و به ویژه همین « سروش » ، چشمگیر میسازد . در این داستان میآید که نخست آدم ، از بهشت برکوهی میافتد . ولی آدم ، تنهاست و از تنهائی غمناکست :

فرستاد پس کردگار از بهشت بدست سروش خجسته سرشت
 ز « یاقوت » ، یکپارہ لعل فام درفشان یکی خانه ، « آباد » نام
 مر آنرا ، میان جهان جای کرد پرستشگهی زو ، دل آرای کرد
 بفرمود تا آدم آنجا شتافت چو شد نزد او ، جفت را باز یافت
 بدانگہ کہ بگرفت ، طوفان جهان
 شد آن خانه ، سوی گرزمان نھان
 همانجاییگہ ساخت خواهد خدای یکی خانه ، کزوی بود دین بیای
 بفرّ پسین تر ز پیغمبران بسی خوبی افزود خواهد بر آن
 چو رخ زو بتابی ، شود دین ، تباه
 چو سنگش ببوسی ، بریزد گناه
 آدم ، نزد خانه یاقوتی کہ « آباد » نام دارد و سروش آنرا از بهشت
 آورده است ، جفت خود را می یابد . خانه ای کہ « آباد » نام دارد ،
 کجاست ؟

البتہ حکیم ابونصر علی بن احمد اسدی طوسی ، بخوبی داستان را
 میدانستہ است . چون « خانه آباد » ، یا ebaadyaawan نام گاہ
 چہارم ہر شبانروز است کہ از ہنگام بر آمدن ستارگان تا نیمہ شب
 باشد . این واژہ ازین روبخش اباد ebaad + یاون yaawn ساخته
 شدہ است . و پسوند یاونہ yaona در کتاب یوستی ، بہ معنای خانہ و
 منزل است . این واژہ ، همان واژہ « یانہ » در کردی است کہ بہ
 معنای « خانہ » است . در این گاہ چہارم تا نیمہ شب ، زمان «
 ہماغوشی بہرام و ارتا فرورد یا سیمرغ » است کہ همان بہروج
 الصنم یا مہر گیاہ باشد . حافظ گوید:

سبزہ خط تو دیدیم و زبستان بہشت
 بطلب کاری این « مہر گیاہ » آمدہ ایم
 ما بستان بہشت را رھا کردہ و پشت بہ آن نمودہ ایم تا بسراغ
 مہر گیاہ « برویم .

در بندهش ، بخش چهارم پاره 38 دیده میشود که « اباد یاون گاه »
 را ایوی سروت ریم مینامد . ایوی سروت ریم را به -
 فروهرهای پرهیزکاران - و بهرام ... برای همکاری گماشت .
 موبدان زرتشتی ، « فروهرهای پرهیزکاران » را جانشین واژه
 «ارتا فرورد» میسازند ، تا سیمرغ را از وحدت ، بیاندازند . سیمرغ
 ، یا ارتا فرورد ، مجموعه آمیخته به هم همه فروهرها در یک
 وحدت بوده است . درسیمرغ ، همه مردگان، به وصال سیمرغ
 میرسیدند و در او رستاخیز می یافتند . در این تصویر وصال پس از
 مرگ ، اندیشه دوزخ و بهشتی نبود . همه ، بدون استثناء با
 سیمرغ میآمیختند . و این اندیشه ، با الهیات زرتشتی ، که به
 مجازات و مکافات افراد (که هرکدام جدا جدا باید دآوری شوند)
 پس از زندگی قائل بود ، سازگار نبود . از این رو فروهرها ، بایستی
 از هم جدا و مجزا بمانند ، تا هرکدام جدا از دیگری ، بپاداش خودش
 برسد . اینست که دراصل ، نیمه شب ، جایگاه یا خانه هماغوشی
 سیمرغ (سن = صنم) و بهرام « بوده است و از این عشق بوده
 است که هرروز از نو ، جهان و خورشید پیدایش می یافته است .
 بهرام ، اصل نرینه جهان و سیمرغ ، اصل مادینه جهان شمرده
 میشده است . بدین علت به این گاه ، « خانه یا- یان آباد- = آبادیان »
 گفته میشده است . این خانه، یا « یان پیدایش جهان درتخم» بوده
 است . نام دیگر این خانه ، ایوی سروت ریم aiwi- srurh-rima
 = aiwisruthrima بوده است . ایوی همان « هه وی ، هه یف ،
 هه یوی » در کردی است که به معنای « ماه » است که در ترکی «
 آی + اوی » است . اوی سین ، سال گاو است (سنگلاخ) و
 هرچند گاو را ترکان « اوی» میگویند ، ولی دراصل معنای ماه را
 هم دارد ، چنانچه درکردی ، مانگ ، هم ماه است و هم گاو (گاو ،
 به معنای تخمهای همه زندگان بوده است نه به معنای کنونی گاو) .

سیمرغ هم باماه و هم با « همه جانوران » اینهمانی داشته است .
 سروت ، همان سرود است ، ولی درکردی به معنای ساقه گندم
 است، که خوشه روی آن میروید . سیمرغ ، خوشه ایست که همه
 زندگان را به هم می پیوندد . پسوند ریما ، به معنای شاخ و نی است
 چنانچه به کرگدن که بشاخش خوانده میشود ، ریما گفته میشود .
 زهدان ماه که درون هلال ماه باشد ، خانه (بیت = بیتا = پیتا = نی
) است. به همین علت به کستی یا کمربندی که زخدایان به کمر می
 بستند aiwyaaona ایوی yaaona+aiwy یائونا ، یعنی « زهدان
 ماه = خانه ماه » گفته میشد . ازاین رو بود که کستی آنها ، دارای
 سی و سه رشته بود . آنکه به کمرش ، کستی یا زُتار می بست ،
 خانه سیمرغ میشد و درمیانش سیمرغ ، خانه میکرد . زهدان ماه ،
 که آبگاه است ، سرچشمه « آوخون یا خونابه » است که در
 فرهنگ ایران ، مایه پیدایش جهان شمرده میشد . این بود که خونابه
 یا آوخون هلال ماه ، یاقوت خوانده میشد . فردوسی گوید

ز یاقوت سرخ است چرخ کبود

نه از باد و آب ، و نه از گرد و دود

یاقوت ، مرکب از دو واژه « یاک + کوت » است . یاک درکردی
 به معنای مادر است و کوت (برهان قاطع) به معنای سرین و کفل
 آدمی است . یاغ در ترکی به معنای روغن است . روغن ، جان یک
 چیز بود . در کردی ، کوته به معنای سوراخ است . پس یاقوت ،
 اساساً به معنای « تهیگاه مادریا زهدان مادر » است . درواقع یاقوت
 ، به معنای « اصل یا سرچشمه یا خانه آفرینش » است . و هلال
 ماه ، مادر همه زندگان شمرده میشد . نام دیگر یاقوت ، یاکند است ،
 که مرکب از « یاک + کند » است . که ند ، درفارسی به معنای «
 آلت تناسلی » است (برهان قاطع) و در کردی « که ند » به
 معنای ۱- آبکند ۲- معدن و ۳- آبادی است . که نده ، به معنای چاه

است . طبعاً یاکند که همان یاقوت باشد ، به معنای « زهدان مادر ، بچه دان مادر ، آبادی مادر » است . نام دیگر یاقوت سرخ ، بهرمان یا بهرامن است . که مرکب از « بهرام + مان » ، است . درکردی ، « مان » هم به معنای ماه است و هم به معنای « ماده = مادینه » و درفارسی ، به معنای « خانه » است . زهدان (= ور) ، خانه و منزل و شهر و آبادی شمرده میشد ، چون پناهگاه از هرگزندی (= اصل قداست جان) بود . زهدان یا ور ، آبادی و خانه است . بهرمان یا یاقوت ، جایگاه و خانه بهرام و بهرامه (= سیمرغ) بود . نخستین زهدان یا تخم یا خانه ، که یک تصویر انتزاعی بوده است ، جای عشق ورزی اصل مادینه جهان با اصل نرینه جهان بود . اینکه سروش بنا برگرشاسپ نامه، یاقوتی میآورد که آباد نام دارد و آدم ، زن خود را نزد آن پیدامیکند ، این نکته را در رابطه دیگر نیز میتوان روشن ساخت . در گذشته ، « نسا » پسوندی همانند پسوند « آباد » بوده است . حسن آباد ، علی آباد نسا ، همان معنای آبادی را داشته است . . نسا در اوستا و پارسی باستان (زیر نویس نسا در برهان قاطع) nisaaya نی + سایه بوده است، که در واقع به معنای « سه نای = سننا = سیمرغ » است . چنانکه اعراب شهر نسا در فارس را تبدیل به شهر بیضا کردند که به معنای « زن سپید روی » است . خانه آباد = آبادیان = نسا یا مه آباد ، همان « سرچشمه آفرینندگی » بوده است که از تصویر « زهدان زن و متناظرش هلال ماه در آسمان » پیدایش یافته بوده است .

گنج کاو = سروش (= زهدان فرخ = تنومنتره)
 گنج ، به معنای زهدان است (گنج عروس)
 کعبه (= بیت عزّی ولات و منات) = کاو = کاب
 درفش کاوان ، کابل یهودیان ، قبله ، کابل

در منتهی الارب و ناظم الاطباء و اقرب الموارد دیده میشود که «
 کعبه» که نزد مسلمانان، پس از محمد، بیت الله است، به معنای «
 دوشیزگی دختران» است. این همان واژه «کاو = کاب» ایرانی
 است که در کردی بشکل «قه ف» هست، که معربش، هم کعب و
 کعبه، و هم کھف شده است. باربد، داستان هفدهم را که با سروش
 اینهمانی دارد، «گنج کاو» خوانده است. کاو، که غار و بند نی
 میباشد، همان «فرّخ یا سیمرغ یا خرّم» است. چنانچه درفش
 کاویان هم، درفش کاوان خوانده میشود. گنج کاو، به معنای «
 زهدان فرّخ» است. چنانچه کاوه هم، نرینه ساخته همان «زنخدا
 فرّخ» است. البته نام دیگر سروش که «تتو منتره» باشد، و به
 معنای «زهدان منتره» است، همین معنا را دارد. زهدان یا غار
 یا کاو یا منتره، خانه و گاه تحول یابی ناگهانی است. از این رو
 دیده میشود که یک معنای «کاف» در برهان قاطع، علم کیمیا
 است. همینگونه «کعب» که معرب «کاو = کاب = کاف»
 است، به معنای گره نیزه و نی و کلک است (منتهی الارب). بند
 نی، مانند زهدان یا غار یا چاه، نماد تحول کلی و ناگهانی بوده اند.
 اینها نماد سرچشمه آفرینندگی بوده اند. اینست که نام شهر «
 کابل» که مرکب از دوبخش «کاو + آل» است به معنای «زهدان
 خدای زایمان یعنی سیمرغ» است. کابل، جایگاه رستاخیز و
 نوشوی و از سر جوان شدن است. همانسان که کابک و کابوک که
 آشیان کبوتر و پرنده است، معنای زهدان (کاو + بوچ) داشته است.
 معمولاً واژه «کعب»، به معنای آن قسمت در باطیه و کاسه و
 امثال آن بکار برده میشود که بر زمین گذارده میشود و در روی
 زمین قرار میگیرد (دهخدا). درواقع، کعب، معنای نشمینگاه
 را دارد. کاباله، که عرفان یهودیان باشد، و در عبری به معنای «
 سنت پیشینیان» گرفته میشود، چیزی جز همین «کاب + آل»

نیست که زهدان و سرچشمه تحول یابی ناگهانی و کلی می باشد . ناگهان داستانهای تورات ، رمز معانی متعالی میشوند . البته کعبه هم که اسدی آنرا با رندی ، « خانه آباد = آبادیان » مینامد ، چنین پیشینه ای داشته است . همانسان که دیده شد ، در « آبادیان » ، دوحضای سیمرغ و بهرام باهم عشق بازی میکنند ، و از این عشق است که هرروز جهان از نو پیدایش می یابد و سرورش ، زهدان این عشق بازیست که اصل پیدایش جهانست . سرورش ، گنج یا « کنز عشقیست که سرچشمه آفرینش جهان » است . رد پای این عشق « جفت آفرید » در داستانی از زمان جاهلیت باقی مانده است . گفته میشود که یک مرد و زن بنام اساف و نائله در کعبه (= دوشیزگی دختر) باهم زنا کردند، و سپس قریش آن دو را چون بتی میپرستیدند و به نام این دوبت ، روبروی خانه کعبه ، قربانی میکردند (نزّه القلوب ج 3) . البته اتهام زنا کردن ، و تبدیل آنها به یک زن و مرد عادی ، روایت پس از اسلامست . این دو بُت نماد دوحضایا، همان بهرام و سیمرغند . چنانکه از نام « نائله » که مرکب از « نا + اله = زنحضای نای » است میتوان سرنخ را بدست آورد . خانه آباد، یا آبادیان، یا آبادیانونا ، همان خانه میان شب است که دو اصل نرینه و مادینه جهان همدیگر را در آغوش میگیرند، و جهان از نو ، از این عشق، پیدایش می یابد . اینها همه تصاویر انتزاعی هستند. در این تصاویر، اندیشه پیدایش جهان و انسان از عشق ، بیان میگردد . به همین علت نیز اهل مکه و قریشیان ، شبها گرداگرد کعبه ، میرقصیده اند . واژه « قبله » هم مانند « کابال » ، به همین ریشه باز میگردد (لغت نامه ، کابال) . عشق نخستین بهرام و سیمرغ ، قبله (کابال) است . اسدی در این داستان ، متوجه پیوند داستان بهرام و سیمرغ ، و خانه کعبه و عشق ورزی اساف و نائله درون کعبه (زهدان = خانه آباد) شده است ، و درست این خانه را « دین »

خوانده است . «دین» در اوستا، به معنای مادینگی و اصل آبستنی است ، و مستقیماً با یاقوت (یاک + کوت) و یا کند (یاک + کند) و بهرمان (خانه بهرام و بهرامه) کار دارد . در آثار الباقیه می‌آید که « سلمان فارسی میگوید ما در عهد زردشتی بودن ، می‌گفتیم خداوند برای زینت بندگان خود ، یاقوت را در نوروز، و زبرجد را در مهرگان بیرون آورده است، و فضل این دو برایام ، مانند فضل یاقوت و زبرجد است به جواهر دیگر» . یاقوت ، چنانکه دیده شد ، تصویر « مکان ویژه آفرینندگی در عشق » است . در زبان انگلیسی ، به یاقوت ، هیاسینت hyacinth گفته میشود که « سنبل » باشد . اینهمانی سنبل با یاقوت ، تصادفی نیست . بلکه سنبل ، اینهمانی با بهرام دارد . بهرام ، یاقوتست . روز پایان ماه ، هرچند از موبدان زرتشتی انگران = انیران نامیده میشود ، ولی از آثار الباقیه میدانیم که نام این روز ، « روزبه» بوده است که بهرام باشد . ولی سنبل به « پرسیاوشان » یا « دم الاخوین » هم گفته میشود که « خونابه بهرام و سیمرغ » باشد . روز پایان ماه (روزبه = انگران = بهرام) و روزیکم ماه (فرّخ = خرّم = سیمرغ) باهم ، همان دو مینوی بنیادی جهان هستند و بهمن که مینوی مینو هست ، اصل این دو مینو میباشد، و این سه باهم « مانتره = مان + تره = سه مینو » هستند که « بُن آفریننده جهان و زمان » هستند . از این رو مانتره = منتر = مندار = منطار = منتل ، معانی گوناگونی پیدا کرده اند که همه برآیندهای همین یک تصویرند . اینکه موبدان زرتشتی به سخنان اهورامزدا (سرودهای زرتشت) ، مانتره گفته اند ، کنایه از آنست که سخن او ، بُن آفریننده و افسونگر جهان است . بُن جهان ، اصل آفرینندگی در عشق است . ولی « منتره » ، دراصل ، همان بُن سه تا یکتای آفریننده جهانست . از اینرو ، ویژگیهای بهرام ، به سیمرغ ، و ویژگیهای سیمرغ به بهرام نسبت

داده میشود . در بندهش بخش یازدهم ، می بینیم که « انگران مینوی ، انغر روشن است ، که خانه گوهر نشان ، سفته یاقوت ، و مینوان ، ساخته است » . بهرام ، تخم همه نرینگان جهان بود . و تخم ، اصل روشنی است . از این رو ، الهیات زرتشتی ، این روز را ، تبدیل به « جایگاه روشنی بیکران » کرد ، تا جایگاه یا زهدان یا خانه اهورامزدا شود که روز یکم است . و بهرام را حذف کرد ، تا « تخم را ، که اصل روشنی بود » ، از اصالت بیندازد . این دو (بهرام و سیمرغ) مینو در مینو (بهمن) بودند . در زهدان یا یاقوت (یاک + کوت) جای داشتند . هر سالی نیز با همین پیوند ، یا مهرورزی بهرام با سیمرغ در خانه آباد = در یاقوت = آبادیان ، آغاز میشد که در عربستان تبدیل به عشق ورزی اساف و نائله در کعبه (کاوه = کابه) شده است . و هنوز نیز زرتشتیان در نخستین روز از پنج روز آخر سال ، همه آتشیهارا در یک آتشدان جمع میکنند (گزیده های زاد اسپرم ، راشد محصل ص 97) . پنج روزی که خمرسه مسترقه یا « اندرگاه » نامیده میشود ، گاهنبار ششم بوده اند که همه روزها نامهای گوناگون « فرّخ » را داشته اند . « اندر » ، به معنای « دین = مادینگی و آبستنی » است . اندرگاه ، به معنای نای یا زهدان آبستنی است . چنانکه در وجرکرددینی (اسطوره زندگی زردشت - تفضلی + آموزگار) پاره 15 میآید که « در روز انیران در آخر ماه سپندارمذ به ایرانشهر رسیدیم . جشن فرّخ بود . بر آن جشن ، شادی کردیم » . این پنج روز ، همگی پوست یا خانه ای بود که متعلق به فرّخ بودو اکنون این آتش ها (اگرها که نماد تخم ها هستند) در این خانه با فرّخ میآمیزند . این گاهنبارها بطور کلی ، خانه و سرچشمه عشق بودند ، که از آن ، آب و زمین و گیاه و جانور و انسان و سیمرغ (آسمان ابری) میروئیدند . گاهنبار ، در اصل گاتو یاریا Gaatu yairia خوانده میشود

است، که به معنای زهدان یا نای عشق است. گاتو، همان واژه «گاته Gatte» در آلمانیست که به معنای همسر است. در شوشتری، قات که همان گات باشد، به معنای نشیمنگاه و لگن خاصره است. این گات همان «گاس» و «گاه» است که به سرودهای زرتشت گفته میشود. سرودهای زرتشت، نای هائی هستند که سرودشان، جشن می‌آفریند. در اصل این واژه، به معنای نی بوده است (در نائینی، گواسه= نی). در کردی گاس، آوازخواندن است، و گاسن، میدان وسط آبادی است (شرفکندی)، چون میان آبادی، جایگاه جشن گرفتن و نواختن نی و موسیقی بوده است. در اصل نیایشگاه و جشنگاه باهم اینهمانی داشتند. هنگامی که خدا، دیگر نی نواز نبود، و با امر، جهان را خلق میکرد، نیایشگاه، از جشنگاه، طلاق گرفت. پسوند «یاریا» همان یاری است که به معنای عشق است (شرفکندی). پس گاهنباریا گاتو یاریا، به معنای «گاه و خانه عشق» است. اینست که پنج روز پایان سال، یاقوت یا گنج خوانده میشود است. آخرین روز پنجه، «درود» نامیده میشود (برهان قاطع). در قائن، به خوانچه عروسی، درود میگویند (امیرشالچی، فرهنگ خراسان). همچنین نام دیگر این پنج روز پایان سال، «پیتک» بوده است (بدایع اللغه). و در کردی «پیتک» به جهاز عروسی میگویند (شرفکندی). جهاز عروس، در اصل، همان گنج عروس بوده است، که زهدانش و «آوخون یا خونابه اش» میباشد، چون «پیت» به معنای آغاز + فواره + یمن و برکت است (شرفکندی). باید در پیش چشم داشت که «پیت» به شکل «پت» سبک شده است و واژه «بُت» را پدید آورده است. این پیتک یا گنج است که آغاز زندگی و فواره زندگی و اصل برکت و یمن جهان است. و معنای اصلی «گنج» را در زیر واژه «غنج» در برهان قاطع میتوان یافت که «سرین و کفل حیوانات» باشد

، و سپس دارای معانی 1- گلگونه و غازه + ناز و عشوه و غمزه + جوال شده است. اینست که « گنجهای خسرو پرویز » در اصل نام شش گاهنبار بوده اند (گنج عروس + گنج باد آورد = شایگان + دیبه خسروی + گنج سوخته + گنج درخوشاب = خضرا + گنج شادورد بزرگ) که نیاز به بررسی جداگانه دارد. در کردی به جهاز عروس ، ره هیل و ره هال میگویند . ره ه ، نام رگ است . ره هیل و ره هال به معنای « رگ زنخدا زایمان آل » است . این تصاویر در داستان یافتن یاقوت بوسیله جمشید نیز بازتابیده شده اند . زخارا، گهر جست یکروزگار همی کرد از او ، روشنی خواستار بچنگ آمدش چند گونه گهر چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر ز خارا ، به افسون برون آورید شد آن بندهارا سراسر کلید خار ، ماه شب چهارده است و خار ه ، زن است . از خار ه ، گوهر میجوید تا سرچشمه روشنی باشد . تخم (گوهر) و آب (آوخون) ، سرچشمه روشنی بودند .

نوروز ، روشنی است که از یاقوت = از گنج عروس = پیتک = بُت می تابد و میزاید . از زهدان تاریک = یاقوت = از گنج عروس = پیتک = هماغوشی فرّخ و بهرام ، هم جهان وزمان پیدایش می یابد ، و هم بینش و اندیشه . به همین علت باربد ، لحنی که اینهمانی با سروش دارد ، گنج کاو (= گنج فرّخ) میخواند . فرّخ ، افزوده به آنکه به کل این پنجه گفته میشد ، به ویژه به روز دوم پنجه نیز گفته میشد (برهان قاطع) .

از این رو در شاهنامه دیده میشود که سروش، سرتاپا سیاه ، آورنده بینش روشن (آگاهی) است .

چو شب تیره ترگشت از آنجایگاه خرامان بیامد یکی نیکخواه
فروشته از مشک تا پای مو بکردار حور بهشتیش روی

سروشی بدو آمده از بهشت که تا بازگوید بدو خوب و زشت نام سروس که «تن منتره» است، چنانچه دیده شد، به معنای «زهدان منتره» است، و هیچ ربطی به معنایی که موبدان زرتشتی بدان داده اند، ندارد که ایرانشناسان هم از آن تقلید کرده اند. منتره (من + تره) عبارت از همان سه تا مینوئی هستند که بُن گیتی هستند. منتر، سپس معنای افسون و جادو گرفته شد، چون بُن جهان و انسان، اصل تحول و انقلاب بود. در هر انسانی، این بُن آفریننده هست که سروش میزایاند. با یافتن بُن در خود است که میتوان منقلب شد و از نو جوان گردید. از سوئی، «منتر» در کردی به شکل «مندار» و «مندال» در آمده است که «بچه در زهدان» است، چنانکه «مندار دان + مندالدان» به معنای «بچه دان» است. در سیستانی (سکزی) «منتار، چوبدستی درویشان است که همان «منتشه = مه نته شه» در فارسی و کردی میباشد. چنانچه آمد، «منتشه» مرکب از دوبخش «من + تش» است. و ته ش، به معنای دوک و آتش است. دوک، همان دوخ و نی است و آتش، به معنای تخم است. پس منتشه و منتارو منتر، به معنای «مینوی نای، یا تخم در زهدان» است که همان معنای «بهمن یا هومان» را دارد که «مینوی مینو = مینو در درون مینو» است که اصل آفریننده کیهان و انسان است. سروش با بهمین، با «بچه درون زهدان» با اصل آبستی کیهان، کاردارد، و طبعاً، اصل زایانیدن خرد مینوی (بهمین) و اصل پدید آورنده رازنهفته و اصل مامائی بینش حقیقت از هرکسی است. البته واژه «اوستا» در خنتی نیز همین معنا را دارد (جایگاه جنین در زهدان). این بُن گیتی (بهمین = یا منتره = من + تره = سه مینو که بُن کیهان و انسان) است که هر راهی را به روی انسان میگشاید، و رسیدن به آن، اصل خوشی و سعادت است. سروش، آورنده راز، از این بُن است. از این رو

نامش نزد مردم « راهگشا » بوده است (برهان قاطع) . سروش ، راه را برای زائیدن کودک (گذر از غار زهدان به روشنی پیدایش) ، یا زائیدن حقیقت از هرانسانی میگشاید . باید در پیش چشم داشت که در فرهنگ ایران ، مرد نیز مانند زن ، اصل مادینگی داشت که « دین » خوانده میشد که همان « آبادیان = خانه آباد = گنج » باشد . این پدیده به کلی با تصویر جبرئیل ، فرق دارد که وحی را از فراسوی یک شخص برگزیده و واحد ، از نزد الله فرو میآورد . سروش ، روند گذر بینش از حقیقت است ، که در زهدان انسان (این مادینگی در هرانسانی را دین مینامیدند) پرورده شده ، به جهان پیدایش و روشنی . سروش در تاریکیست ، ولی در همان تاریکی ، بخش باخبر و بیدار و آگاه است . سروش ، موقعیکه همه خوابند ، بیدار است و همه را پاسداری و نگاهبانی میکند . در حالیکه کیومرث ، از توطئه های اهریمن ، بی خبر است ، ولی سروشش ، از آن باخبر است . این پیوند روشنی با تاریکی ، آگاهی در نا آگاهی ، بیداری در خواب ، یا « خواب در بیداری » ، یکی از پدیده های بسیار مهم در فرهنگ ایرانست . « روع یا دیدن در بیداری » ، خطر بزرگ برای دوام هر قدرت و هر واقعیتی هست . این « روع یا در بیداری » ، در ایران نام « آرزو » داشت . این دیدن روع یا در بیداری است (در بیداری ، خواب دیدن) که بزرگترین قدرتهای تاریخ را متزلزل میسازد . شاهنامه و غزلیات حافظ و مولوی ، آفریننده روع یا های در آگاهبود بیدار ملت ایران هستند . این پدیده « آمیختگی تاریکی با روشنی » ، این پدیده « پرورده شدن بینش به حقیقت و واقعیت در تاریکی خاموشی ، نه تنها در یکفرد ، بلکه در یک ملت در سده ها » که دست هیچ قدرتی به آن نمیرسد ، بزرگترین خطر قدرتهای جهانست ، همان اندیشه « بینائی در غار » است (وارونه تئوری افلاطون) که سپس در عرفان ،

شکل « هشیاری در مستی » میگیرد. درمستی ، خرد شاد ، میاندیشد . انسان ، در نا آگاهبود ، آگاهست . در تاریکی ، روشن است . از درون زمانهای تاریک ، آینده دور را گمان میزند . واژه « گمان » در فرهنگ ایران ، در رابطه « گمانه زدن چاه » معنای واقعی خود را میدهد ولی در سانسکریت به معنای « گردونه ایست که پرواز میکند » . هدهد ، درست مرغیست که چاه را گمانه میزند . این بینش در تاریکی بُن ، همان گردونه (آثار الباقیه) ایست که جمشید بر آن سوار است . گوهریا چراغ شب افروز همین معنارا دارد . انسان در خاموشی ، گویای اسرار است . انسان در بیخودی ، با خود است ، خودی که ناگهان خدائده است . انسان در خیال کردن ، باحقیقت است (اندیشه های مولوی درباره خیال) . در هادخت نسک دیده میشود ، که انسان در زندگی ، از « دینش » به کلی بیخبر و نا آگاه است . انسان در واقع ، دین ، یعنی بینش حقیقی خود را نمیشناسد، و در مرگست که با شگفت با دین خود روبرو میشود . در فرهنگ ایران، هیچ انسانی نمیتواند به دین و خدای خود، گواهی (شهادت) بدهد . دین حقیقی انسان ، در سراسر عمر، برای انسان در تاریکیست ، و پس از مرگ است که او دین خود را میبیند و آنرا در زمان زندگی نمیشناسد . این بود که شهادت دادن زیر شمشیر به دین اسلام ، برای او هم یک واقعیت بسیار تلخ و هم کاری بسیار مضحک و بدوی بود .

هر چیز که می بینی ، در بیخبری بینی

تا با خبری والله ، او پرده بنگشاید

روبر دردل بنشین ، کان دلبر پنهانی

وقت سحری آید یا نیمشب باشد

سحر، از آن سروش و روشن است . تصویر سروش و روشن ، این پدیده « بیدار در خواب » یا « خفته در بیداری » ، آگاه در ناآگاهی

، و نا آگاه در آگاهی ، این آمیختگی روشنی با تاریکی را در وجود انسان نشان میدهند . این پدیده های روانی و بینشی ، به کلی در بریدگی روشنی از تاریکی (غار + بیرون از غار ، در داستان غار افلاطون) نادیده گرفته میشود . چه بسا انسانها که در اوج دانائی و آگاهی و بیداری ، یک آن، گرفتار نادانی و نا آگاهی میشوند . چه بسا انسانهای متخصص در دین ، که ناتوان از درک یک تجربه حقیقی دینی هستند ، و چه بسا نادانهائی که در برابر یک تجربه در زندگی به هنگام ، بیدار میشوند . داستان موسی و شبان در مثنوی ، نمودار این پدیده است . یک شبان با عبارات کثر و مفاهیم غلط ، بهتر خدا را میشناسد، تا موسائی که صاحب شریعت و حکم و هدی هست . این داستانها در ادبیات عرفانی ما فراوانست . این پدیده ، که بیداری در مستی ، یا آگاهی در ناآگاهی، یا بینش در خواب، یا روء یا در بیداری، به آن اندیشه در فرهنگ ایران باز میگردد که ضمیر چهارپرانسان ، در هنگامهای اندیشیدن ، یا شادی و مستی و جشن ، یا در خواب .. به آسمان پرواز میکند، و همپرس سیمرغ میشود و با او میآمیزد و باز میگردد . روند اندیشیدن و بینش ، روند رسیدن به وصال و آمیختگی با خداست . در شب ، این ضمیر چهارپرا، به سیمرغ می پیوندد. شب در تاریکی ، هنگام وصال ضمیر انسان با خداست. یا آنکه در تاریکی خواب است که خدایان با انسانها میآمیزند، و در سپیده دم ، از سر این خدایان به اصل خود باز میگردند . رد پای این اندیشه در اشعار مولوی فروان است و همچنین در گزیده های زاد اسپرم بخش 35 پاره 39 مانده است : « هنگامی که زمان شب فرارسد ، امشاسپندان به نمادهای مادی خویش آمیزند . اورمزد به سوشانش ، و همه مردمان ، که تا پاک کام ، نیک اندیش و استوار جای و دارای سرشت تغیر ناپذیر باشند . بهمن به گوسپندان ، اردیبهشت به آتشنا ، شهریور به فلزات ،

سپندارمذ به زمینها ، خرداد به آبها ، امرداد به گیاهان که تا جداجدا ، به سرشت خویش به پاکی و به استواری تا سپند مد گاه به مینوی اندر نمادهای مادی خویش هستند . سپندد مد گاه از نماد ها بیرون برسند . این عبارات ، البته روایت زرتشتی از اندیشه کهنی است که خدایان ایران ، بی استثناء همه « گوهر آمیزندگی » دارند . آنها با گیتی میآمیزند . آمیختن با تری، کار دارد . بینش ، اساسا در اثر « شناور شدن در اشه جهان و نوشیدن آن » کار دارد . انسان در آمیختن با خدایان که همپرسی یا دیالوگ نامیده میشود ، شادی از وصال با خدایان را دارد . اندیشیدن ، شادی وصال با ماه و خورشید (چشم خدا) هست . انسان ، چه در خواب ، چه در اندیشیدن ، چه در مستی و سرخوشی و شادی و رقص ، چه در مرگ ، به وصال چهاربخش سیمرغ میرسد و با او آمیخته میشود . خرد، در اندیشیدن با ماه و خورشید میآمیزد . چشم آسمان (ماه و خورشید) که اینهمانی با خرد دارند ، چیزی جز چشمها و خردهای آمیخته مردمان باهم نیستند . در واقع در مستی ، در تاریکی خواب ، در زایش اندیشه (خره تاو) ، انسان در ظاهر خفته و شش است ، درحالیکه همزمان با آن ، آگاه و بیدار است . همین حالتست که صوفیه ، سپس ، خودی در بیخودی + هشیاری در مدهوشی + به خدا رسیدن درمستی ، نامیدند . چنانکه مولوی گوید :

من خفته و شم ، اما ، بس آگه و بیدارم
هر چند که بیهوشم ، در کارتو هشیارم

سروش، یا «خردِ ہنگام اندیش»

چہ تفاوتی «فرصت طلبی»

با

«ہنگام اندیشی» دارد؟

«نگاہی بہ فلسفہ زمان،

واینکہ چگونه» محتوای اخلاق و سیاست» را معین میسازد

چرا ایرانیان با آمدن اسلام، «فرصت طلب» شدند؟

سروش، کہ نام دیگرش «گوش + سرود خرد» بودہ است، گوش بہ سرودی میدادہ است کہ در ژرفای ہستی انسان (بُن انسان = سہ مینو = منترہ) نواختہ میشدہ است، و این سرود و بانگ و آہنگ و ترانہ را «بہ ہنگام»، تبدیل بہ «واژہ و بینش و سخن و اندیشہ» میکرده است. سروش، ترجمان «آہنگ، بہ سخن»، «موسیقی، بہ فلسفہ»، «عشق، بہ حکایت و افسانہ و داستان» بودہ است. سروش، گوش بہ سرود، گوش بہ «رام = زُھرہ = ونوس» میدہد کہ فطرت و گوہر انسانست. رام، ہم سرود و ترانہ (= زم = زما = سماع) است، و ہم بادہ نوشین است. رام، ہم باد یا موسیقی، یا دمیست کہ از نای، برون میآید، و ہم افشرہ نای

است. از اینرو واژه «باد» و «باده»، از یک ریشه بوده اند. به همین علت رام، هم باده است، و هم سرود و موسیقی و آهنگ و آواز و شعور و رقص است. همچنین «دم»، هم باد و هوا و «آواز حاصل از دمیدن در نای و شپیور» است، و هم خون و دریا (= دمیا) است. دم، به نفیر نیز گفته میشود (برهان قاطع + جهانگیری). بالاخره به باد صبا نیز که همان رام است، دم صبا گفته میشود. رام یا «وای ایزد»، نخستین زاده «نای به = ارتا فرورد = سیمرغ» است. نام بایزید بسطامی، عارف بزرگ ایران، همان نام «وای ایزد = بایزید» یا رام است. مادرش اورا «طیفور» مینامیده است (تذکرة الاولیا عطار) که همان «دی + پور» باشد، و به معنای «فرزند سیمرغ» است، ورام، فرزند سیمرغست. باد و موسیقی، شیر و افشرد و گوهر سیمرغ، خدای ایرانست. «قرقف»، به باد ناب گفته میشود و از خاقانی میدانیم که ایرانیان به «اقانیم ثلاثه»، سه قرقف میگفته اند، چون «سه تا یکتائی = سه گانه یگانه»، شالوده فرهنگ خودشان هم بوده است (بهرام + سیمرغ = خرم + بهمن، یا بهرام + رام + سیمرغ). این سه خدا، اینهمانی با «جام باد» داشته اند. از این رو سه قرقف = سه جام باد بوده اند، چون باد، چون اینهمانی با آب و خون و شیر و افشرد گیاهان دارد، اصل پیوستگی و آمیختن و مهر است. از این رو بود که این سه خدا، یا سه اصل گیتی، سه باد ای بوده اند که گوهر انسان در آن شنا و شستشو میکند. نام دیگر باد، بنا بر تحفه حکیم موعمن، اسفند است که همان «سپند = سه پند» میباشد که به معنای «سه زهدان» است و سپند مینو، نام دیگر سیمرغ است. حافظ بر این شالوده است که میگوید:

ساقی سخن ز سرو و گل و لاله میرود

این بحث با ثلاثه غساله میرود

هم سرو و هم گل (گلچهره ، گلشاه ، گلرنگ) و هم لاله (ال + اله) گیاهانی هستند که با سیمرغ اینهمانی دارند . انسان باید این سه جام یا سه گونه نوشابه را پیایی بنوشد، تا به بُن بینش و شادی کیهانی برسد . چنانکه همین اندیشه نیز در اشعار مولوی بازتابیده شده است .

اگر آن مئی که خوردی ، بسحر نبود گیرا

بستان زمن شرابی ، که قیامتست حقا

چه تفرج و تماشا که رسد ز جام اول

دومش ، نعوذ بالله ، چه کنم صفت ، سوم را

غم و مصلحت نماند ، همه را فرود راند

پس از آن خدای داند ، که کجا کشد تماشا

البته «**ثلاثه غساله**» ، به تصویر **جام جم** باز میگردد که یکی از نامهایش «**سه گانه**» است (لغت نامه) . علت اینکه **جام جم** ، سه **گانه خوانده** میشد ، این بود که در فرهنگ اصیل ایران ، درجامی که در نیایشگاهها ، در آئینهای دینی از آن همه مینوشیدند ، سه گونه مایع باهم آمیخته میشدند (1- آب + 2- شیر + 3-شیره ای گیاهی یا افشیره ای از میوه جات ، که البته نبید یا می هم از آن زمره بود) که نماد سه زرخدای ایران بودند (آناهیتا + آرمیتی + سیمرغ)، و اینها نماد سه گونه بینش بودند . این همان تصویر است که در خوان هفتم رستم پیش میآید که رستم ، ازقلب و جگرو مغز دیو سپید ، سه قطره خون میگیرد که با آن چشمان کاوس و سپاهیان ایران را «**خورشید** گونه» میسازد . در فرهنگ ایران، انسان ، تخمیسست که با آبیاری شدن از سه گونه آبکیها ، که اینهمانی با سه خدا داشتند ، انسان میباید ، و بینش حقیقت ، ازخودِ انسان مستقیما میروئید . **اهل فارس** ، چنانکه از نام نخستین روزهر ماهی پیداست (طبق آثار الباقیه اهل فارس روز یکم را - **خرم ژدا** - مینامیدند) **خرمدین**

بودہ اند . به همین علت « جام جم » ، بیان نوشوی و رسیدن به بینش از گوهر خود انسان ، در همپرسی با خدایان بود .
 خدا ، درواقع ، موسیقی یا گوهر باد است ، که هم ، اصل تحول دهنده و جان افزاست، و هم اصل بینش است . بینش وفرزانگی ، استحاله باده (آب) و موسیقی و آواز، به سخن و گفته است . بینش ، رازیست که در آهنگ نای و چنگ گفته میشود . باد یا دم و آهنگ ، همه چیزها را دروزیدن ، تحول میدهد ، ولی خودش ، بی شکل و بی صورت میماند . این آهنگ باد است که تبدیل به امواج یا خیزابهای دریا میشود که همه ماهیان را آبستن میسازد . آهنگ باد، اصل آفریننده ، اصل پیدایش میگردد . رام در درون انسان ، همه نیازها را تبدیل به آهنگ و ترانه میکند . اینست که موسیقی ، گوهری همانند آب و باد و خون و ... دارد . به عبارت دیگر، اصل آمیختگی و پیوستگیست . موسیقی ، انسان را آبیاری میکند .

ای چنگیان غیبی، از راه خوشنوائی

تشنه دلان خود را کردید بس سقائی

مائیم چون درختان، صنع تو، بادگردان

خود کار باد دارد، هر چند شدنهانی

رام یا زُهره (= معرب ز اوور)، این خدای باده و موسیقی، « روان » هرا انسانست. رام یا زُهره که روان انسانست، همیشه در درون انسان مینواز دوساقی است و رقصانست. روان، در درون انسان، نای و نی نواز، یا چنگ و چنگزن هست تا غم را از دل انسانها بزداید و طرب آنها را بیفزاید. سپس رام یا زُهره را بکلی از روان (از فطرت انسان) تبعید کرده اند .

شاهها ز بهر جانها ، زُهره فرست ، مطرب

(شاه ، نام سیمرغ ، مادر رام یا زُهره است)

کفو سماع جانها ، این نای و دَفِ تر، نی
 نتانم بُد کم از چنگی ، حریف هر دل تنگی
 غذای گوشها گشته ، به هر زخمی و هر تاری
 نتانم بُد کم از باده ، زینبوغ طرب زاده
 صلاّی عیش میگوید ، به هر مخمور و خمّاری
 کرم آموز تو یارا ، زسنگ مرمر و خارا
 که میجوشد زهر عرقش ، عطا بخشی و ایثاری
 جان چیست ؟ خم خسروان ، دروی شراب آسمان
 زین رو سخن چون بیخودان ، هر دم پریشان میرود
 در خوردنم ذوقی دگر، در رفتنم ذوقی دگر
 درگفتم ذوقی دگر ، باقی برینسان میرود

اینست که واژه «روح» در فارسی ، از اصل «روخ» میآید، که به معنای «نی» است ، و نام دیگر سیمرغ ، «رُخ» است (= نای به)، و به چهره و سیمای انسان نیز ، «رُخ» میگویند ، چون آنرا تجلی اصل شادی و خرّمی و موسیقی و سیمرغ میدانسته اند . اکنون روان = رام در درون ، بر نیازها و کششها و گوهرانسان میوزد ، و آهنگ و ترانه او ، همه را آبتن میکند. همه کششها و نیازهای درونی ، در آهنگ و ترانه و آواز، پیکر به خود میگیرند . بدین علت است که باید این آهنگ و سماع درون ، یا «رام نی نواز» را که سپس «زهره چنگ نواز» شده است ، شنید و رازنهفته درآنها را ، گویا کرد و به گفت آورد . موسیقی درون ، باید بینش و اندیشه بشود .

سوی بی گوشی ، سماع چنگ میآید ، ولیک
 چنگ جانانست ، آنرا چوب یا اوتار کو
 مطرب مستور ، بی پرده ، یکی چنگی بزن
 وارهان ار نام و ننگم ، گرچه بد نامیست آن

بشنو از دل ، « نکته های بی سخن » و انچ اندر فهم ناید ، فهم کن
 دردل چون سنگ مردم ، آتشیست کوبسوزد ، پرده را از بیخ و بُن
 چون بسوزد پرده ، دریابد تمام قصه های خضرو علم من لدن
 بدرون تست مطرب ، چه دهی کمر به مطرب
 نه کمست تن ، زنائی ، نه کمست جان ، زنائی
 همین کوبه های آهنگ و نوای رام است که گوهر « زمان » را
 میسازد. زمان (زم + آنه) زادگاه ترانه و موسیقی است . گوهر
 زمان ، کوبه موسیقی ، یا رقص است . زمان ، میرقصد .
 اینکه چرا ، رام نی نواز ، تبدیل به « زُهره چنگزن یا ارغنون نواز
 » شد ، بدان سبب بود که « نی » ، تصویری بود که یک راست با
 « زایش » و « زاینده گی بینش و شناخت ، از انسان » کار داشت .
 و الاهان نوری با « زایش بینش از هرانسانی » مخالف بودند . ولی
 برغم این « بُرش بینش از موسیقی واز مستی » ، « روان » ، به
 کردار اصل طرب ساز درون ، در اشعار مولوی میماند .

اندرون هردلی ، خود نغمه و ضربی دگر
 پای کوبان آشکارو ، مطربان ، پنهان چو راز
 (راز ، نام رام بوده است ، بانگ نی و آهنگ چنگ ، راز میگویند)
 برتر از جمله ، سماع ما بود در اندرون
 جزوهای ما درو ، رقصان به صد گون عزّ و ناز
 این دل همچو چنگ را ، مست و خراب و دنگ را
 زخمه به کف گرفته ام ، همچوسه تاش میزنم ...
 هررگ این رباب را ناله نو ، نوای نو
 تا ز نوایش پی برد دل که کجاش میزنم
 در دل هر فغان او ، چاشنی سرشته ام
 تا نبری گمان که من ، سهو و خطاش میزنم

سخت لطیف میزنم ، دیده بدان نمیرسد
 دل که هوای ما کند، همچو هوایش میزنم
 چنگ تنها را بدست روحها ، زان داد حق
 تا بیان سرحق لا یزالی او کند
 تارهای خشم و عشق و حقد و حاجت میزند
 تازهریک بانگ دیگر در حوادث رو کند

رام که بُنمایه و بُنخدای درون انسانست ، موسیقی و باده ایست که
 آبستن به شناخت و شعر و اندیشه است . اینست که انسان در فطرتش
 ، مست و سرخوش و رقصانست. این مستی و آهنگ نای یا نوای
 چنگست ، که تبدیل به بینش و اندیشه و سخن میگردد . خرابات و
 میخانه و جشنگاه ، سرچشمه پیدایش بینش خدائی است . «
 روان» انسان که «رام» است ، هم باد (آهنگ و ترانه و موسیقی
 « است ، و هم «باده و آو خون و افشره هوم» . روان ، اصل طرب
 و شادی در گوهر انسانست . کشش ها و نیازها در ژرفای انسان ،
 موسیقی (سرود نای = جشن) و باده نوشین هستند ، که
 خویشکاریشان 1- شادسازی 2- دلیرسازی 3- سبکبال کردن انسان
 است . در آغاز، انسان دوست میدارد که هرچه بیشتر از آنها کام
 ببرد . اینست که در آغار ، علاقه به « سرمست شدن از آنها» دارد .
 ولی سپس دوست میدارد که بطور مرتب و مکرر، ولی به اندازه ،
 از آنها کام ببرد . به عبارت دیگر، خدا ، اصل خرمساز و سبکبال
 شوی (پرواز = برشوی = ترانسندنس) در انسانست ، از این رو
 خدا ، موسیقی (= نی سرائی) و باده نوشین است . واژه موسیقی ،
 برعکس آنچه ادعا شده است ، از یونانی به عربی و از عربی به
 ایرانی نیامده است ، بلکه موسیقی ، در اصل یک واژه ایرانی است .
 موسه و موسی ، به معنای « سه نای = سنا = سیمرغ » است ،
 چون « مو»، معنای « نی » را داشته است (مؤیدن = نی نواختن

(و « گی » که پسوند « موسیقی » است ، به معنای « سیمرغ » است . موسیقی ، سه نای سیمرغ است . خدای بزرگ ایران ، اصل « موسیقی » است . به همین علت نیز « گوهر زمان » است . زمان ، کوبه موسیقی است . چنانچه اصل موسیقی را به روایت دیگر ، از « ققنس » میدانند ، و ققنس که « گُخ + نُس » بوده باشد ، به معنای مرغیست که نوک یا بینی اش ، نای است (گُخ = کوخ = نای) . و نای ، هم اصل موسیقی ، و هم اصل باده است (افشردنی ، هوم بوده است . تبخیر شراب به عرق ، بوسیله نای = لوله = انبلیق بوده است) . انسان که روانش ، همان رام است ، همگوهر یا همخوی باده و موسیقی است . مولوی گوید :

گر خوی ما ندانی ، از لطف باده واجو

همخوی خویش کرده است ، آن باده ، خوی مارا
آنکه باده مینوشید ، خود را پُر از خدا احساس میکرد (= دیوانه).
دین ، عبارت از همین مست و پُرو لبریز شدن از باده و آهنگ خدائی بود . کسیکه دیوانه و مست نمیشود ، بی دین است . آنکه بانگ نی و چنگ می شنید (بدان گوش میداد) خود را پر از خدا (= دیوانه) می یافت . خدا ، اصل مستی و اصل رامش (موسیقی) بود .
بینش از همین باده و همین نوای نای در درون ، برمیخیزد . از این رو ، در ادبیات ایرانی ، برغم چیرگی شریعت اسلام ، « خدا » ، میخانه و خمخانه و خانه خمار و جشنگاه و خرابات ماند . خدا ، درمسجد وصومعه و معبد نبود و نمیگنجید ، بلکه درخرابات و میخانه ، نزد پیرمیفروش یا پیرمغان ، یعنی « خرّم = سپند = اسفند = باده = قرقف » بود ، چون روشنی ، از باده و آهنگ و موسیقی ، زاده و پدیدار میشود .

طرب اندر طربست « او » ، که در عقل شکست او
تو ببین قدرت حق را ، چو درآمد خوش و مست او

شہ من ، بادہ فروشد ، بچہ رو ، می نپرستم
ہلہ ای مطرب برگو کہ : زہی بادہ پرست او
« عقل » ، در ادبیات عرفانی، بہ معنای **« تفکر شریعتی »** بکار بردہ
 میشود است . سعدی ہم عقل را ، همان شریعت میداند . این عقل
 تابع است کہ از عرفا بنام عقل بطور کلی ، نکوہیدہ و طرد میشود .
 حلال اندر حلال اندر حلالست **« می خنب خدا »** نبود محرم
 خدا ، اصل طرب و سرخوشی و لبریزی است . خدا ، اصل شادی
 است کہ با آن شادی ، جهان را آباد میکندو میسازد . این مستی
 و شادی ، نیروی آفرینندہ و سامانندہ و سازندہ در جهان است
 یکی جانیست مارا ، شادی انگیز
 کہ گر ویران شود عالم ، بسازیم
 از این رو فطرت و گوہر انسان ایرانی ، در مکانی ، یگانہ با خود و
 با خداست کہ **خوش باشد** . در ہر شہری و مدنی و اندیشہ ای و
 دینی کہ اصل شادی نیست ، از خود و خدایش ، بیگانہ است . این
 بود کہ او در خرابات و خمخانہ و کوی رندانِ مغ و قلندرانِ گبر و
 مغان میفروش ، و نزد پیرگلرنگِ میفروش ، خوش بود ، نہ در
 مسجد و صومعہ ، و نہ در مجلس و عظ و ارشاد .
من عاریہ ام در آن ، کہ خوش نیست
« چیزی کہ بدان خوشم »، من ، آنم
 این خدای رام کہ فطرت انسانست ، معیارگریختن از آنچه بیگانہ با
 اوست ، و رویکردن بہ آنچه یگانہ با اوست ، میباشد . منش ایرانی
 کہ فرہنگ اوست ، ہمیشہ خود را در **« شریعت اسلام »** ، عاریہ
 میداند . طلب کردن آن ، عار و ننگ است . ہرچہ اصالت دارد ،
 از عاریہ گرفتن ، عار دارد . برای زدود احساس عار و ننگ از
 ہرملتی ، باید اصالت فرہنگی او را گرفت ، یا فرہنگ او را
 خواروبی ارزش و زشت ساخت .

کهن جامه خویش پیراستن
 به از جامه عاریه خواستن (سعدی)
 دردست همیشه مصحفم (=قرآن) بود
 وز عشق، گرفته ام چغانه

اندر دهنی که بود تسبیح شعرست و دوبیتی و ترانه ...
 هرگز دیدی تو؟ یا کسی دید؟ **یخدان، ز آتش دهد نشانه؟**
 رام، هم خدای موسیقی و رقص و شعرو آوازخوانی است، و هم
 خدای شناخت و جُستن و گفتن. این آمیختگی «اندیشه و آهنگ»
 یا «موسیقی و سخن»، همان «خرد شاد» ایرانیست، نه **عقل**
ترش و عبوس اسلامی (که عقل آلتی است و درگوهرش، آلت
 شریعت میماند) و نه **عقل سرد** درجهان غرب. در فرهنگ ایران،
موسیقی و رقص، **آبستن به اندیشه و بینش** است. در مصیبت نامه
 عطار، داستانی هست که رد پای این اندیشه باقی مانده است. رام
 که خدای موسیقی است، خدای شناخت و دانش و گفتار هم هست.
 افزوده بر آن، از رام یشت میدانیم که رام، اصل جستجو است.
 ناله و مویه نای، اینهمانی با «درد طلب» دارد. عطار این نیاز
 به جستجوی را که فطرت انسانیت، درد طلب میخواند که درواقع
 همان رام، نی نواز است که انسان همیشه در درونش میشوند.

سائلی، جوینده راه کمال کرد او از شیخ گرگانی سؤال
 گفت چون نبود ترا میل سماع گفت مارا از سماع است انقطاع
 زانکه **هست اندر دلم، یک نوحه گر** کو زمانی، گر زدل آید بدر
 جمله ذرات عرش و فرش، پاک نوحه گر گردند دایم، یا هلاک
 گر شود ظاهر، چنین دردی که هست تا ابد باید در آن ماتم نشست
 با چنین دردی که در جان منست کی سماع و رقص، درمان منست
 نوحه گری، امروزه بیان مصیبت و زاری و شیون میکند، ولی
 خود واژه، حکایت از معنای دیگری دارد. چون واژه «نوح» ،

به معنای لبلاب یا عشقه یا پیچه یا مهربانک (تحفه حکیم موعمن + برهان قاطع) است که نماد عشق یا گوهر سیمرغ است . و از این رو نوح را بانگ کبوتر میدانند (ناظم الاطباء) ، چون کبوتر هم مرغ عشق است و هم اینهمانی با سیمرغ دارد . پس نوحه ، « درد طلب عشق » بوده است . دل ، نوحه عشق میکند ، و این نوحه ، تبدیل به درد جستجو میگردد ، و جستجو در تاریکی ، در فرهنگ ایران، اصل بینش بوده است . موسیقی ، تبدیل به جویندگی در راه بینش میگردد .

اندیشه و بینشی ، اندیشه حقیقی و بینش حقیقی است ، که برقصاند ، که انسان را سبکبال و دلیر سازد . و در دوره اسلامی ، اوج فرهنگ ایرانی ، در اشعاری از عرفا پیدایش می یابد ، که خرس اندیشه به رقص آورده میشود .

در آسمان نه عجب گر بگفته حافظ

سرود زُهره، برقص آورد مسیحا را

جائی که اندیشه میرقصد و آهنگ میشود ، آنجاست که اندیشه در آزادی ، حقیقت میشود . آنجاست که سروش ، خرد شاد را میزایاند . در خانه ای که منزل دخترِ سلم است (سلم و سلمی = سه ریما = سه نای = سنا ، همان سیمرغ یا خرّمست) از موسیقی ، اندیشه پیدایش می یابد. رام یا موسیقی ورقص ، نخستزاده سیمرغ بود . رام ، رقصان و با جام باده ، از مادر زاده میشد . نخستین زاده ، یا نخستین پیدایش از سیمرغ ، امر ونهی نبود ، بلکه موسیقی و رقص و باده بود . از این موسیقی و رقص و باده است که ، روشنی یا بینش میزاید . بینش و روشنی ، افزایش و فراخ شوی و گسترش این باده و آهنگ و نواست . از خدا، بانگ نی و باده نوشین سرازیر میشد . ایرانی ، در مکتب سیمرغ ، به آواز سیمرغ ، درس عشق و بینش خوانده است . از این رو باید سخن ، ویژگی سیمرغی

داشته باشد ، تا اورا در شادی و لطف ، بکشد . این کشش موسیقی است که گوهر بینش اخلاقی و سیاسی و اجتماعی را معین میسازد . هرجا این کشش لطیف نی ، در سخن نباشد و به رقص نیاورد ، و مست از شادی نکند ، بینشی است مرده و افسرده . به محضی که سخن ، تهی از نوای رام (= زُهره = معرب واژه - زاوور) باشد ، نیروی تاءثیرش را بر انسان ایرانی از دست میدهد. از این پس ، سخن ، یا پند و اندرز و وعظ های بی بو و خاصیت و ملال آور است ، یا امر ونهی ، که خشونت و پرخاش و قهر را ، در زیر نام الله یا یهوه یا پدر آسمانی ، پوشانیده اند . سخنی که منش رام را از دست داد ، ایرانی را دیگر ، رهبری نمیکند ، و خرد ایرانی را نمیکشد . طبعاً باید به چنین سخنانی ، زور و قدرت و تهدید اضافه کرد ، تا آن سخنان ، موعثر واقع شوند . آراستن سخن با هنر فصاحت و بلاغت نیز ، جانشین « خلاء رام » نمیشود .

« کلمه امر ونهی » ، جانشین « سرود و ترانه و بانگ نی و آهنگ » میگردد . « تصمیم گیری های بریده بریده » که شکل « امرو حکم » به خود میگیرند ، جانشین « سرود پیوسته نای یا دم نای » میگردند . یکی از بزرگترین نمادهای « باد = موسیقی = دم نای » ، خیزاب یا موج دریاست ، از این رو نیز آنرا (بنا بر خوارزمی در مقدمه الادب) آهنگ دریا میخوانند. زمان ، حرکت موجی آهنگ است . و موج دریا ، جنبش پیوسته به هم است . آنکه میسر آید ، نیاز به دادن امر و تهدید کردن ندارد . اینست که گاتا ، سرودهای زرتشت است . کلمه ای که حاوی امرو نهی است ، استوار بر مفهوم « زمان از هم بریده شده » است . با چنین کلماتی که پیکریابی امرو حکم هستند ، ناگهان ، زمان ، جنبشی ، فاقد موسیقی میگردد . زمان ، نمیرقصد ، نمیرقصاند ، شاد نمیسازد ، درد میآورد . رام که همان « زمان » یا « زروان » است ، زمان پیوسته و

نابریده هست. از این رو بود که ایرانیان ، میخواستند که « مهدی موعود » هم ، صاحب الزمان ، یعنی « دوست و همدم رام » باشد. البته دوست رام ، بهرام بود ، که یک چهره اش ، رستم است . « الاه » نیز در آغاز ، نزد محمد ، « رحمان » خوانده میشد ، که همان معرب « رامن » باشد ، سرآغاز سوره های قرآن نیز در آغاز ، « رحمان = رامن » بوده است ، و سپس تبدیل به « بسم الله الرحمن الرحيم » شده است .

پیشوند « زم » ، در واژه « زمان » ، نام رام است . زمان (زم + یانه) ، یان - سرود و موسیقی است . زمان ، اصل کشش و پیوستگیست . زمان ، آهنگ و کوبه است. گوهر زمان ، موسیقی است. زمان ، آهنگ و کوبه ایست که ما « میشنویم » و به رقص می‌آئیم و میچرخیم و موج میزنیم . زمان ، مارا میکشد . رویش و افزایش و اندیشیدن ما ، کشش زمانست . زمان ، آهنگ و کوبه ایست که مارا پایکوبان و دست افشان میکند . ورد الزروانی به خیری گفته میشود که زردش ، گل رام و سرخش ، گل سروش است . زرهونین در هزوارش به معنای زادن است و زریتونین ، به معنای کاشتن است . زمان یا زروان ، اصل پیوستگی را درکاشتن و زادن نشان میدهد . تصویر آفرینش در ایران ، برتصویر « روئیدن از یکدیگر » قرار داشت . ازیک تخم ، آسمان ابری میروئید که درپایان تخمی میگذاشت (که گاهنبار یکم باشد) و از آن تخم ، آب میروئید که درپایان تخمی می نهاد (که گاهنبار دوم باشد) و ازاین تخم ، زمین میروئید و ... بالاخره تخم پنجم که گاهنبار پنجم بود ، تخمی که جانور نهاده بود ، انسان میروئید و درپایان ، از انسان ، تخمی نهاده میشد (پنج روز پایان سال) که سیمرغ (آسمان ابری) از آن میروئید . زمان ، به هم پیوسته بود . زمان ، روند افزایش و رویش انسان، از « آن » است . انسان در فارسی « مردم » میباشد

و مردم ، کہ «مر + تخم» میباشد ، بہ معنای تخم سیمرغ است ، چون مر ، ہم معنای نای و ہم معنای بند نای را دارد (بزودی بررسی خواہدشد) و نای بہ ، سیمرغ است . مردم ، تخم رستاخیزندہ ، تخم ہمیشہ تازہ و نوشوندہ است . از ہمین ریشہ است کہ «مرور زمان» پیدایش یافتہ است . بندہای پشت سر ہم درنی ، بیان «روند پیوستہ زمان = مرور» است . انسان = مردم ، تخمہ ایست کہ ہیچگاہ درخود نمیگنجد . ہمیشہ درحال جستن از تتگی پوست خود است . انسان ، تخمیست کہ ہمیشہ در بند زمان = در «آن = کنون» ، از «مر = بند زمان» ، میروید و میزاید . انسان در روند رویش خود ، زمان میشود . این «پدیدہ ناگنجیدنی بودن انسان در کنون» ، این پوست انداختن آن بہ آن ، استوار بر این اندیشہ بود کہ انسان ، وجود «فرشگردی» است .

تو آن ماہی کہ در گردون نگنجی

تو آن آبی کہ در جیحون نگنجی

تو آن درّی کہ از دریا فزونی تو آن کوهی کہ در ہامون نگنجی
این ناگنجائی ہمیشگی انسان در «آن» ، روند زمان است . روند پیشرفت عمر ، بہ شکل روند روئیدن درک میشد .

میمرد یکی عاشق ، میگفت یکی اورا

درحالت جان کندن ، چونست کہ خندانی

گفتا چو بپردازم ، من ، جملہ دہان گردم

صد مردہ ہمی خندم ، بی خندہ دندانی

زیرا کہ یکی نیمم ، نی بود ، شکر گشتم

نیم دگرم دارد ، عزم شکر افشانی

ہرکہ نمرد خندان ، تو شمع مخوان اورا

بو بیش دہد عنبر ، دروقت پریشانی

روند عمر، روند روئیدن نی است. در زیستن، نی، پر از شکر شده است، هرآنی برشکرش افزوده شده است، و مرگ، هنگام افشاندن شکر است.

این تصویر، چنانکه مولوی در این غزل بکار برده، تنها محدود به پیاوند و حاصل یا محصول سراسر عمر نیست. بلکه اندیشه فرشگرد، باریکتر از اینست. اندیشه فرشگرد، چندان با سراسر عمر، یا با سراسر زمان در تاریخ کار ندارد. هردم یا هرآن از زندگی انسان، از سوئی محصول سراسر بخش پیشین عمر، و از سوی دیگر، بُن آفرینندگی و افشانندگی بخش آینده عمر است. فرشگرد، درست با «آن»، با «وقت»، با «هنگام» کار دارد. درهرآنی، یک فرشگرد هست. در این اشعار بخوبی رد پای تصویر زمان، به کردار «جنبش رویش و افزایش» باقی مانده است. زمان، پی درپی میروید. زمان پی درپی ازهمدیگر میزاید. این اندیشه در داستان آزمودن زال از موبدان، در تناظر زمان با درخت، بیان میشود. هرماه سی روزه، یک درخت است. هرروزی میبald و شاخی نوین برآن میافزاید. زمان در روئیدن، از دست داده نمیشود، بلکه بر تته و شاخ افزوده میشود. یا مولوی همین اندیشه را به گونه ای دیگر بیان میکند و عالم را تته درختی میداند که از خاک میروید و آسمان را، شاخ و برگ درخت زیتون میداند، و انسان را روغن این درخت میداند. آسمان و عالم، از زمین در زمان میروید.

بیخ درخت، خاکست، وین چرخ، شاخ و برگش
عالم درخت زیتون، ما همچو روغنیش

این تصویر زمان، به کلی با تصویری که در اسلام آمد فرق دارد .
با چیرگیِ اسلام ، زمان به کردار « گذر » درک شد . چنانچه در
این شعر حافظ ، عبارت بندی شده است .

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین

کاین اشارت ز جهان گذران مارابس

زندگی و جهان ، گوهر « گذران » دارند . در « گذر » ، از دست
دادن ، کاهش جان ، ربوده شدن و به یغما بردنِ عمر ، بلعیده شدن
هستی احساس میگردد . زیستن در هر لحظه ، به غنیمت گرفتن
چیزی بیگانه میشود . انسان ، در هر لحظه باید ، در کمین رهگذران
بنشیند ، و آنها را غافلگیر کرده ، بچاپد . زیستن ، گرفتن غنایم است .
در حالیکه در درک زمان ، به کردار درک رویش و افزایش پی
در پی نای ، هم درک پُرشدگی ، گسترش ، لبریزشدگی در خود
میشود ، و هم درک نوشوی و فرشگرد در هرآنی . انسان، آن به آن
غنی تر ، گسترده تر ، پر شاخ و برگتر ، پر روغن تر ، پرشکرتر
میگردد . این دو دریافت گوناگون از « زمان » است . از این رو بود
که گفته کیشد ، جام یا پیمانۀ عمر ، پُرشد . مسئله زمان و وقت ، در
فرهنگ ، در تصویر « نای » و « رویش نای » ، اوج شفافیت
خود را پیدا میکند . مثلاً در کردی « گام » ، به معنای وقت و زمان
است ، ولی این واژه ، همان قام = خام است که نی و ترانه و آهنگ
میباشد . برای همین خاطرنیز ، خدای زمان ، زروان ، رام جیت
است . جیت = جید = شیت ، نای است . رام ، خدای نی نواز ، خدای
نی ، خدای زمان است . اینست که مفهوم دقیق زمان ، در تکرار «
بندهای نی » در رویش نی ، عبارت بندی میشود . روند زمان ،
روند پیدایش بند نی ، در پی بند دیگر از نی است .

در افزایش نای ، این پایان یافتن یک بخش رویش ، به یک بند =
قف = گه ه = مر ، و آغاز یافتن بخش تازه از این بند ، تصویر است

که تاءثیر فوق العاده ای در ایجاد مفهوم زمان داشته است. این «**میان دونای**»، «**آن**» یا «**حال**» یا «**کنون**»، **اصل آفریننده** است. اینست که در فرهنگ ایران، سه روز میان مرگ، و پیوستن به جانان (ارتا فرورد = سیمرغ) فاصله بود. در هادخت نسک (اوستا)، هرچند این سه روز، رنگ الهیات زرتشتی به خود گرفته است، ولی رد پای اندیشه اصلی از زمان بخوبی باقیمانده است. این **سه روز، همان «بند میان دونای» است**. این همان «**آن**» میان زندگی است که به بار نشسته است و پایان می یابد، و زندگیست که از ساقه «**آن**» تازه میروید. زندگی، مداومت، مرگ ندارد. زندگی همیشه در حال بند تازه پیداگردنست، تا از سر، بخش تازه اش بروید. این اندیشه «**میان دونای**» در اشعار زیرین عطار در الهی نامه نیز، باز تابیده شده است که:

چو زن را اوفتد، درد زه، آغاز
چنین گویند خلق از حال اوباز
که این زن، در میان دو جهان است
که یک پایش در این، دیگر در آنست

تو هم ای بیخبر تا درجهانی **میان دودمت، دائم چنانی**
در فرهنگ سیمرغی، مرگ هم بند و گره تازه برای زائیده شدن تازه بود. سه روز میان مرگ و زندگی تازه، فاصله بود که متناظر با همان «**بند نی**» بود. البته چنانکه در شعر عطار دیده میشود، هرآنی از زندگی، همین بند نی بود. چنانکه هر آن در زندگی، زندگی تازه، از نو زاده میشود، چنانکه هر روز هم از نو، از روز پیشین زاده میشود. درست در اندیشه «**پنجگاه هر شبانه روز**»، این تصویر، باز تابیده شده است. هرآنی از آن پیشین میروید یا میزاید، هر روزی از روز پیشین میروید یا میزاید، هر ماهی از ماه دیگر، میروید یا میزاید، هر سالی از سال دیگر، میروید یا میزاید، هر سده ای هستی، زنجیره به هم پیوسته زادن ها و

روئیدنها و به عبارت جامعتر، آفریدنها بود. درواقع، مرگ و فنا، نبود، بلکه آنهم، زادن بود. آنچه در متون پهلوی + زرتشتی، «**پل جینواد**» خوانده میشود، در واقع، همین «مبدء زاد تازه» در میان دوزندگی، یامیان دونای بود. **جین واد**، پُل است. جین که همان «کین» باشد، به معنای فرج و واگیناست. واد، همان باد، «خدای جان و عشق» است و همان نای است. دم نای، برابر با «باد» نهاده میشود. مثلاً روح که نی باشد، درعبری (رواخ) معنای «ریح و باد» گرفته است. **جین واد**، به معنای «زهدان یا فرج عشق و جان» است. جین واد، **زهدان** (= **نای**) باد است. این را، پُل میخواندند، چون «حلقه اتصال = بند پیوند دهنده» میان دوزندگیست. البته «پل جینواد»، درآغاز، ربطی به زندگی پس از مرگ نداشته است، بلکه روند تحول همیشگی زندگی را، درامتداد زمان، بیان میکرده است. هر آئی، پُل بود که زندگی را از یک نای به نای دیگر میبرد. این تصویر «پل»، سپس در ادبیات عرفانی، معانی گسترده دیگری پیدا کرد، که در فرصت مناسب به آن پرداخته خواهد شد. نکته ای که در ادبیات ما به عمد فراموش ساخته شده است، آنست که این «پل»، در کردی «**پیر pir**» هم خوانده میشود (زیرنویس برهان قاطع دکتر معین). پُل، پیر است. پیر و پیرک درکردی، به ماما یا قابله یا دایه گفته میشود، چون دایه، یاور زایانیدن کودک است، و به استقبال و پیشواز نوزاد میرود. اینست که در کردی، «پیرائی» به معنای استقبال است، و همچنین واژه پیر، درکردی، معنای پیشواز و استقبال دارد. و درکردی «پیره ک» به زن و همسر هم گفته میشود، نه برای آنکه همسر مرد، کهنسال است. واژه «پُل» در اوستا پر تو peretu است. این واژه اوستائی، همان واژه «پرده» و «پردی» است. پردی، به گیاه حصیر گفته میشود که

همان نی باشد . هم پُل ، در آغاز از حصیر بافته می‌شده است ، و هم «پرده حصیری» هنوز در ایران متداول است . بنا بر برهان قاطع ، پُرْد ، بزبان اهل گیلان purd ، پل رودخانه و جوی است . پس پُل = پرده = پیر در اصل، همان « نای » بوده است ، که اینهمانی با زن و « مبدء آفرینندگی » داشته است . پیر، در آغاز، همان معنای « جایگاه تحول = آن = یانه » را داشته است که زندگی در آن ، از نو تازه می‌شود ، و ماما و قابله یا دایه را، اینهمانی با این پُل، یا « پیر » داده اند . پیر، یک زندگی را به زندگی دیگر ، پل می‌زده و متصل می‌ساخته است . باید در پیش چشم داشت که به « جا » هم ، « جیناک = جین + آک = زهدان تخم ، زهدان اخگر » گفته می‌شده است . « پول » که تلفظ دیگر « پُل = پیر » است ، به معنای « اخگر » است . تخم درون زهدان ، اخگر شمرده می‌شد . پیر مغان ، پیر گلرنگ ، پیر می‌فروش نقش ماما و قابله و دایه را برای زایانیدن حقیقت از انسانها بازی می‌کند . پیر مغان ، واعظ و رسول و پیامبر و فقیه و مفتی نیست ، بلکه « دایه و قابله » است ، که زندگی نوین را از زهدان زندگی کهن ، می‌زایاند ، او نقش « میان دونای » را بازی می‌کند (بررسی گسترده آن در کتاب حافظ خرم‌مدین می‌شود، پول money=Geld هم امروزه همان معنای اصلی پُل را دارد ، که حلقه اتصال میان کالاها و مردمان می‌باشد . پول، میان مردمان و کالاها بیوند = پُل می‌زند . مغان یا خرم‌دینان یا مجوسان یا سیمرغیان یا رندان ، که با زرتشتیان فرق داشتند ، مفهوم « رسول یا نبی یا واسطه » را نمی‌شناختند ، بلکه مفهوم « دایه = ماما = پیر » را می‌شناختند . « آن = کنون = حال = وقت » هم ، هم زهدان و تخم ، و هم دایه و مامای زندگی تازه است . « آن = حال = وقت » در فرهنگ زرخدائی ایران ، پل اتصال دوزندگیست .

« آن = کنون = حال » ، همان « غارِیا مرِ » زایش از نو، یا آفرینندگی از نو است . انسان درهرآنی ، مادرِیست که کودکی نو میزاید . « آن » ، آبستن است . ما در « آن » ، حال آبستنی را داریم که در حال زادن است . در فرهنگ ایران ، هرانسانی چه مرد و چه زن ، اصل زاینده است ، و این اصل زاینده همگانی در انسانها بود که « دین » خوانده میشد . « دین » معنای کنونی را نداشته است . البته خود واژه دین که « دئنا » باشد، پسوند « نای » را دارد. دئنا ، به معنای « نای آفریننده و زاینده » هست. زمان ، تنها روند و امتداد یکنواخت آنچه گذشته است ، نیست . بلکه « آن » ، غارتاریکیست که هرچند در چکاد زندگی تا بحال قرار گرفته ، ولی زندگی نوینی از آن ، سر بر میزند. هرآنی ، کمال و چکاد است . ما در قله کوه هستی خود قرار داریم . ما درهرآنی ، به فراز درخت زندگی خود رسیده ایم . « کمال » در فرهنگ ایران ، همیشه « بُن آفرینندگی نوین » است . « آن و کنون و حال و وقت » ، چنین چکادیست . « آن » ، کمالیست که سرچشمه نو آفرینی و تازه شوی است . این « آن » ، همان « آنه » در کردیست که به معنای مادر است ، و همان « یان و یانه » ایست که ریشه ای بسیار کهن در فرهنگ ایران دارد ، و سپس اصطلاحی مهم در عرفان شده است. و اصطلاح « وقت » در تصوف ، به هزوارش « وکت = vakt = vakd » باز میگردد ، که به معنای « ماده = maatak madha = مادینه » است (یونکر) . وقت ، زه زاینده است . این تصویر زمان ، به کلی با تصویر « زمان فانی و گذران » که با اسلام بر اذهان ایرانیان چیره شد ، و اصالت زندگی در گیتی را نابود ساخت ، و ذوق آباد کردن و آراستن زندگی اجتماعی و سیاسی را از همه گرفت ، فرق دارد . اسلام با این مفهوم از زمان ، منشی برضد آباد کردن گیتی و ساختن بهشت در گیتی دارد .

تفاوت مفهوم «فرشگرد» با مفهوم «پیشرفت» فرهنگ ایران، استوار بر مفهوم «فرشگرد» است نه بر مفهوم «پیشرفت»

«انسان، همیشه نو میشود»

با مفهوم «پیشرفت» و مشتقاتش که امروزه، اذهان روشنفکران را در چنگال قدرت خود گرفته است، مسئله «هویت» فراموش ساخته میشود. هویت ایرانی، دور محور «فرشگرد» به معنای اصلیش میچرخد، و تنش فراوان، با مفهوم «پیشرفت» داشته است و دارد و خواهد داشت. «فرشگرد»، که تازه شدن و نوشدن و یا تحول یافتن بسوی تری و تازگی باشد، مفهوم فراگیر است که در تنگنای «ایده پیشرفت» نمیگنجد. فرشگرد، در اصل، معنای رستاخیز یا قیامت آخرالزمانی را نداشته است که در الهیات زرتشتی یافته است، بلکه به معنای «نوشدن مرتب در زندگی» است. «نوشدن و تازه شدن و بدعت»، مانند ادیان نوری، از تاریخ و زمان، حذف نمیگردد، و به آخرالزمان تبعید نمیگردد. زمان در فرهنگ ایران، روند نوشوی همیشگی است. و نوشوی، با بُن یا «هویت انسان» کار دارد. با رونوشت برداشتن از «پیشرفت» غریبان، نمیشود از گوهر خود، نوشد. ایده پیشرفت، چنانکه از خود واژه «پیشرفت» دیده میشود، «رفتن به پیش» است، و پیش، «غایتی است که از پیش، معلوم و تثبیت شده است». طبعاً، گوهر این غایت، و «مفهومی که از آن غایت دارند»، تحول انسان و اجتماع را، هم راستا میدهد، و هم «تنگ میسازد». خود راستا گرفتن، تنگشدن هست. «تعیین هر غایتی»، برای

اجتماع و یا تاریخ ، سبب میشود که « تحول گوهری انسان ها » ، تنگ ساخته شود . انسان ، نه تنها در یک تصویر نمیگنجد ، بلکه در « یک غایت » هم نمیگنجد . پیشرفت یک اجتماع ، بر پیش فرض آن « غایت » است . رفتن بسوی آن غایت معلوم شده ، پیشرفت است ، و پشت کردن به آن غایت یا مفهوم دیگری را غایت ساختن ، انحراف یا ارتجاع خوانده میشود . ولی « معلوم کردن و تثبیت کردن یک غایت برای اجتماع » ، استوار بر پیش فرض « داشتن تصویر واحد همگانی از انسان » است . طبعاً استوار بر نفی فردیت است که به یکنواخت سازی و همسان سازی اجتماع میکشد . در واقع با غایت دادن به یک اجتماع ، امکان پیدایش گوهر فردی افراد آن اجتماع ، از بین برده میشود . پیشرفت اجتماع ، سبب افت فردیت و نابودی افراد و پیدایش « نابغه ها » میگردد . چنین پیشرفتی ، به بهای بسیار گران ، خریداری میگردد . آنچه معمولاً « غایت یا هدف » نامیده میشود ، وسیله ایست خارجی ، برای « راندن عمل و اندیشه و احساس مردمان به یکسو » . در حالیکه عمل، باید امکان افشاندن نیروی آفریننده گوهری انسان باشد . غایت مشخص شده در خارج از اراده ای ، تفاوت با « پیدایش گوهری انسان » دارد .

غایت ، ویژگی « تصمیم ، یا جعل یک اراده » را دارد . تصمیم روشن ارادی ، آغاز است ، و رسیدن به آن غایت ، معین کننده محتویات و پایان عمل « است . اراده ، با تصمیمش ، خلق ارزش میکند . اهورامزدا و یهوه و پدر آسمانی و الله ، غایتی برای سیر خلقت ، وضع و جعل میکنند (غایت عبد کامل یهوه و پدر آسمانی و الله شدن) . غایت ، تنها پایان کاملاً روشن است . و این از همان آغاز، با اراده این الاهان ، بطور روشن ، مشخص و معین شده است . ولی فرهنگ ایران با تصویر « بُن و تخم » کار داشته است .

گوهر انسان ، یک بُن یا تخمیست بسیار غنی و طبعا تاریک . بُن ، میروید و تنه و شاخ و برگ و بالاخره بر (میوه) و تخم میشود . در اوج پیدایش و روشنی ، از سر تخم ، و طبعا تاریک میگردد . آنچه به نظر ، به غایت روشنی میرسد ، در واقع بُن جنبش نامعلوم تازه ای میگردد . این اندیشه ، با آنکه از رویش تخم یا رویش نی (و بند نی ها) انگیخته شده است ، ولی کاملا تکرار آن نیست ، بلکه بسیار وسیعتر درک شده است . تخم نهائی که « کمال روشنی » است ، خودش باز تاریک میشود . اینست که « غایت نهائی تاریخی روشن » وجود ندارد . از این رو دیده میشود که مفهوم « بند نی » که متناظر با پایان و غایت است ، غار تاریک و مبدء آفرینندگی تازه است . چنانچه در کردی « قه ف » که به معنای بند نی است ، به معنای « غار » و همچنین به معنای « جای بردمیدن خوشه غله » هم هست . هم اوج روشنائی و هم غارتاریکست . از این رو « دوسر » یا « ابلق » است . آنچه اوج روشنائی است که غایت رویش بوده است ، باز بُن تاریکی برای پیدایش تازه هست . طبعا ، مفهوم « غایت نهائی و ابدی » وجود ندارد . در فرهنگ ایران ، در بُن ، بیش از آن هست که در « یک خواست = دریک تصمیم = در یک غایت » ، میتوان پدیدار ساخت . بُن انسان ، در « یک خواست روشن = در یک غایت » ، خلاصه نمیشود .

خواست یا تصمیم (اراده کردن) ، بر اندیشه « بریدن » قرار دارد . اینست که تصمیمات اراده ، با زمان بُریده ، کار دارد . یهوه ، یک روز ، زمین را میخواهد که باشد ، و فقط همان زمین در آن روز ، خلق میشود . یک روز چیز دیگری را میخواهد ، و آن چیز در همان روز ، خلق میگردد . انسان هم ، تک تک میخواهد ، تا تک تک آنرا جدا از بقیه ، بسازد . از این رو خواست ، استوار بر مفاهیم « خلق کردن ، وضع کردن ، جعل کردن ، ساختن » است . الله از راه

جبرئیل ، در هر « فرصتی » بریده ، تصمیم خود را به شکل امری که قانونیست ، وضع و جعل میکند . قوانین ، تراوش و گسترش یک ایده سیاسی و اخلاقی و اجتماعی نیستند ، که بتوان با همان ایده ، این قوانین را که در زمان بریده دیگر ، کاربردی ندارند ، لغو و نسخ کرد ، و قوانین دیگر ، از همان ایده ، بیرون کشید . شریعت ، از ایده ، زاده نمیشود ، بلکه از یک اراده ، مورد به مورد ، جعل میگردد . ولی با همان « الاه صانع و جاعل و واضع و آمر » ، انسان صانع و جاعل و واضع و آمر نیز در تاریخ ، هرچند با تاخیر هزاره ای ، پیدایش می یابد . اینکه الاه نوری ، وضع قانون را برای انسان ، قدغن میسازد ، با تأثیر تصویر آن الاه در انسان ، در تنش و کشمکش است . «الاه جاعل» ، بالاخره راه را برای « انسان جاعل » میگذشاید . هرچند در آغاز ، جعل و وضع و امر و صنع ، بطور استثنائی و انحصاری در دست این الاهان است ، ولی این ویژگی ، خواه ناخواه ، به انسانها انتقال می یابد . بالاخره انسان خودش میخواهد با اراده اش ، دنیای تازه ، قوانین تازه ، اجتماع تازه ... بسازد و خلق کند . از مفهوم « خلق الهی » ، مفهوم « صنع انسانی » پیدایش می یابد . مفهوم صنع و جعل و وضع را ، از تصاویر این الاهان ، به ارث میبرد ، البته با تمام معایبی که این الاهان در اثر همین ویژگی داشتند . تقلید از الاه و الاه شدن ، انسان جدید را در باختر به وجود میآورد . هرچند در تتولوژی ، این الاهان را بواسطه این ویژگی ، می نگویند ، و به آنها ، به عنوان خودکامه میخندند ، و این « اراده دائم الاعجاز » را نامعقول می شمارند ، ولی در انسانشناسی (انتروپولوژی) ، انسان را با همان ویژگی ، میستایند و از آن تقلید میکنند . تصویر « انسان سازنده » ، جانشین تصویر « الاه خالق و صانع و واضع و جاعل » میشود . از این پس خود انسان است که میخواهد آینده را جعل

کند ، دنیائی طبق اراده اش و تصمیماتش « بسازد » . انسان ، **جعل** غایت میکند، و رفتن بسوی آن غایت را « پیشرفت » میخواند . « نو » ، چیزی است که با اراده ، ساخته شود ، و محتویات « خواسته = تصمیم » را داشته باشد . بُن و گوهر ژرف انسان را ، با سنت و تاریخ ، یکی میگیرد .

« تجربه بُن انسانی خود را از نو » ، همان بازگشت به یک دوره تاریخی یا قبل تاریخی می پندارد . بنا براین ، با « خواست » ، باید از سنت و تاریخ ، بُرید و گسست . ولی همیشه نا آگاهبودانه ، دررگ و ریشه این مخلوقات طبق خواست نوین ، بسیاری از همان سنت و تاریخ خزیده اند . این کار ، با همه محاسنی که دارد ، همان معایبی را نیز دارد که « الاهان آن ادیان » داشتند . **جعل و وضع ارادی « غایت »** ، با گوهر و بُن انسان ، هماهنگی ندارد، و فاجعه آفرین است . و تقلید ، بد است ، ولو هم از خدا یا الله باشد . تقلید از الاه هم ، همانقدر بد است که تقلید از یک آخوند . ایمان به این که یهوه ، انسان را به صورت خود آفرید ، بنیاد تقلید را هم گذاشت . تصویر یهوه در تورات ، وحشتناک است . اگر هر انسانی ، صورت یهوه را داشته باشد ، جهان ، تبدیل به جهنم میشود . اگر هر انسانی به صورت الله ساخته بشود ، جهان ، دیگر جای زیستن نیست . این الاهان ، از تصویر خودشان هم وحشت داشتند، و نمیتوانستند حتا خود شان ، روی خودشان را ببینند و تاب بیاورند . از این رو دستور دادند که کسی تصویر آنها را نسازد . کسی حق ندارد روی آنها را ببیند ، در حالیکه فرهنگ ایران ، استوار بر « دیدن روی زیبای خدا » بود . « دین » ، دیدن روی خداست . این بنیاد تجربه دین بشمار میرفت . خدایان ایران، تصاویری هستند که از ایده باغبان ، دایه و

قابلہ (زایانده) و ایده پرورنده ، و ایده « دور نگاہدارنده آزار و درد از جان همه » پیدایش یافته اند ، نه از ایده سازنده و صانع و جاعل و خالق . اساسا در فرهنگ ایران ، واژه « پروردن » بستگی با مادر دارد . مادر است که پرورنده است . پروردگار، واژه ایست ویژه « زنخدا » . الله و یهوه و پدر آسمانی ، هیچکدام ، پروردگار نیستند ، چون خدای زاینده نیستند . این از بُن انسانست که باید ، خواستها در زمان و آزمایشها ، برویند . اینست که نیاز به رجوع مداوم به بُن ناپیدا ، ولی غنی و سرشار انسان هست . این بُن است که باید تازه به تازه در هر زمانی و در هر « آئی » فرشگرد بیابد . مسئله ، مسئله پیشرفت بسوی غایتی نیست که با اراده ، از خارج ، جعل شده است . فرهنگ ایران ، واسطه انتقال اراده از الله و یهوه و پدر آسمانی را نمیشناسد . « ایده بُن » که در گوهر هر انسانی ، مستقیم حضور دارد و آمیخته و پیوسته به اوست ، پشت به این اندیشه ای واسطه میکند .

معنای « پیشرفت » در جهان ما ، از **تفکر صنعتی** مشخص ساخته شده است . هم غایت و هم پیشرفت ، گوهر صنعتی و جعل کنندگی و ساختگی دارند . انسان ، با شیوه تفکری که ریشه در صنعت دارد ، میخواهد دنیای تازه را بسازد . او میخواهد فکر سازنده داشته باشد . او میخواهد انسان نو ، بسازد . فلسفه باید قادر به « ساختن جامعه نوین » باشد . فلسفه ، نباید گوهر انسان را در طیف گوناگونِ تاوویلات ، به روشنائی بیاورد ، بلکه باید ، انسان و روابطش را طوری بسازد که همیشه تولید بیشتر صنعتی بکند . انسان با شیوه تفکر اقتصادی، میخواهد دنیای تازه را « بسازد » . تفکر، نوعی صنعت شده است . او برای ساختن ، میاندیشد ، و تنها ، اندیشه ای را که میتواند بسازد ، اندیشیدن حقیقی میداند ، و جز آن

را خیالات خام می‌شمارد . فلسفه از این پس باید قادر « به ساختن جامعه نوین و انسان نوین » باشد . خیلی ها پیدایش دیکتاتوری را به عوامل گوناگون برمی‌گرانند . دیکته کردن ، همان « ابلاغ امر و تصمیم ، با قدرت » است . پیدایش دیکتاتوری ، استوار بر این ایده بود که « با خواست ، میتوان جامعه و انسان نوین ساخت » . با خواستی که اندیشه، ساخته باشد ، میتوان ، جهان را به کلی تغییر داد . سنت و گذشته را نابود ساخت و به دور انداخت ، جهان و انسان تازه ای ، تهی از سنت و گذشته ، ساخت . حکومت ، میتواند جامعه ای که میخواهد ، بسازد ، انسانی که میخواهد بسازد . برای هر دیکتاتوری ، امری بدیهی است که اقتصادی را که میخواهد ، میسازد ، اجتماعی را که میخواهد میسازد . اخلاقی را که میخواهد ، میسازد . فرهنگی را که میخواهد ، میسازد . ارزشهایی که میخواهد ، میسازد . به تاریخ ، سیر به غایتی که میخواهد ، میدهد . ادیان نوری ، همه بر این ایده (= سراندیشه) استوارند که با آموزه دینی اشان قادرند که جامعه ای که میخواهند ، اخلاقی که میخواهند ، ... خلق کنند . آنچه را ادیان نوری بر غم ادعایشان نتوانستند خلق کنند (و درست وارونه اش را خلق کردند !) فلسفه های تازه ، به فکر آن افتادند که « بسازند » . صنعت ، منش « خلق کردن الاهان » را به ارث برد . اعجاز خلق ، اعجاز ساختن شد . تصویری که صنعت با خود آورد ، در فلسفه ها و اندیشه های سیاسی و اقتصادی و اخلاقی و فرهنگی بازتابیده شد ، و همه را به آن گماشت که جامعه ای نوین طبق خواست خود بسازند . فلسفه ، فن ساختن جامعه شد . اخلاق، فن ساختن ارزشهای انسانی شد ، چنانچه دین و شریعت که استوار بر اندیشه « خلق کردن بود » ، شیوه « خلق جامعه و تاریخ و اخلاق و قانون »

بود. این دوجنش هردو، « غایت روشن و معین و نهائی » لازم دارند. انسان و جامعه باید بسوی آن غایت پیش برود. ادیان نوری، غایت اجتماع و انسان را بطور کلی، « رستگاری از گناه نافرمانی » میدانستند. انسان موقعی بیگناهست که مطیع الله یا یهوه یا پدر آسمانی باشد. ولی در تاریخ، در اثر طاعات دینی و زهد و پارسائی، از گناه ورزی انسانی، کاسته نشد. همه این آرمانها، فقط بهانه برای رسیدن به مقاصد و غایات دیگر گردیدند. با آنکه این دو (خلق کنندگان + سازندگان) دو گونه، غایت گذاری میکنند، ولی هیچکدام نتوانستند جامعه و انسان نو، بسازند یا خلق کنند. کوزه، میتوان طبق خواست، ساخت، ماشین و ساعت و کامپیوتر، میتوان طبق خواست، ساخت، ولی انسان را نمیتوان طبق خواست، ساخت و خلق کرد. فرهنگ ایران، نه میخواست، جامعه و تاریخ، خلق کند، و نه میخواست جامعه و تاریخ و انسان، بسازد و خلق کند.

در برابر « ایده پیشرفت » که رونق گرفته، « ایده دوام و بقا » ایستاده است، و سرسختانه ایستادگی میکند. ایده پیشرفت، روز بروز دگرگونیها در راستای « غایت جا افتاده ای » میطلبد. رویاروی آن، « ایده دوام و بقا » برترین ارزش را « دوام و بقای یک ارزش یا اندیشه و یا شیوه یا آموزه » میداند. چیزی را حقیقت میداند که دوام و بقا داشته باشد. در این راستا دوجنبش، پیدایش می یابند. یک جنبش برای یافتن « آنچه دوام و بقا دارد » به « تاریخ رجوع میکند، و جنبش دیگر برای یافتن « آنچه دوام و بقا دارد »، به « بَن خود انسان » روی میکند که همیشه حضور دارد. این دو جنبش، معمولاً باهم مشتبه ساخته میشوند، و چه بسا که به عمد، باهم مخلوط ساخته میشوند، هر چند که این دو جنبش کاملاً متفاوتند. آنان که به تاریخ مراجعه میکنند، تا در برهه ای خاص از آن،

آنچه را دوام و بقا داشته و دارد» یا «آنچه تزلزل ناپذیر» است ، بیابند ، و در این برهه و در این عبارت بندی و شکل ، آنچه را دوام و بقا دارد ، می یابند ، و آنرا حقیقتی میدانند که « غایت سیر آینده اجتماع » میسازند . ولی « ایده پیشرفت » و « ایده استوارماندن در آنچه دوام داشته است و باید در آینده دوام بیابد » ، از هم جدا نا پذیرند ، چون هردو ، به خودی خودشان ، بسا نیستند . ایده پیشرفت ، در هراجماعی ، بلافاصله ، « ایده استوارمائی در آنچه را که دوام داشته است » بر میانگیزد و بسیج میسازد . چون این دو ایده ، هردو ، زاده از « مفهوم زمان بریده » اند . اندیشه یا آموزه ای را که دوام و بقا دارد ، در یک برهه (تکه بریده از زمان) در تاریخ یافتن ، بخودی خود ، تناقض با ایده دوام دارد . اینست که برای تناقض زدائی ، سراسر تاریخ پیش از خود را ، جعل میکند ، تا همه تاریخ ، فقط پیش درآمد این رویداد بشوند . هم الهیات زرتشتی، با فرهنگ زرخدائی ایران همین کار را کرده است ، هم اسلام ، ازسوئی با ابراهیم و اسمعیل و موسی و عیسی ... و ازسوئی با مراسم حج که ویژه زرخدایان عزى و لات و منات بوده است ، کرده است ، و هم مسیحیت با یهودیت، و هم یهودیت با تحولات پیش از خودش کرده است . هگل و مارکس هم همین کار را کرده اند . افزوده بر این ، آنچه در تاریخ ، در زمان تنگی از تاریخ (سده ها و هزاره ها) مانده باشد ، هنوز گواه بر « دوام و بقای آن آموزه برای همیشه » نیست . از سوی دیگر، دوام یک آموزه یا رسم یا شریعت ، با قربانی کردن مداوم مخالفان با آن در تاریخ ، برضد دعوی دوام است . و مهمتر از همه آنست که هر غایتی ، انسانها و اجتماعات را تبدیل به آلت و ابزار میکند . انسان و اجتماع ، آلتی برای رسیدن به یک غایت، یا به یک کمال میگردد . هر غایتی و کمالی که انسان را آلت بسازد ، ارزش انسان را از

بین میبرد . انسان به غایت عبادت الله یا الالهان دیگر خلق نشده است (عبادت ، ممارست در عبد بودن است . در فرهنگ ایران ، انسان ، عبد خدا نیست و خدا ، معبود انسان نیست) . انسان به غایت رسیدن به کمالی ، ساخته نشده است . هر غایتی باید از بُن غنی انسان بزاید و بترآود . انسان در یک غایت نمیگنجد، و برای رسیدن بیک غایت ، ساخته نشده است . چنین اندیشه ای را فرهنگ ایران ، به کل، رد و نفی میکند، و برضد «ارجمندی انسان» میداند . در ادیان نوری ، پرسیده میشود که « غایت یا کمال انسان ، چیست ؟ » . ولی فرهنگ ایران نمی پرسد که غایت یا کمال انسان چیست . بلکه میپرسد که انسان یا اجتماع ، چگونه به این مفهوم از غایت یا کمال رسیده است ؟ ما باید شرایط پیدایش یک غایت را در تاریخ آن اجتماع پیدا کنیم . تتگی مفهوم پیشرفت در باختر ، با درک شرائط پیدایش این مفهوم غایت ، چشمگیر میگردد و معلوم میشود که تا چه محدوده ای این غایت پیشرفت ، ارزش مثبت دارد، و از کجا به بعد ، گوهر غنی انسان را از پیدایشهای نو به نو باز میدارد .

غایت هر ایده پیشرفتی ، با سائقه جستجو در انسان کار دارد . این مقوله را فرهنگ ایران در تصاویر 1- رام یا وای و 2- بهمن و 3- بهرام سالک طرح میکند . در فرهنگ ایران ، فطرت یا گوهر انسان ، جستجو است ، نه سکون و ثبوت (ماندگار شدن) در یک غایت و کمال و هدف و حقیقت. در هر غایتی ماندن نیز ، به عبارت عرفا ، بت پرستی است . بُت پرستی ، ثبوت و سکون در هر شکلی و به هر نامی است . پس پیشرفت بدان معنا که ما غایت کنونی غرب را ، غایت سیر خود قرار بدهیم، نه تنها برضد گوهر جویندگی انسان ، و نفی و انکار هویت فرهنگی ماست ، بلکه به کلی غلط است . انسان نباید به آلت رسیدن به غایت پیشرفت در باختر، کاسته گردد .

غایت ، که از اراده جعل میشود ، گوهرش از « بریدگی زمان » معین میگردد .

درفر هنگ ایران، زمان ، پیوسته بود . زمان، بند بند بود . یک بند در پی بند دیگر بود . یک آن یا « یانه » ، بدنبال یک آن یا یانه دیگر بود . بند در میان دوبخش ازرویش نای است . رفتن از یک بخش از نای به بخش دیگر ، از یک بند = یک قه ف (قف = قاف = قاب = کاب = کاو) = از یک مر است . زمان، بندی در پی بندی دیگر است . « یک آن » از « آن دیگر » ، میروید ، میزاید ، پیدایش می یابد . هیچ آنی ، بریده از آن دیگر نیست . در ادیان نوری ، این بند ، تبدیل به بُرش و تهیگی و خلاء میشود . زمان ، اصل زایندهگی و رویندهگی نیست . بدینسان مفهوم « فنا و عدم » ، پیدایش می یابد ، و با ادیان نوری ، احساس فنا و عدم ، زندگی انسان را در چنگ میفشارد . از این پس ، برای رهائی از چنگ فنا ، یا باید آنرا فراموش « ساخت » ، یاباید در ملکوت و آخرت و بهشت ، جایگاه بقا و تهی از فنا یافت و همیشه در آرزوی آن بسربرد .

چگونه مفهوم « فنا » ، پیدایش یافت ؟

چگونه همان واژه « وَنَه = بند » ، « فَنّا » شد ؟

در اینکه « وَنَه » همان معنای زمان و وقت را دارد ، از واژه های و ن when انگلیسی و از واژه وان آلمانی wann میتوان بخوبی بازشناخت که هردو از همان ریشه « وَنَه » اند . در کردی هم « بند » به معنای « **هنگام** + تعدادسالهائی که گاو شخم کرده » میباشد . بند نیز ، از همان ریشه « وَنَه » ساخته شده است .

چگونه همان مفهوم « پیوستگی در بند » ، زشت و خوار ساخته و معنای وارونه به آن داده شد ؟ در جهان بینی ها و ادیان و فلسفه هائی که استوار بر پدیده « بریدگی زمان » هستند ، بُن و فطرت جهان و انسان ، ستیزندگی و پرخاشگری (تجاوزطلبی) و زدارکامگی است . سراسر زندگی ، نقطه های عدم میشوند که یکی ، پس از دیگری میآید . همه آنها که « بندهای زاینده زمان » بودند ، همه بریده و نازا میشوند . انسان در زمان ، از **عدم (ا + دم = بدون جان و عشق = بدون باد)** به **عدم (ا + دم)** میرود . الله یا یهوه در واقع ، لحظه به لحظه ، جهان را از نو ، خلق و جعل میکنند و میسازند . این اراده اوست که در هر تصمیمی ، « هست » میسازد . جهان ، از خودش و به خودش و در خودش ، نیست . « هست » در فارسی ، همان واژه « است = است » که به معنای تخم (هسته) و زهدان است . آنچه میزاید و میروید ، « هست » . جهان و گیتی از خودش و به خودش هست . سائقه آباد کردن و بهشت کردن گیتی از این مفهوم زمان میآید . ولی در ادیان نوری ، هرچیزی ، هر لحظه ، به اراده الله یا یهوه یا پدر آسمانی ، از نیست ، هست میشود . هستی ، تابع اراده است . **خلقت = جعل = صنع** ، ساختن هست از نیست است . جهان ، اعجاز همیشگی این الاهان است . خاکی هم که

یهوه والله از آن ، آدم را میسازند ، نماد نیستی است ، و معنای « خاک » در فرهنگ ایرانی را ندارد ، که به معنای تخم است (خاکینه، از خاک که همان هاگ = آگ = آک باشد فراهم آورده میشود) .

الاهان نوری ، آفرینش زندگی و جهان را برپایه اندیشه « زایش و رویش پیایی (بند نی ، پشت سر بند نی) و پیوستگی آنها به همدیگر ، خواروزشت و پلشت می‌شمارند . از اینجاست که اصطلاح « سپنج » ساخته شده است . جهان ، سپنجی است . جهان ، مهمان خانه « عاریتی » است . زندگی ، عاریتی است . الله یا یهوه ، زندگی را به انسان وام داده است .

سپنجی سرانیست دنیای دون

بسی چون میرفت ، غمگین برون (لغت فرس)

الاهان نوری ، ارزشهای مثبت و عالی فرهنگ زرخدائی را وارونه می‌ساختند و معنای متضاد با اصل، و زشت بدان میداده اند . مثلاً « کین » را که به معنای زهدان و اصل آمیزش و پیوند است ، تبدیل به مفهوم عداوت کرده اند . همان « ادو = ادی » را که نام رام ، خدای عشق و موسیقی است ، تبدیل به « عدو » کرده اند . همین کار را درباره سپنج نیز کرده اند ، همین کار را درباره « وَنَه » کرده اند که « فنا » شده است . همانگونه ، « جهل = جال = جل » « نامهای سیمرغ بوده اند که محمد آنرا به « جاهلیت » کاسته است . سپنج که معنای « دنیا و زندگی گذران و فانی » پیدا کرده است ، در اصل به معنای « سه پنچ = سه خوشه = سه تخم = سه پند (سپنتا) است . پند و پنچ ، معنای سه اصل و سه تخمدان را دارند . اینها، همان سیمرغ هستند که در اصل ، سه مرغ = سه باد (سه عشق ، سه جان) و سنا = سه نای میباشد . در فرهنگ ایران ، عشق سه اصل نخستین به همدیگر ، بُن جاودانگی و بقا بود . جاودانگی و

بقا و دوام و امتداد ، فقط و فقط ، پیایند « عشق » بود ، که در آمیختگی سه اصل در آغاز ، واقعیت می یابد . به همین علت ، به تخمی که به جهت چشم زخم ، میسوزند ، سپند می گفتند ، چون این تخم که نماد عشق نخستین سه اصل به هم بود ، هرگزندی را از زندگی و جان (جان = دم = باد) دور میداشت . همانسان که مهره ای که آنرا بجهت دفع چشم زخم برگردن اطفال می بندند ، خرّمک مینامند که نام دیگر همین خداست (خرّم) .

واژه « فنا » هم از وارونه ساختن ارزش زنجائی ، و محتوای اندیشه زمان آن ، پدید آمده است . واژه « فنا » ، معرب همان واژه « وَ نَه » است . اکنون ببینیم که واژه « وَ نَه » ، دارای چه محتوایی از زمان بوده است . همان واژه « بند » که در کردی معنای « هنگام » دارد ، و بندی در رویش اشت ، از همین واژه « وَ نَه » ساخته شده است . در کردی « وَ نَدَن » ، به معنای « بافتن ریسمان + به رشته کشیدن مُهره ها » است . « وَ ن » ، نخ پشمی + بند + بافت است . وَ نده = بند استخوان و نگهبان است . وَ نَد ، بند استخوان است . همان ریسمان و به رشته کشیدن ، معنای « پیوستگی و مهری زمان » را نشان میدهد . این برآیند را در بسیاری از مشتقات واژه « بند » میتوان شناخت . چنانکه « به ندک = رسیدن از پشم » است . « به ندوک ، رشته گردن بند است . به ندل ، محبوب است . به نده که = بسته بند گیاه است . اینکه واژه « بند » هم بیان مفصل و هم بیان رشته و طناب است ، نشان میدهد که « رشته زمان ، زنجیره مفصل ها و لولاها » است . زمان ، پیوند « زهدانهای آفریننده » به هم است . آفرینندگی درهرآنی ادامه دارد و دست به دست میشود . واژه « بنده » نیز هیچ ربطی به معنای « عبد » عربی ندارد و درست معنای وارونه « عبد » را دارد . بنده ، معنای پیوند عشقی و مهری دارد . بنده خدا بودن ، معنای « عبد

اللہ بودن « را ندارد . بنده ، به معنای آنست که انسان پیوند مہری دارد ، به دیگری، بافته شده است ، با دیگری ہمرشتہ شدہ است ، ولی در اثر برابر نھادن آن ، با واژہ « عبد » ، بہ کلی تغییر معنا دادہ است .

بولای تو کہ گر بندہ خویشم خوانی

از سر خواجگی کون و مکان برخیزم (حافظ)

اینکہ واژہ « وَن = وَنہ » با روند روئیدن و زائیدن کار داشتہ است ، از خود واژہ « وَن » و از واژہ زروان = zarvan = زمان میتوان شناخت . نام درخت زندگی (درختی کہ ہمہ زندگان ، میوہ ہا و تخمہا و شاخ و برگ آن ہستند و سیمرغ فرازش نشستہ است = مجموعہ تخمہای ہمہ زندگان) « وَن » است . این درخت بہ نامہای « وَن ہرو سب تخمگ + وَن جَد بیش + وَن و س تخمگ » خواندہ میشود . « بس تخمگ » بہ معنای دارندہ تخمہ بسیار نیست ، بلکہ « واس » بہ معنای خوشہ است . این درختی است کہ ہمہ تخمہ ہا در آن ، یک خوشہ میشوند ، ہمہ بہ ہم پیوند دارند . ہمہ آمیختہ بہمند . خدای زمان = زرون = خدای زائیدن و روئیدن ہردو باہمست . چنانچہ در ہزوارش زرہونتن ، زادن است (zarhontan) و زریتونتن (zaritonitan) بہ معنای کاشتن است (یونکر) .

این واژہ « وَن » ، پسوند واژہ « روان = اوور وَن urvan » نیرہست . روان ، اصل و سرچشمہ بہ ہم بافندہ و پیوند دہندہ و نظام دہندہ است . البتہ روان ، معنای اصل عشق را ہم دارد . نظم و عشق باید برہم استوارباشند . نظمی کہ زادہ از مہر نیست ، بیداد است . از این رو « روان » را در گزیدہ ہای زاد اسپرم سپہبد و نظام دہندہ تن مینامد . طبعاً زمان = زروان ، بہ معنای اصل پیوند دہندہ و بہ ہم بافندہ ہمہ تخمہا و جانہاست . روان، اصل و

سرچشمه (اوور) بهم بافندگی ، بهم لولاسازی و بهم رشته کشی است . البته روان ، همان رام است و میدانیم که رام = وای ، و وای (دروای) است ، و خود واژه بافتن در گیلکی از « وایو » ساخته شده است ، و واژه « بافتن » به آن باز میگردد . بافتن ، عشق ورزیست . ومکه ، روزگاری « بیدر = وی + در = دروای » خوانده میشده است . واژه « بافتن » در گیلکی vaotan است و به تابیدن و رشتن vabejen میگویند . روان یا رام یا وای ، اصل بهم بافنده یا پیوند دهنده به هم است ، و زروان ، کسی جز همین رام نیست ، چنانکه در تحفه حکیم موعمن به گل خیری ، ورد الزروانی گفته میشود و گل خیری زرد ، اینهمانی با رام دارد . این دروای یا وای است که دو ضد جهان را که سپنتامینو و انگره مینو باشند، به هم میرساند و به هم میبافد . و درست این خدای زمان است که برایش پارگی و بریدگی زمان ، متناظر با « تبعید یا نابود سازی اصل عشق ومهر » از کیهان و از فطرت انسان است . بریدن زمان ، ایحاد عدم (ا + دم) است . بریدن زمان ، خلق پرخاشگری و ستیزندگی میان همه چیزهاست . عدم ، تهیگی بدون امکان ساختن پل ، خلق اصل زدارکامگی و تجاوزطلبی و پرخاشگریست . عدم ، اصل نابود سازندگی است . جایی که عشق نیست ، اصل بقا ودوام نیست . از این رو ، هیچ چیزی، بدون بقا و دوام و امتداد ، نمیتواند « باشد » . عشق ، گوهر هستی است . این اندیشه ، بنیاد فرهنگ ایران بود . برغم خوارشماری و زشت سازی « وَنَه » در اصطلاح « فنا » ، و پشت کردن به آن ، به قطع رابطه با آن کشیده نشد . درست آنچه برای الاهان نوری ، فنا ، نیستی و نابودی و گذر شمرده میشد ، هنوز در دل ایرانیان نا آگاهبودانه ، ریشه ژرف داشت . آنها آرزوی فنا = وَنَه میکردند . وَنَه = فنا ، همان فراز درختی بود که سیمرغ لانه داشت، و مبدء و مرجع و مجمع (انجمن) همه تخمهای

زندگان و انسانها بود . به فنا پیوستن ، آمیختن با سیمرغ و جشن وصال گرفتن با سیمرغ بود . به فنا بستن همگان ، سیمرغ شدن همگان بود . این بود که عرفا میخواستند از سر، به « فنا = ونه » بازگردند . چون میدانستند که در ونه = عشق ، بقا و جاودانگی است . در فنا ، باقی میشدند . هرچند بظاهر، اصطلاح « فنا » ، معنای جعلی ادیان نوری را گرفته بود ، ولی در باطن ، معنا و محتوای « زیستن بادوام در عشق » را داشت . اینست که در هفت وادی عطار (منطق الطیر) در وای هفتمست که مردمان درمی یابند که باهم ، خدا، یا سیمرغند (ارتافرورد = خرم = فرخ) و درست این آخرین وادی را عطار، وادی « فقر و فنا » میخواند . در هزوارش ، « هفت » به معنای « شب » است که از نامهای سیمرغست . فقیر شدن ، بنیاد درویش شدن است . ولی فقر، در اصل به معنای « کندن » است ، و فقره به معنای کنده و کاویده است (منتهی الارب) . این تصویر « کندن » را سپس، به معنای نیازمند شدن گرفته اند . درحالیکه دراصل ، معنای کندن کاریز را داشته است . از اینرو ، فقیر به معنای کاریز = قنات = فرهنگ بوده است . چنانچه در منتهی الارب میآید که « فقیر ، چاههائیست که یکی بسوی دیگر روان میباشد » و این کاریز = فرهنگ است، و سپس در منتهی الارب میآید که « فقیر ، دهانه کاریز و آبراهه کاریز » است . چنانچه بارها در بررسی هایم نشان داده شده است ، فرهنگ (= کاریز) از نامهای ویژه سیمرغ بوده است . سیمرغ ، آب روان در تاریکیهاست . پس فقیر شدن ، کاریز و قنات ویا فرهنگ شدن است ، سرچشمه حقیقت (اشه) شدن است .

آب حیوان بکش از چشمه بسوی دل خویش
زانک در خلقت جان ، بر مثل کاریزی

موج دریای حقایق که زند بر که قاف

زان زما جوش بر آورد که ما کاریزم

پس هم « و نه = فنا » و هم « فقیر » ، نامهای سیمر غند . این کاریز سیمرغی ، در دل هر انسانی ، بی تیشه و کلنگ (میتین) روانست . بازگشت فروهرهای همه مردمان به سیمرغ = ارتافرورد است که همان بازگشت همه تخم ها و مینوها به درخت بس تخمه است . درخت « ون هروسپ تخمگ = درخت ون وس تخمگ » ، خوشه همه تخمه های زندگانست . از این رو این درخت « و نه = عشق = درآلمانی wonne » خوانده میشود .

این واژه « و نه » ، همان « بُن یا بَن » کنونی ما هست . خویشکاری انسان ، نه تنها درمرگ ، دریافتن بُن و رسیدن به بُن است ، بلکه خویشکاری هر انسانی در زندگی در هرآنی ، در هر زمانی ، یافتن و دریافتن این بُن = ون = و نه است . در رسیدن و درک این بُن درخود ، در هرآنی ، انسان ، میتواند نوشود و فرشگرد یابد . آنچه در جهان بینی های نوری ، « فنا و گذر و بی ارزشی » شده است ، در فرهنگ ایران ، بُن و یا بَن شده است که « دریافتن اصل ، اشتیاق به نیستان » شده است . بَن در فارسی ، به معنای « خرمن و باغ و زراعت » است، و بُن در فارسی ، به معنای بنیاد و بیخ درخت و سوراخ مقعد است که زشت ساخته مفهوم « زهدان » میباشد . بُن ، همچنین ، به معنای « خوشه خرما » و تته درخت گفنه میشود . در پهلوی به آن بون bun (ریشه + اساس + اصل) میگویند و در اوستا بونا buna . در طبری ben به معنای بیخ ، و در گیلکی و لنگرودی و رودسر ban بَن گفته میشود . بَن یا بُن ، هم خوشه است و هم بیخ و ریشه و هم زهدان است . علت هم اینست که این خوشه و تخم، در فراز درخت است که از نو، ریشه و بیخ تازه میشود . اکنون ، این بُن یا بن یا « و نه = ون » ،

این هنگام و وقت و گاه ، در میان هرانسانی نیز هست . تخمهای « درخت وَنْ هرویسپ تخمگ » ، انسانها هم هستند . در هرانسانی ، همان « وَنْ = ونه = بن » هست . در هرانسانی ، همزمان باهم ، هم تخم و خوشه ، برای نوروئی هست و هم بیخ و ریشه . خویشکاری انسان ، همین دریافت شادی از یافتن این بُن در ژرفای خود است . بُن (خوشه + بیخ) ، جایگاه نوشوی است . تخم که در بیخ قرار گرفت ، بلافاصله نومی شود . این رسیدن به بُن ، همان رسیدن به مهرگیاه = به مردم گیاه = به بهروج الصنم (بهروزو صنم = بهرام و سیمرغ) است . بُن انسان ، بهمن است که در نخستین پیدایشش ، سیمرغ و رام و بهرام میشود . در درون هر انسانی ، در هرآنی ، این بُن ، این تخم برای از نو کاشتن و از نو روئیدن هست . انسان هرآنی ، میتواند « بنیادی » بشود . بنیادی شدن ، نوشدن در کل وجود است . چیزی بُنی = و نی = بنیاد است که همه را به هم بیافد و بچسباند و هماهنگ سازد تا از سر ، زندگی و جان بیابند . به همین علت در فرهنگ ایرانی به اسطوره ، بُناداد = بنیاد میگفتند . بُن + دات ، به معنای « پیدایش تازه از بُن » است ، نه بازگشت به گذشته و ارتجاع . بُن و بَن = وَنْ ، یک حالت یا رویداد در گذشته زمان نیست ، بلکه ، خوشه و تخم نیست که میتوان هر لحظه از نو کاشت . اینست که « کنون » به معنای « خمره گندم یا جو یا ... » است . از سوئی این « بُن = بَن = وَنْ » ، اصل به هم بافی و به هم ریسی و باهم یک رشته کردن یعنی ، عشق است . بناغ ، به تار ریسمان خام گفته میشود که بر دوک می پیچند . گلوله نخ ، نشان عشق است . همچنین به دبیر و نویسند ، بناغ گفته میشود است ، چون اندیشه ها و واژه ها و محتویات را به هم می پیوندد و یک رشته میکند . بنو = بنوه ، به خرمن گفته میشود . واژه « بانو » از اینجا آمده است . زن ، یک خوشه ، یک خرمن است .

بازگشت و رجوع به بُن در پایان عمر، فقط یکسوی مسئلہ بوده است. زندگی در زمان، دریافتن این بُن از نو است، زندگی در هر آن، نوشدن تازه به تازه، از بُن است. بُن = وَن، درون خود انسانست، نه فراسوی انسان. مسئلہ انسان، کشف تازه به تازه این اتحاد و عشق نخستین در بُن خود است، این، داشتن «آن = وقت و حال» است.

جان من و جان تو، بود یکی ز اتحاد

این دو که هر دو یکیست، جز که همان یک مباد
 جداسازی و بریدگی افراد، یا ایجاد تهیگی و خلاء بی پُل، علت
 ایجاد ستیزندگی و جنگ و قهر و قدرخواهی و خودپرستی شده
 است که از همان «احساس عدم» برمیخیزد. احساس عدم،
 موقعی پیدایش می یابد که «درک بُن، در درون خود که سرچشمه
 مهر است»، از بین برود. به عبارت دیگر، آنچه بندنی = قف نی
 = قف نی = مر نی = ونه نی است، تبدیل به بریدگی و گسستگی
 میگردد. زمان از هم بریده بریده شود. «ونه = بند»، «فنا»
 شود.

از این پس، انسان، در ظاهر، در آگاهبود، در زمان بریده از هم،
 زندگی میکند، ولی در باطن، نیاز به زمان پیوسته (ونه = بند =
 قف = مر) همیشه باقیست. این ظاهر گذران و بی ارزش و
 ترسناک فنا (از دید ادیان نوری)، باطن پرارزش و بهم بافنده و
 شادی آور «ونه = بند» را از دین سیمرغی، نگاه داشت. در بُن،
 در سیمرغ، در مهرگیاه، باز میتوانیم به عشق و افشانندگی و ذوق
 برسیم.

زین سوی تو چندین حسد، چندین خیال و ظن بد
 زان سوی او، چندان کشش، چندان چشش، چندان عطا

هر انسانی میتواند از همین ظاهر زندگی در زمان بریده از هم ، به درک شادی آور آن بُن برسد. مولوی خطاب به کُل ، میگوید :

رخ بر رخ شکر بنه ، لذت بگیر و بو بده
در دولت شکر بجه ، از تلخی جور فنا
اکنون که گشتی گلشکر ، قوت دلی ، نور نظر
از گل برآ ، بر دل گذر ، آن از کجا ، این از کجا
در عشق و آمیزش (در یافتن پیوستگی زمان در درون) ، احساس
فنا و عدم برطرف میشود .

پس « آن » = « وَن when, wann » ، بند نای است ، که دوبخش
رویش نی را به هم پیوند میدهد (عشق = رشته) و خودش ، اصل
آفریننده بخش تازه ، اصل فرشگرد ، میگردد . اصل آفرینندگی
یعنی اصالت درهرآنی هست . این اصطلاحات که به بند نی داده شده
است ، بسیاری از تجربیات مربوط به زمان را درخود نگاه داشته
است . از جمله این نامها در کردی ، قف (قه ف ، که همان قاف
= قاب = کاب = کاو) است. در لحنهای باربد که برای سی روز
ماه ساخته است ، سروش ، « گنج کاو » نامیده میشود. سروش ،
درست « بند نی » است. سروش ورشن ، بند میان دونا ی هستند .
نیمه شب را به روز پیوند میدهند . دیگری ، قل (قه ل = کل)
است ، که پیشوند واژه « قلندر = قل + اندر » است، و بالاخره
واژه « گه ه » است که پیشوند واژه « گهان » است ، که به شکل
گاهان (سرودهای زرتشت) و « جهان » باقی مانده است . همچنین
به تابوتی که با آن نعش را انتقال میدهند ، گاهان گفته میشود ، چون
همان تابوت ، « بند میان دونی » است . و غیر مستقیم میتوان در
بررسی ، بدین شناخت رسید که « مر » ، هم به « نی » و هم به «
بند نی » گفته میشود است . در واقع ، وجود نی را، از همان بندنی

که اصل آفرینندگی بحساب می‌آمد ، میدانستند . درست نام انسان که « مردم » باشد در اصل « مر + تخم » بوده است ، نه چنانکه الهیات زرتشتی مردم را ، « مرت + تخم » . یعنی تخم میرنده دانسته اند . این واژه مرت + تخم ، در الهیات زرتشتی ساخته شد ، که زمان ، بریده شده بود ، و طبعاً انسان میبایستی از اصالت بیفتد . بجسب مثال ، در کردی ، قه ف ، بند نی است ، همچنین به معنای « غار » است که مانند چاه و قنات ، نماد زهدان زاینده بود . همچنین همان « قه ف » ، به معنای « جای بردمیدن خوشه غله » است . این معنا نیز همانند غار ، معنای « اصل جان و نو زائی و نو روئی » است . همچنین به معنای « حلقه نخ و ریسمان » است که معنای عشق را میدهد . به سه خدائی که بُن کیهان و انسان بودند ، بنا برخاقانی ، « سه قرقف » می‌گفته اند . قرو = غرو = گراو ، نای است . شادغر هم سورنای است . پس سه قرقف ، به معنای سه بند نی بوده است . پیشوند واژه « مردم » ، درست همین مر است که معنای اصیل زمان را در فرهنگ ایران میدهد . گیاه روزیکم که روز خرم است ، از جمله مورد است که نامش « مر سین » هم هست . مرسین ، بند سنا است . ازسوئی دیده میشود که مر ، معنای دوستی و یاری میدهد (لغت نامه) و از سوئی معنای « رسن » میدهد که همان معنای عشق و دوام را دارد . مر ، که بند نی است ، نماد دوستی است . البته این همان معنای واژه « ماری » انگلیسی و کردی را دارد . در کردی ولری مر = مه ر ، به معنای غار است که سرچشمه آفرینندگی از نو میباشد . مران و مرانیه ، نیز نام نی است ، و ما از این رد پا که در زبان عربی باقیمانده است تشخیص میدهیم که هوم ، نی بوده است که سپس برای بستن طومار نی ، و آفرینش از نی ، و سرکوبی زنخدائی ، گیاه دیگری را برای گم کردن رد پا ، جانشین آن ساخته اند . بنا بر تحفه حکیم موعمن ، مران ، درختی

است دارای گره‌هایی مانند بندهای نی .. از آن نیزه سازند و مشهور به نیزه نی است . و در برهان قاطع مران ، نام درختیست باریک و دراز که از چوب آن نیزه و تیر سازند . همچنین به نای سرخ (گلو) ، مری میگویند . حلق و گلو و گردن (گردنا) ، نی بشمار میرفتند ، و از این رو ، اینهمانی با رام داشتند که خدای نی نواز و آوازخوان و شاعر است . مثلاً به کر نای ، مزمار گفته میشود . مز ، به معنای بزرگ است و مار ، به معنای نای است . طبعاً « مرا + نی » به معنای « بند نی » است . البته مران را کردها به درخت یاس میگویند و یاس درخت روزیکم است که یکی از نامهایش « نای به » است . چون گره و بند نی ، نشان پیوند (مر) بود ، این بود که به گذر پیوسته زمان ، مرور میگفتند : مرور ازمنه ، مرور ایام ، مرور زمان ، مرور دهور . مرة ، به معنای گذشتن و همیشگی کردن + گستردن (منتهی الارب) است . همانسان که مران نام یاس و طبعاً نام خرّم و سیمرغ یا نای به است ، معشوق او بهرام نیز ، « مریخ » نامیده شده است که مرکب از « مر + ریکا » است . ریکا ، به معنای مطلوب و محبوب و معشوق است . ریک ، به معنای دوستی و اتفاق است . واژه مریخ میتواند طیفی از معانی نزدیک بهم داشته باشد « ، از جمله ، معشوق و دوست نای (= سیمرغ) + عاشق نای به . ولی خود مریخ ، در عربی به معنای تیر پرتاو + تیر دراز چهارپر است و تیر را از نی میسازند (مقدمة الادب) (مرغ چهارپر ، سیمرغ است) . اساساً به سه بُن کیهان ، سه مر گفته میشد . اینست که سیمر = سمر = سیمران = سمران که نام سه درخت مغیلان (ام غیلان) نزدیک مکه بوده است و به امر محمد در فتح مکه برای ریشه کن ساختن زنجوائی از بُن بریده یا کنده شد ، همان معنای سه نای = سیمرغ = سنّا را دارد . این واژه مارومر ، تصویر بسیار پرمعنایی بوده است که سپس در اثر اینهمانی دادن با

«مار» و اهریمنی ساختن این جانور، معانی اصلیش در اذهان کنونی ایرانیان حضور ندارد. درست مردم = انسان، همان پیشوندی را در نامش دارد که مار اسپند = مراسپند (روز 29 = یکی از چهره های خرم و یا سیمرغ) یا مرسین دارد. این بررسی نشان میدهد که مردم = انسان، با بند نی، با فرشگرد در آن، با بینش در تاریکی غارکار دارد.

بررسی مفهوم زمان در آثار دیگر، ادامه خواهد یافت

در این بررسیها از

کلیات شمس تبریزی

تصحیح و حواشی از: م. درویش
استفاده شد

www.jamali-online.com

www.khomam.com

www.farhangshahr.com

www.farhangshahr.org

28.06.2005

مولوی بلخی، صفحہ 350: منوچہر جمالی